

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

روژکا ❤️🔪:

#چشم_های_وحشی_روژکا

#par71

تا رسیدن به خونه به این فکر میکردم که فردا چطوری

میخوایم بریم با این حال من؟!

دست درد و پادرد و کمر درد...

تازه موقع پریودم اصلا نمیتونم از جام پاشم... افتضاح

خونریزی دارم...

خدایا...

دیگه نزدیک بود گریم بگیره...

تا رسیدیم پول و حساب کردم و پریدم تو خونه...

تو آسانسور همش به این فکر میکردم که من همش با پارسا

چشم تو چشم میشم وقتی میخوام برم خونه... خدا کنه

امروز اینطوری نباشه...

خدا روشکر شانس باهام یار بود که امروز ندیدمش...

رفتم تو خونه و درو قفل کردم و کلید و گذاشتم رو این...

سریع دوش گرفتم و دوتا قرص خوردم. رو کاناپه دراز کشیدم

و انقدر خسته بودم و درد داشتم که نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای لق لق تق بیدار شدم... آروم چشمام و باز کردم...

بدنم خشک شده بود...

با همون حوله خوابم برده بود...

باز صداهای عجیب اومد...

یا محیا... دزده؟؟ تو ساختمون و دزد؟

دوربین داره ساختمون نه؟

بی توجه به درد کمرم و پام از جام پریدم و رفتم سمت دست

شویی اما بعد پشیمون شدم برگشتم آشپزخونه و طی و

برداشتم... خیلی بلند بود و فکر نکردم ممکنه تا کجاها فرو

بره...

برش داشتم و تا برگشتم سایه ی یه کسی و دیدم...

جیغی کشیدم...

قصد داشتم هر خری بود با طی بزنمش اما انقدر ترسیده

بودم فقط عرمی زدم...

وقتی دیدم چیزی نشد یکی از چشمام و باز کردم و با دیدن

پارسا دو مرتبه جیغ کشیدم...

_ زهرمار!

از شدت ترس بی حال شدم:

_ وای... وای... فکر کردم دزده...

یه نگاه وحشتناک به سرتاپام انداخت...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part72

_ با حوله و شرت میری استقبال آقا دزده؟

نگاه وحشت زدهم به خودم افتاد و فوری طی و انداختم و

زود دوییدم تو اتاق...

از همون جا داد زد:

_ نمی گی آقا دزده یه دورم ترتیب تو میدی و بعد میری

اینجوری؟!

بی حال ولو شدم تو اتاق...

خاک بر سرت روژکا خاااک... سوتی بالاتر از این؟

توبه توبه...

سریع حوله رو در آوردم و لباسام و پوشیدم و یه شالم آزادانه

انداختم رو سرم...

خواستم برم بیرون که یادم افتاد اون الان شوهرمه...

شال و در آوردم و از اتاق رفتم بیرون...

_ چرا در و باز نمیکنی؟

– خواب بودم... چرا اومدی تو خونه‌ی من؟

– خونه‌ی تو؟ فکر کنم الان خونه‌ی هردومون باشه... شنیدی

که میگن زن و شوهر همه چیزشون برای هم‌دیگه‌س... به

حسابی زن هرچی مرد داره توش سهمیه و مردم هرچی زن

داره...

– چه ربطی داره میگم چرا عین گاو سرتو می‌ندازی پایین و

میای تو؟

– داداش جونتون زنگ زده بود میخواست باهات حرف بزنه

گوشت و تو ماشین جا گذاشته بودی هرچی در زدم باز نکردی

مجبور شدم با سیخ و پیچ‌گوشتی در و باز کنم...

– پس منم با پیچ‌گوشتی در خونه‌ی تورو باز میکنم...

– هرکار دلت میخواد بکن...

نفس عمیقی کشیدم...

من از رو چه حسابی قبول کردم با این ازدواج کنم؟؟! هرچند

برای مدت کوتاه...

رفتم آشپزخونه و قهوه ساز و زدم به برق...

– قهوه نمی‌خورم!

– از تو سوالی نپرسیدم... تو نمی‌خوری من که می‌خورم...

– توهم نخور... مجبور نیستی... بیا فعلا اینجام دست و

بالت و پماد بزnm...

– خودم میزنم لازم نکرده...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part73#

– بیا بزnm...

– خودم میتونم...

– وسایلت و جمع کردی؟

– نه هنوز...

– پس کی میخوای جمع کنی؟

– مامانم اینا میدونن؟

– مگه خودت نگفتی بهشون؟

ای خدا... خفش کنم...

– گفتم... اما توهم بگی بهتره... خیر سرت الان دومادشونی...

– یادت نره که من هنوز استاد دانشگاه و رئیستم...

– چیه میخوای اخراجم کنی؟ خب بکن... بهک*یرم...

– از داشته هات حرف بزnm...

– تو که خواهجهای حرف نزن...

– میخوای نشونت بدم کی خواهجهس؟

عجب غلطی کردم...

درسته هم از این لحاظ خجالت میکشیدم هم از عواقبش

میترسیدم اما کم نیوردم:

_ ببینم!

_ فرار نکنیا...!

موضع خودمو حفظ کردم:

_ نه...

تا دستش کمر بندش و باز کرد دوییدم سمت در خونه و جیغ

جیغ کنان از پله ها پایین رفتم...

با وجود پادردم زیاد نتونستم برم و با نفس نفس تو طبقه‌ی

پایین و رو پله ها نشستم...

صداش تو راه پله اکو شد:

_ مصلحی بیا بالا کارت ندارم جون تو...

نفس نفس زنان و بی جون گفتم:

_ آره جون خودت!

پریود بودنم و درد پام باعث میشد خیلی آروم از پله ها بالا

برم و نتونم درست راه برم...

شانسم فقط یدونه پد داشتم الان باز باید برم بخرم وضعم

جوریه که به دو ساعت نمیکشم و اگه بیشتر بشه کل خونه رو

به گند میکشم...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part74#

رسیدم و پارسا رو با چهره‌ای خندون دیدم...

_ رو آب بخندی...

_ بیا برو وسایلات و جمع کن جوجه...

_ الان نمیتونم بیرون کار دارم...

_ پس بیا چمدونت و بده لااقل من لباس برات جمع کنم...

باید خودم جمع کنم خب...

_ چمدونم بالای کمد خودت بردار...

_ باشه... توهم به کارات برس...

سریع حاضر شدم تا برم وسایل مورد نیازم و بخرم...

#فرهمند

وقتی رفت نیشخندی زدم و نشستم پای کمد لباساش...

هرچی لباس زیر بود ریختم تو چمدونش...

ماشالله همه هم رنگی رنگی بودن...

زرد، سبز، صورتی، قرمز، سفید...

یه دونه هم مشکی بود...

کلا به غیر از همین لباس زیر و یه دونه شال، لباسی به رنگ مشکی نداشت...

از وقتی میشناختمش همه لباساش رنگی بود... دختره سر زنده و شادی بود...

پووف... کی برم از مامان سر بزنم پس...

همینطوری که تو فکر و خیالم زدم همه ی لباسای لختیش و جمع کردم و ریختم تو چمدون...

حالا از من فرار میکنی؟ مجبوری جلوم این لباسارو بپوشی... اسمش چی بود؟! صنم؟ رویا؟ ویشکا؟

حرف <ر> رو داشت... حالا هرچی بود نمیدونم... یه اسم سختی داره هی یادم میره لعنتی...

لوسیون بدن و اون پمادی که دکتر داد و همه رو گذاشتم...

وسایل آرایشم همه رو ریختم تو کیف کوچیکتر و کرماش و از رو دراور برداشتم و ریختم تو چمدون...

درش دیگه به زور بسته میشد...

#چشم_های_وحشی_روژکا

وقتی دیدم بسته نمیشه همه رو خالی کردم دوباره مرتب
گذاشتم تا جا بشه...

تا زپیش و بستم صدای چرخش کلید تو در اومد...
مصلحی زود اومد تو و دویید رفت دسشویی...
عجبا...

_ مصلحی چمدونت اوکیه...

_ باید خودم پیام نگاه کنم... چندتا چیز دیگم باید بزارم...
_ نه نه اوکیه...

یکی از ادکلاناش و از رو میز چنگ زدم و زود گذاشتم تو
چمدون...

درحالی که دستاش و خشک می کرد اومد تو اتاق... حولهر و
انداخت یه گوشه و اومد مشست پای چمدون...

_ بزار ببینم چیا گذاشتی...

زود چمدون و کشیدم سمت خودم:

_ نمیخواه بابا تو الان بخوای ببینی هم باز میخوای عوض
کنی سه ساعت طول میکشه...

_ وا بزار ببینم...

– نمیخواد... پاش و برو حاضرشو بیرمت بابات...

– الان کار دارم نمیام

– چیکار داری؟

– به توجه فضول!

– نمیای؟

– نه پاش و برو خونتون...

– خونمونه اینجا...

– پاش و عصاب مصاب ندارما...

– خيله خب بابا عجباً

بلند شدم و چمدونم برداشتم:

– پس من چمدونت و می برم فردا صبحی حوصله ندارم سه

ساعت از اینجا اینور اونور ببرم...

– نه بزار باشه چند تا وسیله باید بزارم...

– میبرم...

بی توجه به جیغو دادش چمدون و بردم از اتاق بیرون و نگاهی

سطحی به دورو بر خونه انداختم و رفتم بیرون و داد زدم:

– مصلحی اگه چیزی جا موند بیار بزارم تو چمدونت...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part76#

رفتم تو و در و بستم...
به دقیقه نکشید که درو زدن...

#روژکا

حالا چجوری بهش بگم نواریهداشتی نداشتم
زود از اتاق رفتم بیرون بسته رو از جلو دستشویی
برداشتم....تو یه پلاستیک طرح دار گذاشتم تا معلوم نباشه...
رفتم از خونه بیرون و دستم و گذاشتم رو زنگ و بر نداشتم...
پسره ی مفنگی... زودم دست به کار میشه...
در باز شد و پارسا با اخمای وحشتناکی جلو در ایستاده بود...
_ دستت و بردار از رو زنگ!
دستم و برداشتم...
_ چمدون و میدی یه چیزی یادم رفته به خدا...
_ بده خودم میزارم...
پلاستیک و از پشتم در آوردم و آوردم جلو چشمش...

– بیا اینور خودم میزارم!

– بده بزارم دیگه

– میخوام خودم بزارم زورگو...

– برو بزار دیوونم کردی

همینطور که از کنارش رد میشدم گفتم:

– دیوونه بودی جانم...

زود با چشمم دنبال چمدون گشتم و زیر مبل پیداش کردم...

زودم رفتم جلو و زیپ بیرونیش و باز کردم جا دادم توش...

زیپ و بستم...

با صداش که از پشتم اومد از جا پریدم:

– گذاشتی؟

بلند شدم:

– آره آره...

نذاشتم حرفی بزنه و رفتم بیرون...

روژکا این چیزا عادیه چرا خجالت میکشی؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part77#

نفس های عمیق شده میکشیدم...

انقدر امروز حرص خوردم و اینور اونور بدون احتیاط رفتم
من شک دارم با این پا بتونم به مسابقات برسم...
خودم و رو کاناپه ولو کردم و از درد پام نالیدم:
_ آی آی آی

عرق و رو تیغهی کمرم حس می کردم...
تازه الان اون درد اصلی داره میاد سراغم...
زود یه مسکن خوردم و دوباره افتادم رو کاناپه...
دیگه اشکم داشت در می اومد:

_ آی... دست و پا چلفتیه بدبخت هیز...
صدای چرخش کلید که تو در اومد هم باعث نشد ذره ای از
جام تکون بخورم...
صدای پارسا که متعجب بود به گوشم خورد:
_ مصلحی!

زهرمارو مصلحی...
حتی نمی تونستم پاشم برم دستشویی...
_ چت شده تو... نگه رنگش زرد شده...
با درد نالیدم:

_ خوبم!
_ دِ نه دیگه...

درحالی که نفس نفس می زدم حس معلق بودن بهم دست داد...

– چی کار می کنی؟!

– می برمت اون طرف... این جا دست و بالم بستس... جای وسیله ها رو بلد نیستم...

بی اختیار دستام دور گردنش حلقه شد و با فشاری که به کمرم آورد جیغ بنفشی کشیدم...

چون تو راهرو بودیم تو فضا اکو شد و پارسا وحشت زده باز صدام زد:

– مصلحی...

نفس عمیقی کشیدم و نفسم و با شدت بیرون دادم:

– زود باش ناقصم کردی...

– باشه بابا... دختره ی پرو

چند دقیقه بعد رو تخت اتاقش گذاشتم...

به طرز فجیحی جریان خون و حس میکردم و به شدت خونریزی داشتم...

– پارسا... ببرم دست شویی

– ای بابا خوشت اومده ها!

– خودت ناقصم کردی حقته!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part78#

هر ساعت دوبار من و می برد دستشویی نمودنم چرا الان
بیشتر شده بود...

من تو اتاق خوابیدم و اون رو کانپه بیرون خوابید و من
هروقت میخواستم برم دستشویی هی داد میزدم بیدارش
میکردم... همیشه نمیتونستم از جام بلندشم اما نه دیگه در
این حد... لااقل خودم و به دستشویی می‌رسوندم که...
حالا خب درد پامم اضافه شده بود...

_ پارساااا

هیکل چهارشونه‌ش تو چارچوب در پیدا شد...
چشماش قرمز بود...

_ باز؟

_ آره

اومد و بغلم کرد و بردم سمت دستشویی...
فکر کنم دیگه تا الان فهمیده باشه ماهانه شدم...
چپیدم تو دستشویی و بعد از انجام عملیات در و باز کردم...
فکر کنم یکم بهتر شده باشم...

– تموم؟!

– اوهوم

باز بغلم کرد...

با قدمای شمرده سمت اتاق رفت...

– خوبی؟

– خوبم!

رو تخت گذاشتم و کنارم نشست...

فهمیده بود... با خجالت سرم و پایین انداختم...

– منم باشم خوب میشم. از دیشبه که فقط دارم سواری

خانوم و میدم.

سرم چسبیده بود رو سینم...

– حالا هم که مثلاً داری از شوهرت خجالت می‌کشی!!!

راست میگفت اون الان قانوناً شوهرمه چرا دارم خجالت

می‌کشم؟

– من خوابم میاد دیگه... شب‌بخیر

– صبح تو هم بخیر

#چشم_های_وحشی_روژکا

part79#

_ من خوابم میاد دیگه... شب بخیر

_ صبح تو هم بخیر

بعد از این حرفش صدای قدماش و شنیدم که داشت تخت و دور می زد...

سریع پتو رو کشیدم رو سرم...

با وجود این که یک نفر بود اما تختش دونفره و بزرگ بود...

پسرا تخت یه نفره؟! هه پس کارای خاک بر سری شون و کجا

انجام بدن؟!

با پایین رفتن تخت چشمام گرد شد...

_ ببخشید دیگه بانو زلیخا بدنم رو کاناپه خشک شد میخوای

که تو برو یه امتحانی کن هوم؟

وای...

من اصلا نمیتونستم طاقت بیارم کسی پیشم بخوابه...

حتی اگه فاصله داشته باشه نمیتونم رو تخت با کسی

بخوابم... یادمه که چقدر دختر عمم و سر همین قضیه

زدمش و بهش تیکه انداختم، چون شب که خواب بودم

یواشکی اومده بود بغلم خوابیده بود...

آدم نفس تنگی میگیره آخه... درحال خفه کردنم بود والا...
حقش بود اون کتکا!

تو تخت نشستم...

اومدم بلند شم که دستی تخت سینم قرار گرفت:

_ بگیر بخواب مگه لولو خرخرم؟

_ نه فقط...

پرید وسط حرفم:

_ فقط می ترسی!

_ نه نه... مسخره س اما من نمیتونم پیش کسی بخوابم!

خر خودتیه تو چشمات بهم چشمک میزد:

_ کاریت ندارم بخواب... هرکارم کنم حلالمی زنی... بخواب!

چی؟ یعنی چی هرکارم کنم؟ قصد کاری و داره؟! خدایا خودت

نجاتم بده...

_ من... من دیگه خوابم نمیاد برم ببینم شاید وسیله ای جا

گذاشته باشم...

_ همین الان گفتم خوابم میاد شب بخیر که!

ای وای... پشت هم دارم سوتی می دم

خدا خدا

#چشم_های_وحشی_روژکا

part80#

از تخت اومدم پایین و تا برم اما مچ دستم گرفته شد:

_ فکر نمی کردم انقدر ترسو باشی!

درد شدیدی رو زیر دلم حس کردم و بی توجه به حرفی که زد گفتم:

_ پارسا دست شویی!

بهت زده نگاهم کرد که با صدای بلند تری گفتم:

_ پاشو دیگه زود...

کلافه چنگی تو موهاش زد و بلند شد...

سمتم اومد و دست زیر پا و گردنم انداخت و از رو زمینی که به زور و ایستاده بودم کندم...

می دونستم الان آبشار نیاگاران راه افتاده و ممکنه همین وسط راهی خودم و پارسا رو به گند بکشم...

جلو دستشویی گذاشتم زمین و با پاهای لرزون رفتم داخل...
وای! پد برنداشتم...

هر دفعه قبل این که صداش کنم از زیر تخت بر می داشتم الان یادم رفت...

آی خداااا

سرم و به در تکیه داده بودم و همونجا نفس نفس می زدم...
یک ربعی رد شده بود و صدای تقه‌ای به در اومد:
_ مصلحی! مشکلی پیش اومده؟ یه ساعته تو دستشویی‌ای
ها...

با یکم تاخیر جواب دادم:

_ نه... مشکلی نیست

_ پس در و باز کن بیرمت...

امیدوارم از فردا این خون‌ریزی لعنتی کم شه... همیشه که
فقط دوزخ اول انقدر شدید امیدوارم این دفعه هم همینطور
باشه...

باز دوباره صدای تقه‌ای به در اومد:

_ مصلحی!

_ جام خوبه همینجا!

_ مصلحی!

_ برو بخواب

لای در کمی باز شد و بسته‌ی نوار بهداشتی اومد تو!

دویدن خون و تو صورتم حس می کردم...

دستش لای در بود:

– بگیر دیگه دستم خشک شد!

الان خجالت برای چیه! خجالت! شوهرمه بابا... آدم باش
روژکا...

با این همه خودخوری بازم با خجالت بسته رو گرفتم و زود در
و بستم و قفل کردم...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part81

حالا دیگه روم همیشه بگم بیاد بیرتم... ای خدااا

بعد انجام کارم از دستشویی رفتم بیرون و دیوار و گرفتم تا
نیفتم... چشمام سیاهی میرفت...

یه لحظه کلا هیچ جا رو ندیدم و پاهام شل شدو منتظر بودم
بیفتم اما کمرم چنگ شد...

– چرا صدام نکردی

حرفی نمی زدم...

– خنگی دیگه...

– خودتی... به من نگو خنگ

– باشه باهوش...

بغلم کرد و رفتیم دراز کشیدم... وقتی دراز نکشید گفتم:

– تو نمیخوابی؟!

– نه یک ساعت دیگه پرواز داریم تو استراحت کن من دوباره
وسایل و چک کنم چیزی جا نمونه...

– باشه... نخوابیدیا...

– عب نداره تو بخواب

سرم و رو بالشت گذاشتم و چشمامو بستم...

تقریباً نیم ساعت بعد اومد و داشت تکونم میداد...

– مصلحی... بیدارشو دیر شد... زود

– ولم کن خوابم میاد...

– پاشو پاشو توراه میخوای...

صداش کمی اوج گرفت:

– مصلحی!

عصبی چشمهامو باز کردم:

– چرا داد میزنی؟! دیوانه

– بیدار شو دیگه... الان دیر میشه بلندشو...

سر جام نشستم که همون لحظه یه پارچه‌ای پرت شد تو

صورتتم... تا برش داشتم باز یکی دیگه پرت شد... باز اونو و

برداشتم باز دوباره یکی دیگه پرت شد...

حرصی جیغ کشیدم:

– نکن

– اوه اوه حواسم نبود ماهان...

جیغ زدم:

– نگو

– باشه باشه... حواسم نبود عصبی شدنت دست خودت

نیست

#چشم_های_وحشی_روژکا

part82#

از تخت پریدم پایین که صداش دراومد:

– هی مصلحی... آروم بابا دیگه جون ندارم بغلت کنم...

– خيله خب... فقط تو خونه... يه ويلچر بگير بيرون خودم

ميرم

– جدی؟! انقدر وضعیت هاده؟

– نه دیوونه فقط باید کمک کنی...

– حله...

مانتو و شلوار و شالم و پوشیدم و با قدمای سنگین رفتم رو

صندلی جلو میز ناهار خوری نشستم...

با لباسایی که حالا رسمی شده بود از اتاق اومد بیرون...

مچ پام درد می کرد هنوز...

– هنوز جورابت و نیوشیدی که... بیوشونش دیگه...

– نمیتونم به خدا... بیا کمک کن

کلافه پوفی کشید و روبه روم نشست و جوراب و پام کرد...

کمکم کردو تو ماشین نشستیم و رفتیم فرودگاه...

تو هواپیما هم من همش خواب بودم و اون بیدار بود...

حالا هم نمیدونم چیشد که راننده نیومد دنبالمون و تا یه

جایی با تاکسی رفتیم و از اونجا به بعد و با اتوبوس های

مخصوص هتل...

پارسا خواب بود و من بیدار...

بدبخت حق داشت کل دیشب و صبح و که نخوایید...

دختری از اون سمت سمتون اومد:

دختر– وای ایشون رییس همون شرکتی هستن که چند روز

پیش تو روزنامه ی ایران دیدم؟

ظاهرا ایرانیه... من چمیدونم دیوونه... انگار من میدونم

کدوم و میگه...

دختر– همسرشونید؟

خواستم بگم فضولید ولی جلو خودم گرفتم و در عوض

دستم و انداختم دور گردن پارسا و اون یکی دستم و برای
اینکه مثلا نور نیفته تو چشمش گرفتم جلو صورتش...
_ مشخص نیس؟!

دختر_ وای خیلی به هم میاید... فکر می کردم مجردن
ایشون... ماشالله یه همسر خوشتیپی داریدا...
سرم و نمایشی گذاشتم رو سر پارسا و گفتم:
_ چشم حسودا کور بشه... الهی آمین
دختر_ الهی... چه صحنه ی رمانتیکی...

گووووز... این چیه... پوعف لوس...
_ عزیزم خیلی داری حرف میزنی الان بیدارش میکنی منم
میخوام بخوابم دیگه مزاحم نشو

#چشم_های_وحشی_روژکا

part83#

تا دختره رفت دستم و از دور گردنش آزاد کردم که زارت
سرش افتاد اون طرف و چشمای خمار خوابش باز شد...
تا چیزی نگفته بود زود گفتم:

_ ترمز زد بخواب بخواب
خواب آلود سرش و تکون داد...

خیالم راحت شدا...

پس فردا مسابقه‌س خدا کنه از موقع پام و مچ دستم خوب
شه بدجور رو مخمه لعنتی... نصف کارامو نمیتونم بگم هی
این پارسا انجام میده حوصله ندارم فردا هزار بار بزنه تو سرم
همینو!

سرمو به شیشه تکیه دادم و نمیدونم من خوش خواب شده
بودم یا چی که باز خوابم برد...

با صدا زدنای پارسا بود که بیدار شدم:
_ مصلحی! رسیدیم خدا بخواد نمیخوای بیدارشی؟! مصلحی
به خدا من رفتم همین جا می‌مونیا...

چشمامو باز کردم و با صدای خش دارم گفتم:
_ داد نزن دیوونه همه فهمیدن اسم زنت مصلحیه... فردا تیتراژ
اول همه‌ی روزنامه‌ها اینه که رییس شرکت معروف فلان
زنشو با فامیل صدا میزنه...

_ باشه بابا پاشو
با کمی مکث اضافه کرد:

_ خانومی
ضایع... اصلا بلد نیس نقش بازی کنه...
بازومو گرفت که زیر گوشش گفتم:

– دستم...

زود ول کرد و دستش و دراز کرد...

دستش و گرفتم و بلند شدم... پاهام خشک شده بودا، دستی
به مانتوم کشیدم...

– تا فردا هتلیم پس فردا سوییتم و تحویل میگیرم میریم
اونجا...

– باشه

چند قدمی رد شدیم که یهویی پام درد گرفت و نزدیک بود با
سر برم تو زمین:

– پارسا...

زود برگشت و به چهارم که حالا مطمئنم از درد تو هم شده بود
نگاه کرد...

همینطوری که کمکم می کرد کلی غر زد:

– پس اون پمادا رو دکتر برای چی بهت داده؟! دکوری نیس
که! چند بار بهت گفتم بیار بزنم برات؟! خوبه حالا دوروز دیگه
نتونی بری مسابقه؟

– حالا غر نزن...

#چشم_های_وحشی_روژکا

وارد هتل شدیم و بعد از انجام کارا تو رزویشن سمت
اتاقامون حرکت کردیم...

_ کلید اتاق من و بده!

با تعجب برگشت بهم نگاه کرد:

_ مگه چند تا اتاقه که کلید اتاق من و بده؟!

_ نکنه فکر کردی ما تو یه اتاقیم؟

_ نیاز به فکر نیس، حتما تو یه اتاقیم...

_ یعنی چی آخه؟!

گندت بزنن...

_ یعنی چی نداره باید تو یه اتاق باشیم دیگه... اینجا فرار

کنی بری تو یه اتاق دیگه پس فردا که بریم سوییت میخوای
چیکار کنی؟!

_ میشینم نگات میکنم...

پسره ی زهرمار...

حرصی جلوتر ازش راه افتادم...

بازومو کشید و با اخم های وحشتناکی که تو هم لولیده بودن
گفت:

_ باز تند راه برو مجبور بشم رو کولت کنم ببرمت...

– نیاز نیست شما دیگه به من کمک کنی...

تا این و گفتم در یک حرکت ناگهانی دست زیر زانوهام انداخت
و رو کولش انداخت...

– بزارم زمین دیوونه الان همه میبینن...

– همه جا میدونن تو زنی بشین سر جات...

– حالم خوب نیس بزارم پایین

– میخواستی بلبل زبونی نکنی خب...

دل و رودم میپیچید به هم

– پارسا... جان جدت نکن... حالم خوب نیس...

– ساکت شو

عجب گیری کردم...

در اتاق و با کارت مخصوصش باز کرد و رفت تو و پرتم کرد
رو تخت...

– حالا دست و پا بزن

آخی گفتم:

– عنتر کمرم درد میکنه...

– الان پمادت و میارم برات ماساژ میدم...

– نمیخوااااا... ترکوندتم حالا میگه پماد میارم برات ماساژ

میدم

#چشم_های_وحشی_روژکا

part85#

_ نمیخوااااا... ترکوندتم حالا میگه پماد میارم برات ماساژ

میدم

_ کم غر بزن!

بی توجه بهش پشتتم و بهش کردم و پتوی رو تخت و تا سرم

بالا کشیدم...

_ پاشو پاشو یه چیزی بخوریم ضعف نکنی! راستی مسابقه ت

کیه؟

از همون زیر پتو گفتم:

_ پس فردا یا پس اون فردا...

_ پس اون فردا؟ منظور سه روز دیگه س دیگه؟!

_ آره آره همون که تو میگی...

_ من میرم یه چیزی درست کنم بخوریم...

او هو! آشپزیم بلده...

تازه چشمم داشت گرم می شد که صدام زد:

_ مصلحی غذا آماده س!

زهرمارو مصلحی... انگار من اسم ندارم هی مصلحی

مصلحی...

– گشتم نیس!

– پاشو ببین شوهرت چه املتی زده! کیف کن

چه زودم خودش و می چسبونه! پرو!

– مصلحی پاشو خیر سرت پس فردا مسابقه‌س لاقل جون

داشته باشی...

به زور بلند شدم... درکمال تعجب دیدم منتظر مونده تا من

بلند شم و باهم بخوریم...

– شروع کن!

– خانوما مقدم‌ترن

اوهو...

یه لقمه‌ی پُرپروپیمون برداشتم گذاشتم تو دهنم... با لذت

گازی بهش زدم و لحظه‌ای بعد دوییدم سمت دست‌شویی...

از همونجا صدای خندش میومد...

مرض بگیری... دیوانه.. اصن معلوم نیس چیا توش زده!

با حال خرابی بیرون اومدم

– با این کارایی که تو میکنی مسمومم نکن نیاز نیس نگران

مسابقم باشی...

حولم و برداشتم برم حموم و لوسیون و پمادی که دکتر دادم

برداشتم

– پیام بزنم برات؟

– لازم نکرده

#چشم_های_وحشی_روژکا

part86#

اسکلِ پلشت

زود رفتم حموم و طبق عادت باز شروع کردم به خواندن
آهنگ:

– دوریه تو چشمم و

می سوزونه مته دود

گفتی می خوامت دلم

عاشقه این قصه بود

قصه ی تو ته کشید

من و به آتیش کشید

وقتی حرف رفتن و

چشمای تو پیش کشید

رفتی به من سخت گذشت

لعت به این سرگذشت

دیوونگی عادیه
آب که از سر گذشت
بینه من و خودت دیوار میکشی
بعد میگی چرا سیگار میکشی
چشمای من چقدر شبو روز
برای تو بیداری کشید...

تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای پارسا:
_ بسه بیا بیرون دیگه...
_ به‌توچه فوضول...
_ بیا بیرون بابا ماهم آدمیم!
_ من شمارو آدم حساب نمی‌کنم!
صدای حرصیش اومد:
_ چه جالب چون منم همین حس و نسبت بهت دارم!
تو دلم "مهم نیست" ای گفتم و جوابشو ندارم...
مرتیکه‌ی مزخرف...
شیر و بستم و بدنم و خشک کردم... پوعف لباسامو بر
نداشتم...

لوسیونم و زدم و اومدم بیرون...
تن پوشم و محکم کردم و رفتم بیرون...
به به آقا گرفته خوابیده... پرو... میدونم باهات چیکار کنم!!!
بغل تخت ایستادم و یهویی پریدم روش!
اما تکنون تو وجودش نبود، بلند شدم رو تخت انقدر پریدم تا
بالاخره چشماش و باز کرد و یه بالشت برداشت زد تو سرم!
منم بالشت برداشتم و زدم تو سر اون... بلند شد نشست و کلی
بالشت و کتک مالی کردیم...
البته اون بیشتر خورد چون خواب آلو بود

#چشم_های_وحشی_روژکا

part87#

با نفس نفس سرجامون نشستیم:
_ هماهنگ کردم فردا میریم سوییت من اینجا طاقت نمیارم...
_ آره چند تا توپم برام بخر...
و چقدر عجیبه که چند روزه از ماهور و ساحل خبری نیس...
_ توپ؟
_ اره! تو عمرت توپ ندیدی؟! بسکتبال، فوتبال، هند بال و...
_ دوتا خوبه؟!

– آره دوتا بخر...

املتش که مزه ی زهرمار می داد هنوز رو میز بود... صورتم و جمع کردم و رفتم سمتش...

ماهیتابه رو برداشتم و بردم گذاشتم تو سینک، در یخچال و باز کردم و دید زدم... سرویس دهی کامله ها، شیشه ی کوچیک نوتلا رو برداشتم و گذاشتم رو میز...

بعد از باز کردن درش قاشقی برداشتم و شروع به خوردن کردم...

– مامانت زنگ زد

همینطوری که میخوردم گفتم:

– هوم

– منم گفتم نمیتونم از مس زنم بر پیام رفته پارتی!

قاشق و که تو دهنم بود در آوردم و بلند گفتم:

– چییییی؟

– حالا گفتم دیگه... خوابالو بودم حواسم نبود چی میگم!

گلدونی که رو میز بود و برداشتم پرت کردم سمتش:

– دیوانه ی روانی احمق شاسگول بی مغز الان مامانم راجبم

چی فکر میکنه؟! [گلدون و تو هوا گرفت] دارم برات! حالا ببین

چیکارت کنم...

– خودت داری میگی دیوانه ی روانی، دیوونه‌ها چیزی
حالشون نیس میدونی که...

حرصی لباسام و چنگ زدم و رو بهش غریدم:

– باشه، پارتی و نشونت میدم...

و زدم بیرون...

کلافه نمیدونستم کجا برم ولی اونم بد کاری کرده بود

خدایی... درسته اونا خانواده ی اصلیم نبودن ولی

نمیخواستم راجبم فکر بدی بکنن...

حالا هم که فکر بد میکنن پس بزار لاقل فکرشون اشتباه

نباشه هوم؟!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part88#

نمیدونستم کجا میتونم پیدا کنم...

انقدر راه رفتم که بالاخره نمیدونم کجا بود ولی از ظاهرش

معلوم بود همون جاییه که من میخوام...

بیکار یه گوشه نشسته بودم و نیم ساعتی بود که اومده

بودم... کسایی اون وسط بیلارد بازی می‌کردن و بعضیا هم

میرقصیدن...

صدای پسری که از کنار گوشتم اومد توجهم و به خودش جلب کرد:

_ Dans edelim mi ?

(دَنس ایدیلم می؟) [برقصیم]

خب من متوجه نشدم چی میگه که!

_ ها؟

_ Dans ?

خب رقص دیگه!

آره چی میشه حالا؟!

_ yes

آخ یس که انگلیسیه!

_ ام... بین من نمیفهمم

_ Ne ?

(ن) [چی]

اوف خدا نمیفهمم که...

وقتی دستش و دراز کرد دستم و گذاشتم تو دستش...

رفتیم وسط و کمی رقصیدیم اما قشنگ معلوم بود مشروب

خورده...

سرش که کم کم جلو اومد یهویی پامو آوردم بالا و کوبوندم

وسط پاش... فکر کنم عقیم شد... بد جور زدم...

همه ی توجه ها به ما جلب شده بود
چون تحرک داشتم موهام شل شده بود... باز کردم و دوباره
دم اسبی بستم و همون لحظه دختری با موهای فر ستم اومد
دستش و گرفتم و با زانو کوبیدم تو سرش... پرتش کردم
عقب و دختری با لباس قرمز اومد ستم...
مگه چیکار کردم که حمله میکنم عین وحشیا
با مشت زدم تو سرش و دختر بعدی که اومد دستش و گرفتم
و چرخیدم و پرتش کروم سمت عدهای دختر پسر
عجیب خر تو خر شده بود و من مونده بودم با اون دست و
پای افلیجم چطور اینا رو میزنمشون...
داشتم به اون دختر که انداخته بودمش بین جمعیت نگاه
میکردم که دستم از عقب کشیده شد... همه ی اینا تو یک
دقیقه اتفاق می افتاد و من هنگ کرده بودم.
پسری اومده بود و مشتی تو سینش زدم و هلش دادم اون
سمت و همون لحظه دستش رو سینه های دختری نشست و
من فاتحم و خوندم

#چشم_های_وحشی_روژکا

part89#

پسری اومده بود و مشتی تو سینش زدم و هلش دادم اون
سمت و همون لحظه دستش رو سینه های دختری نشست و
من فاتحم و خوندم...

همه دورمون جمع شروع بودن اما برعکس چیزی که تصور
داشتم مردی که کنار اون دختر بود با من کاری نداشت، یک
لحظه سکوت همه جا رو فرا گرفت و لحظه ای بعد مشت مرد
ظاهراً شوهر دختر بود با مشت زد تو صورت پسر... همه ی
پسرا ریختن رو سر هم دیگه و جمعیت عجیبی جمع شده
بودن برای کتک کاری...

اوف روژکا همه ی اینا زیر سر توئه!
دختری به سمتم حمله کرد که جا خالی دادم و رفت تو میز
بلیارد...

متعجبم چرا دخترا میان وسط آخه به شما چه چاقالا
همینطور که نفس نفس میزدم به دختری خیره شدم که سمتم
میومد و ظاهراً کاراته کار بود... چند تا لگد پروند که یه دونه
زدم وسط پاش و اونم ساقش کردم...

کیو(کیو:چوب بلیارد) رو از بغل باند(کناره های میز بلیارد)
برداشتم و چرخوندمش و زدم تو سر پسری که داشت می اومد
سمتم...

پسری عینکی سعی داشت چوب بیلارد و ازم بگیره...
درست بود نمی فهمیدن چی میگم اما خب مهم نبود که... داد
زدم:

– هوی چهار چشمی جلوت و بپا
و همون لحظه چوب و چرخوندم و محکم زدم تو شکمش...
یکی دیگه رو هم به همین منوال زدم...
یکیشون خواست با لیوانش بزنه تو سرم که دستش و
پیچوندم و زدمش تو سر خودش...
خوب بود پارسا یه بار دست من و پیچوندا و گرنه الان هیچ
ترفندی نداشتم...

سرش و گرفتم و رو میز کوبوندم و همینطور کشیدم و
بردمش سمت راستم و توراه هرچی رو میز بود و با سرش
زدم انداختم و بعد هم انداختمش زمین... برای یک دقیقه
تلوتلو خوردم اما زود تعادلم و حفظ کردم و برگشتم و به
پشتم نگاهی انداختم و تا قدمی برداشتم تا برم جلو با
صحنه ای که دیدم خشکم زد...
همه داشتن هم و میزدن...
خدایا...

چه بلبشوری شده ها!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part90#

نفس نفس میزدم که دختری اومد پیشم...

_sen ye?

(سن یه)[میخوری]

نفهمیدم و سرم و تگون دادم:

_چی میگی؟!

جامی که دستش بود و سمتم گرفت:

_sen ye?

فکر کنم می گفت بخور

یه بار که چیزی نمیشد...

از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم...

تا حلق و گلووم سوخت ولی توجهی نکردم هنوز تشنم بود...

دوباره بهش دادم و اشاره زدم پر کنه!

انگار فهمید که برام پر کرد...

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که داغ شدم...

#فرهمنند

پس این مصلحی کجا موند؟ ساعت از دوازده رد شده...

تو اتاق قدم رو میرفتم و هرچی شمارش و میگرفتم بر

نمی داشت...

برای هزارمین بار گرفتم که بالاخره صدایی تو گوشی
پیچید...

چه قدر سرصدا بود لعنتی

Selam _

(سَلَم) [سلام]

این کی بود دیگه؟ خدایا!

_selam. Telefonun sahibi ...

(سَلَم. تیلیفونون صاحیبی...) [سلام صاحب تلفن]

نذاشت ادامه بدم و گفت:

Dediğim adrese gel _

(دیدیم آدرسی گل) [بیا به آدرسی که میگم]

خدا روشکر که به ترکی استانبولی مسلطم...

آدرس و گرفتم و زود کتم و چنگ زدم...

اونجا یه کارابه ی بزرگه و میدونم آدرس کجا میشه...

خشمگینم که چرا رفته اونجا...

یه پسر باید تلفنش و جواب بده و بگه بیا کجا...

خدایا

#چشم_های_وحشی_روژکا

با رسیدن به محل مورد نظر سریع پیاده میشم و میرم
داخل...

تو این شلوغی از کجا پیداش کنم؟!
تا سر میگردونم میبینم مصلحی رو میزه و داره میرقصه...
خون به مغزم نمیرسید انگار...
زود رفتم جلو تا جمعش کنم سلیطه خانوم و... درسته دلیل
نداره غیرتی و عصبی بشم ولی هرچی نباشه اون الان زن
منه...

به میز که رسیدم پاش و گرفتم و کشیدم که افتاد تو بغلم و
نزدیک بود دوتایی بخوریم زمین، تعادلم و حفظ کردم و
سرجام ایستادم و غریدم:
_ این جا چیکار میکنی تو؟!

_ به تو چه
پوف مست کرده...

گذاشتمش پایین و زیر گوشش غر زدم:
_ بیا بریم

دستش و گرفتم که دستم و پس زد:
_ نه خیر... نمیام... خر خودتی ... می خوای گولم

بزنی!

دستی به سرش زد:

– اوف سرم... سرم گیج میره...

– بیا بشین الان می‌افتی.

سمت اتاقی کشیدتم...

– کجا میری؟ بیا بریم...

برگشت و سرش و تو گودی گردنم فرو برد:

– جون... عجب بویی می‌دی... بیا ببینمت!

– نکن دخترا!

سست عنصر نبودم اما الان نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم طاقت

بیارم...

– چرا نکنم. دوست نداری؟

دستش و گرفتم و کشیدم سمت خروجی

– بیا بریم

به زور آوردمش بیرون

– من بفهمم کدوم بی‌پدری اون تو به تو مشروب داده

خاندانش و به باد میدم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

تو ماشین نشوئدمش و کمر بندش و بستم و ماشین و دور زدم و
سمت راننده نشستم...

دستش و جلو آورد و خط های فرضی رو گردنم کشید...

_ نکن... سگم نکن ما نمی‌تونیم باهم باشیم...

خم شد سمتم و گونم و پرحرارت بوسید...

_ ما... ما زن و شوهریم... تو باید نیاز زنت و برطرف کنی مگه
نه؟

_ نکن دختر؛ مستی از سرت پیره من و دعوا میکنی که چرا

جلوتو نگرفتم، آخه توی الف بچه چی میدونی از رابطه؟

بی حرف دستش و جلو آورد و با دکمه های پیرهنم بازی

می‌کرد... تو خیابون جای این کارا بود؟!

_ نکن دختر خوب تو بزرگراهیم تصادف می‌کنیم هاا؛ چه قدر

هات و بی طاقت میشی وقتی مشروب می‌خوری.

_ بریم یه جای خلوت.

با تعجب نیم نگاهی بهش کردم و نفس عمیقی کشیدم...

اگه بدونه تو مستی چه حرفایی می‌زده مطمئنم که دیگه حتی

نگاهم نمی‌کنه...

به سکسه افتاده بود...

ماشین و جلو هتل نگه داشتم و سوئیچ و به نگهبان دادم...
مصلحی رم پیاده کردم و دست دور کمرش انداختم...

– میگم... چرا بعضیا دوتان؟!

– چون توی بی ظرفیت هر غلطی دلت میخواد میکنی بعد
میگی ننم فلان بابام فلان...

دستش هاش دور گردنم پیچید. با یک حرکت دولا شدم و
دست زیر زانوهایش انداختم. مثل بچه تو آغوشم بود.
به زور در اتاق و باز کردم و به سمت تخت رفتم و روی تخت
گذاشتمش.

– خیلی بی جنبه ای...

– هستم...

دوباره او مدم بغلش کنم و ببرمش حموم تا شاید حرارت تنش
پایین بیاد اما زود به یقه ی پیرهنم چنگ زد... دو دکمه اول
لباس پاره شد و تعادلم و از دست دادم. به موقع جنبیدم
وگرنه وزنم روی بدنش می افتاد. تو حال خودش نبود.
دوباره دستش دور گردنم پیچید و لاله گوشم و بوسید. با
دست دیگه ش کمرم و قلقلک می داد.

– حالت خوب نیست!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part93#

بدقلقانه غرغری کرد و نمیدونم تو اون حالت زورش و از کجا آورد که به صورت کاملاً یهوایی جامون عوض شد...

چه طوری این کارو کرد...

روی سینم نشست...

انگار قوی شده بود...

هرچند منم تلاشی برای مقاومت نکردم وگرنه شاید نمی‌تونست!

انگشتش از روی چونه‌م به پایین سر می‌خورد.

_ ببینم چه چیزایی داری!!! یه چونه خوشگل... بعد زیر

گلوت... آخ چه بوی خوبی می‌ده این‌جا!

انگشتش و روی پوست بدنم حرکت می‌داد و گاهی سرش و برای بوسیدنم خم می‌کرد.

_ تخت سینه‌ت و دوست دارم... سفته ولی خوبه...

انگشتاش به عضلات شکم می‌خورد.

_ اینا هم خوبن... یک، دو، سه، چهار، پنج، شش!

درگیر دکمه‌های باقی موندنی پیرهنم شد.

– پاشو، این لعنتی رو باز کن ببینم!

– این لعنتی رو باز کنم که چی بشه؟

– اول چک می‌کنیم همه چیز سرجاش باشه.

– الان مامور سرشماری هستی؟

– آدم باید حساب مال و اموالش رو داشته باشه!

– مال و اموالت سرجاشه، ولی داری با دم شیر بازی می‌کنی!

دستم به پهلوهاش چسبید که اعتراض کرد:

– همین بالا جام خوبه!

– دختره بی‌حیا!

با کلی مکافات تونستم بیارمش پایین... نمی‌تونستم خودم و

کنترل کنم اما نباید وا میدادم... هرشب به این از این جور

زهرماریا بدی دیگه راحتی...

نیش‌خندی زدم و کلافه دستی تو موهام کشیدم...

صدای سکسه‌ش می‌اومد:

– میگ... هیع... میگم... هیع... چرا... هیع... نمیای... هیع...

بخوابیم؟!

– کارت دارم پاشو بیا دنبالم...

– کج... هیع... کجا؟!

– یه جای خوب! پاشو...

_ دستور نده... هیع... باید ازم بخوای... هیع...
عجب گیری کردما...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part94#

شاید این طوری بتونم سرش و شیره بمالم هوم؟!!

_ لطفا! لطفا بلند شو و دنبالم بیا

_ باشه...هیع...

مثل جوجه اردکا دنبالم راه افتاده بود...

یه دور، دورِ اتاق چرخوندمش و بعد به طرف ممنون حرکت کردم...

_ کجا... هیع... میری؟!

_ بیا بیا بیا!

با وارد شدنم به حموم وقتی پشتم اومد زود چرخیدم و درو به هم کوبیدم و قفلش کردم...

تلو تلو خوران اومد سمتم و دستش و رو سینم که حالا بدون پوششی بود و خودش دکه های پیرهنم و باز کرده بود گذاشت:

_ هیع... چرا... هیع... نه...هیع... بیا بریم... هیع... به بهترین

نحو... هیع... عاشقانه هامون و... هیع... خرج هم دیگه...
هیع... کنیم!

یکم دیگه ادامه می داد اختیار از کف میدادم پس زود خم
شدم و برای چندمین بار بغلش کردم... سمت وان رفتم و
گذاشتمش تو وان که از سردیش زود به حرف اومد و خواست
پاشه که زود دوش و برداشتم و باز کردم و آب و گرفتم
روش...

_ هیع... نکن... هیع...

بی توجه آب و سرد و گرم کردم تا بهتر بشه... شاید مستی از
سرش افتاد... به خاطریه لجبازی الان ما ساعت دو نصفه
شب تو حموم باشیم...

وقتی مطمئن شدم کافیه دوش و گذاشتم سرجاش و نگاهی
بهش انداختم... می لرزید...

بدون اینکه لباسای خیسش و از تنش در بیارم حوله پیچش
کردم و زود آوردمش بیرون و رو تخت درازش کردم...

لعنتی همش اون صحنه میاد تو ذهنم که لباسای خیسش
چسبیده بود به تنش و تمام برجستگی های زنونه اش و به رخ

می کشید... کلافه سری تکون دادم تا این افکار مزاحم از سرم
بیرون بره...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part95#

دختره ی بی جنبه آخه وقتی ظرفیتش و نداری چرا غلط اضافه
میکنی؟!

صدای ناله ی کم جونش به گوشم خورد:

_ شوهرم... یه قرص میدی! سرم درد میکنه!

شوهرم؟!

صبر بده صبرایوب...

حوصله ی هیچی رو نداشتم...

من که نداشتم این جا هم فکر نکنم داشته باشه...

بی خیال رفتم رو کاناپه بخوابم که باز ناله کرد:

_ آی سرم...

دلم نیومد لعنتی...

رفتم تو کیفش و گشتم و بالاخره مسکن پیدا کردم...

سه تا از ورقه ی قرص در آوردم و با آب بردم پیشش...

_ مصلحی! بیا برات آوردم...

دست زیر سرش انداختم و سرش و بالا آوردم... قرصارو
گذاشتم تو دهنش و لیوان و به لبش نزدیک کردم...
وقتی خورد دراز کشیدم کنارش... ناراحته میتونه خوابیدن
رو کاناپه رو تجربه کنه...
تا چشمم گرم شد صدای گوشی بلند شد... صدای گوشی من
که نبود...

دست دراز کردم و از رد میز گوشی مصلحی و برداشتم...
با دیدن اسمی که سیو کرده ابرو هام به هم چسبیدن:
«نفسم»

نفس؟

عجب!

تا جواب دادم فهمیدم اون چیزی که فکر میکردم نیس:
_ الو! روژکا خدا نکشتت... یه خبر نگیری! بله دیگه وقتی
ازدواج کنی همین میشه! به ما میگه ازدواج نکنید خودش دو
روز بعد ازدواج میکنه... خاک بر سرت... حالا با یکی ازدواج
میکردی که از قبل بهش فحش نمیدادی لااقل! نمیدونم اون
گودزیلای گرازی که میگفتی کجا رفت! پس کو وقتی میگفتی
استاد نردبونمون اومد؟! خیلی خری روژکا خیلی! میگه استاد
افلیجمون اومد بعد نمیدونم چرا باهمون افلیج ازدواج

کرده...

چشمام از این گرد تر نمیشد... خواب کلا از سرم پریده بود!
پوف...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part96#

_ خیلی بدی روژکا ساحلم گفت بهت بگم باهات قهره... همینه
که هس اعتراض وارد نیس...
چرا نمیخواد یه نفس عمیق بکشه؟!
سرفه‌ای کردم تا به خودش بیاد...
_ سلام!

صدای هین گفتنش لبخند رو لبم آورد..

_ سل ... سلام...

_ علیک بفرما!

_ اشتباه گرفتم؟

_ نه مصلح... چیز... خانومم خوابه!

_ باشه ببخشید بد موقع مزاحم شدم بیدار شد بگید یه زنگ

بزنه بهم...

_ حتما! نصف شبتون به خیر!

– همچنین

پشت سرش گوشی رو قطع کرد...

ماهور...

اسم قشنگی بود...

صداش خوب بود...

ماهور الوند!

آره ماهور الوند بود... دانشجوی کلاس!

هرچی بود بهتر از مصلحی بود! دختر به اون خانومی کجا و

دختر به این لوسی کجا؟! گیر عجب آدمی افتادیم...

یاد حرفش افتادم:

«گودزیلای گرازی که میگفتی کجا رفت!»

خندم گرفته بود... این دختر رسماً یه دیوونه‌س.

تا میخوام بخوابم یه چیزی میشه که نمیتونم...

نصف شبی وقت زنگ زدنه آخه؟!

دوباره دراز کشیدم و نفهمیدم کی بالاخره خوابم برد...

«بری نمی‌بخشمت... به خدا... نمی‌بخشمت»

با نفس نفس از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم...

هشت صبح...

دوباره صداش تو گوشم اکو شد:

«بری نمی بخشمت ... به خدا... نمی بخشمت»

صدای مصلحی نبود؟!

فقط همین به جمله رو از خوابی که دیدم یادمه...
نگاهم و به بغلم دادم و مصلحی به طرز فجیحی بدخواب
خوابیده بود...

موهایش دور رینگم که تو انگشت حلقمه پیچیده شده بود و یه
دستش تو حوله‌ش بود و دست دیگه‌ش لای موهایش...
یه پاش از تخت آویزون بود و پای دیگه‌ش لای پای من...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part97#

موهایش دور رینگم که تو انگشت حلقمه پیچیده شده بود و یه
دستش تو حوله‌ش بود و دست دیگه‌ش لای موهایش...
یه پاش از تخت آویزون بود و پای دیگه‌ش لای پای من...
همون لحظه غلطی زد که بیشتر موهایش پیچیده شد...
ماشالله چه قدرم سنگین خواب و بدخواب بود... بنده خدا
شوهر این...

هوف فعلا که من شوهرشم...

_ مصلحی بلند میشی؟ لهم کردی!

به جای این که من لهش کنم اون من و له کرده...
با کلی زحمت موهاش و از دور رینگم باز کردم و آخرش که
دیگه نمیشد و دست دراز کردم و قیچی و از تو کشوی کنار
تخت برداشتم و اون یه تیکه رو قیچی کردم و قیچی و
موهاش و باهم گذاشتم رو میز...

حالا نمی تونستم پاش و از پام جدا کنم... خیر سرت پسری
فرهمنده زورت به یه پای دختر نمیرسه؟!
عصبی داد زدم:

_ مصلحی بلند شو دیگه اه...

تکون تو وجودش نبود...

خواستم سرش و تکون بدم که بازم مثل پاهاش محکم بود و
از جاش تکون نخورد...

دقیقا مثل اونایی که وقتی کسی میمیره میشینن گریه میکنن
و بعد قلبشون میگیره و تمام بدنشون سفت و منقبض
میشه...

انقدر زور زدم که مطمئن صورتم سرخ شده بود و بالاخره
تونستم از رو خودم بلندش کنم...

تا بلند شدم غلطی زد و از تخت افتاد پایین...

خو لعنتی از اول همین کارو میکردی تا من انقدر اذیت نشم

دیگه...

فکر کردم الان از تخت افتاده پایین و با اون صدایی که از
افتادنش ایجاد شد الان خودش بلند میشه... اما بازم نه!
مگه میشه آخه!

نکنه...

نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟!

با ترس جلو رفتم...

نکنه سرش خورده باشه جایی افتاده؟!

پاتند کردم سمت اون طرف تخت...

من و باش چه استرسی داشتم...

خانوم تو خواب نازه... لبخندم داره تازه... معلوم نیس خوب

چی و داره میبینه...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part98#

همه ش من باید این و بغلش کنم اه...

خوشش اومده ها!

بغلی شده!

از افکارم قهقهه ای زدم و بغلش کردم گزاشتمش رو تخت...

– نمیخواهی بیدار شی؟!

نه بابا انگار نه انگار...

رفتم خودم آماده شدم بینم سویت و کی تحویل میدن...

چند سالی بود نیومده بودم برای همین گفتم چند نفر برن

دستی به سرو روش بکشن خاکی چیزی نداشته باشه...

حاضر آماده جلوش وایستاده بودم تا بیدار شه...

وقتی دیدم بازم مثل قبل تکون نمیخوره رفتم رو صندلی

ناهار خوری نشستم و روزنامه برداشتم و شروع کردم به

خوندن...

خسته که شدم بلند شدم و برای خودم قهوه ریختم و نگاهی

به مصلحی کردم و باز با خونسردی نشستم و قهوه‌مم

خوردم...

مصلحی با این خوابی که داره چطور بیدار میشه برای

دانشگاهش؟!

واقعا سواله برام!

گوشیه بدبختش هزار بار باید زنگ بخوره تا این بیدار شه...

گوشیم و برداشتم و به چندتا از دوستانم زنگ زدم و یک

ساعتی گذشت ولی بازم بیدار نشد...

کتم و در آوردم و انداختم رو کاناپه و رفتم پرده ها رو زدم

کنار...

گوشیش زنگ خورد و نگاهی به صفحه‌ش کردم:
«ساحلم»

آیکون سبز و فشردم
_ بله؟!

_ سلام خوبید استاد؟!

این دختره عادت دارن استاد میگن؟!

_ ممنون شما خوبی؟!

_ بله ممنون روزکا نیست؟!

سرم و برگردوندم و نگاهی به مصلحی انداختم:

_ متاسفانه دستش بنده بعدا میگم زنگ بزنه!

_ خوابه؟!

پوففففف

_ نه... آره

_ باشه ممنون

_ روز خوش...

گوشیش و گذاشتم رو میز و تو آینه نگاهی به خودم کردم...

#چشم_های_وحشی_روزکا

عجب گیری کردمما...

دوباره دستی به موهام کشیدم و کتم و برداشتم تنم کنم که
همون لحظه دیدم یه چیزی از رو تخت پرید پایین...
تا سر برگردوندم دیدم مصلحی دوید رفت تو دسشویی...
چند لحظه بعد صدای عق زدنش و شنیدم و نگران سمت در
رفتم...

چند تقه به در زدم:

_ مصلحی... چیشد؟

دوباره صدای عق زدنش فقط اومد...

_ مصلحی باز کن این درو...

دست گیره رو بالا پایین کردم که دیدم در قفله

چند دقیقه بعد با حال خراب و رنگ پریده اومد بیرون...

زود زیر بازوش و گرفتم:

_ چته؟!

_ هیچی... خوبم

_ مشخصه... از بس از اون کوفتیا خوردی این طوری شدی...

_ تقصیر تو بود

نشوندمش جلو میز آرایش و سعی کردم موهاش و ببندم:

– من یه چیزی گفتم تو هم انقدر بچه‌ای که میدی همون و
انجام میدی
– ولم کن بابا...

نمیدونم چرا موهاش بسته نمیشد لعنتی...
یعنی خب من تاحالا مو نبستم حق دارم بلد نباشم...
– مچ پام و دستم هنوز درد میکنه
– بله بله خبر دارم اونجارو گذاشتی رو سرت!
– تقصیر خودشون بود... می‌خواست نیاد سمت من...
– کی؟

– همون پسره! بهم گفت بیا با هم برقصیم منم قبول کردم بعد
دیدم کار داره به جاهای باریک میکشه!
چی میشنوم من!؟
با لحن حرصی گفتم:
– خب؟

– همین دیگه همه چی و زدم ترکوندم...
خوبه... دختریه که لااقل میتونه از پس خودش بر بیاد...
برای این که جو عوض شه خودم و سرگرم بستن موهاش
کردم...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part100

_ حتما عصر یادن بنداز برات پمادت و بزمن وگرنه فکر نکنم

بتونی به مسابقهت برسی...

_ اوهوم

_ دوستاتم زنگ زدن

_ بعدا خودم زنگ میزنم...

نه اینطوری نمیتونم ببندم...

دکمه‌های سراسرآستینام و جلوی پیرهنم و باز کردم و موهایش و

دسته کردم و بردم بالا و تا من کش و ببندم نصفشون از لای

دستم ریخته...

همونطوری کش و کشیدم پایین که دیدم خیلی ضایع شد پس

باز کردم و موها رو جلوی سرش دسته کردم و با بهترین

حالتی که می‌تونستم بستم...

بنده خدا با همون حوله نشسته بود...

دستی به سرش زد و سر تکون داد:

_ نه بابا خوبه... این کاره‌ای

_ چاکریم...

می‌دونم به طعنه می‌گفت اما منم کم نیوردم که...

باز کرد و دوباره خودش بست...

حوله رو در آورد و لباسای دیشبش که زیر خوبه بود همه خشک شده بود...

انگار تازه به خودش اومد که من بردمش حموم که جیغ بنفشی کشید و دویید رفت تو حموم و درو از پشت قفل کرد...

خجالتیه مثلاً...

قهقه‌ای زدم و داد زدم:

– من رفتم! یه ساعت دیگه وسایلت جمع باشه میام دنبالت...
حرفی نمیزد و این یعنی الان درحال سرخ و سفید شده...
نمایشی در اتاق و باز و بسته کردم تا فکر کنه رفتم...
درجا در حموم باز شد و اومد بیرون:

– الهی بمیری... الهی ذلیل بشی که همه‌ش آبرو ریزی
میکنی... البته این پارساهم بد تیکه‌ایه‌ها... اوف... فکر کن
یعنی از رو لباسم اون عضله‌هاش دیده میشه...

هنوز متوجه من نشده بود و دو دستی کوبید تو سرش!

– خاک بر سرت روژکا هیز بازی در نیار پسر ندیده‌ی بدبخت...
اصن شوهرمه حقمه... وای چه آبرو ریزی شدا...

تا برگشت و چشمش بهم خورد بهت زده بهم خیره شد و حتی

پلکم نزد...

چشمکی زدم و دستم و مقابل نگاه مات زدش تکنون دادم و

رفتم بیرون...

بنده خدا چه بد ضایع شد

روژکا  :

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part101

کارای شرکتیم اوکی کردم برا فردا صبح هم جلسه رو اوکی

کردم...

برم که دیگه گشنمه یه چیزی بخورم راجب قرار فردا هم با

مصلحی حرف بزنم...

باید یه فکری هم به حال خودم بردارم... این طوری نمیشه

آخر بلاملا سر خودم و خودش میارم... اونوقت وقتی طلاق

بگیریم برا اون بد میشه!

#روژکا

اوف گند زدم یعنی

تا وقتی بیاد خودخوری کردم...

صدای چرخش کلید تو در اومد و بعد خودش اومد تو...

هنوز از راه نرسیده گفت:

– بشین باهات حرف دارم...

– خب...

– تجدید قانون کنیم!

– خب؟!

نفسی کشید:

– از اول قانون میزاریم: قانون شماره یک به هیچ عنوان

حجابت و برنمی داری! عشوه نمیای! لباس بلند می پوشی!

اوه اوه چه قدرم من عشوه میام...

– باشه پس منم بگم... درسته! پس چون من و تو، تو یه خونه

تنهائیم یه سری قانون لازمه بزاریم... با این که من از تو بدم

میاد و توهم از من!

– خب بشنویم!

– پس هیچ تماس فیزیکی نداشته باشیم و اگر داشتیم اون

شخص باید جریمه بده!

– بقیش؟

– اوم... مثلاً برای این که دستت و به دستم بزنی باید پنجاه

هزار تومن... اوم نه پنجاه تومن که اونطوری فرت و فرت

چپ بری راست بیای دستت و بهم میزنی... پونصد هزار تومن...

پونصد هزار تومن باید جریمه بدی!

یه قدم جلو اومد و گفت:

_ مثلا اگه بازوت و بگیرم چی؟!

با پرویی گفتم: یک میلیون

جلو تر اومد:

_ کمرت و؟

_ دو میلیون!

_ بغلت کنم؟

نفسی گرفتم:

_ سه میلیون ...

هر کلمه‌ای که می‌گفت یک قدمم جلو تر می‌اومد و منم عقب

تر میرفتم تا جایی که کمرم به دیوار خورد....

#چشم_های_وحشی_روژکا

part102#

خم شد رو صورتم و گفت:

_ و اگه ببوسمت؟!

به غلط کردن افتاده بودم

_ پنج میلیون

یهویی عقب کشید و انگار اصلا اون آدم سابق نبود... همین
نبود هی می اومد جلو؟!

– اوکیه! پس بمیری هم دیگه از بغل خبری نیس! هوایی
نشی...

الله الله از دست این...

– خب... لباس بلند و اینا که اوکی شد...

اصلا به من نگاه نمی کرد انگار قراره بخورمش... منم از این
نگاه نکردنش استفاده کردم و براش با لبخند فاک گرفتم و
گفتم:

– اوکی نوبت منه

– هنوز نگفتم من که! هنوز تو همون لباس بودیم...

– بالاخره نوبت منه! حرف زدی دیگه... به رفت و آمد من گیر
نمیدی هر ساعتی خواستم میرم و هر ساعتی خواستم میام...
زیر لب به جهنمی گفت و گفت:

– قانون بعدی: تو این خونه آواز خوندن ممنوعه! دوستات و
هم خونه نمیاری!

خوبه تهران خونه هامون جداس وگرنه خودکشی میکرد...

– هروقتم خواستی بری حموم میگی تا من برم تو اتاق...

اوهو... از این عقاید حاج آقایی نداشت که... یهو در عرض
چند ساعت ۳۶۰ درجه تغییر کرد...

خودم به تعجب زدم و گفتم:

– یعنی تو انقد سستی؟! کاهو بخور برادر!

– حق نداری اینطوری توی خونه حرف بزنی!

– ما الان خونه ی تو نیستیم که به طرز حرف زدنم گیر میدی
ما هتلیم!

لپشو کشیدم و گفتم:

– چه قدر تو پاستوریزه‌ای آخوی!

دستم و پس زد و با داد گفت:

– قانون بعدی: به من دست نمیزنی!

اول تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم!!!

زدم زیر خنده و اداشو در آوردم:

– قانون بعدی: به من تجاوز نمیکنی!... و ا بده مرد؛ هرکی

ندونه فکر میکنه من مردم تو زنی! شل کن!

– چه قدر تو بی حیایی

آره الان من شده بودم اون، اون من... واقعا خودمم از

حرفایی که می‌زدم تعجب کرده بودم...

– بعدی... عقاید من و مسخره نمیکنی...

با نیشخند گفتم:

– اوکی! قانون آخر! به هیچ‌کدوم از قانونای مسخره‌ی تو عمل نمیکنم! بیاااه!

قهقه‌ای زدم و رفتم تو اتاق! خوردی آخوی؟! هستش و تخ کن!

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part103

واقعا چش بود؟

با خودش درگیری داره ها!

گشتمم بود ولی نباید رو میدادم... پرو میشد!

– اگه دلت میخواد پاشو بیا به چیزی کوفت کنیم

از اتاق داد زدم:

– با ادب باش برادر من! من کوفت کردم شما تنهایی کوفت کن!

حالا الکی هیچیم نخوردم!

– پس من رفتم پایین به چیزی بخورم!

– به سلامت...

با صدای در از جام بلند شدم و رفتم سراغ کیفم...

من همیشه اون تو ذخیره دارم!

زود کیفم و چپه کردم و از بین شکلاتایی که ریخت بیرون
دوتاشو برداشتم و خوردم...

لعنتی آخه شکلات مگه غذا میشه؟! دقیقا مثل سوپ که غذا
نیس

ولی کو گوش شنوا!

بلند شدم و جلو اینه به لب و لوچه ی شکلاتیم نگاه کردم:
_ وات د فاااک... فاااک

اصلا خودت و دست کنم نگیر روزکا...

دوباره نگاهی به خودم کردم و چشمکی زدم:

_ میگن به هرچی بخندی سرت میاد؛ ما به جذابیت کی
خندیدیم که سرمون اومد؟!...

والا پارسا باید از خدایم باشه...

حالا تعریف از خود نباشه...

خودم و پرت کردم رو تخت و گوشیم و برداشتم تا زنگی به
بچه‌ها بزنم... تا روشنش کردم خاموش شد...

شارژ! خدایا چه قدر من بد شانسم آخه!

_ لعنت به هرچی فاصله‌س تو دنیا... اه

کوبیدم رو تخت و ادامه دادم:

_ چرا این تخت کوفتی نباید کنار پرز برق باشه؟!

خدایاااا عجب گیری کردم! یه چیزیم حالا اون طوری باشه که
من میخوام مگه چی میشه؟!
وی وی فکر نکن اون الان رفته پایین غذاهای خوشمزه
میخوره من این جا شکلات میخورم!
توبه!

با فکر به اون غذاهای خوشمزه ته دلم خیلی خیلی رفت...
پسره ی... پوف... یکم دیگه اصرار میکرد میرفتما! یه بار
دیگه میگفتی بیا مگه چی میشد?!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part104#

نگاهم به گوشی پارسا افتاد...

زود سمتش حمله ور شدم و برش داشتم...

اولین کاریم که کردم رفتم تو مخاطبینش...

«آرمان، بابا، بهروز، بابک....»

از همه اینا رد شدم و رفتم بعدی ها تا ببینم چی سیوم
کرده...

«مصلحی»

خدایا سرمو بکوبم تو دیو!اااا!

دقیقا یه اسم بالاتر از من نوشته بود ماهور!
روش زدم و با دیدن شماره فهمیدم ماهورِ خودمونه...
شماره هاشون و حفظ بودم هم ماهور هم ساحل...
چرا الوند سیوش نکرده؟!
هوم... به من چه اصلاً

کاغذی از تو کشو برداشتم و شماره ی مامان و باباش و
نوشتتم...

شاید یه روزی به دردم خورد...
گوشیم و زدم تو شارژ تا بعدش ذخیره کنم شماره هاشون و...
دستی به کنار لبم کشیدم و شماره ی شخصی به اسم مازیارم
برداشتتم...

فضولم خب چیکار کنم...

حاضر شدم تا برم پایین یه چیزی بخورم...
به شدت آدم شکمویی هستم...

کلاهم و رو سرم گذاشتم و رفتم از اتاق بیرون...
همون لحظه پارسا جلوم سبز شد:

– این چه سرو ریختیه؟! مگه اومدی ترکیه نباید موهات و
بیوشونی؟!

– قانونامون و یادت که نرفته؟!

کمی نزدیک اومد و خواست چونم و بگیره که زود سرم و بردم
عقب...

– دست به من نمیزنی!

– اوکی...

– روز خوش!

– کجا؟

– خونه آقا شجا! به رفت و آمدای من گیر نمیدی!

– به سلامت

هرهرهر

پلشت یبث

#چشم_های_وحشی_روژکا

part105#

با لذت غدام و تا تهش خوردم و رفتم بالا تا وسایلم و جمع

کنم!

در و که باز کردم و رفتم تو اولین چیزی که به چشمم خورد

پارسا بود که پشت به من با، بالاتنه‌ی لخت وسط اتاق ایستاده

بود و دور کمرش و حوله بسته بود...

قبل این که متوجهم بشه درو به هم کوبیدم که فکر کنم با این کارم فهمید...

نفسی که حبس شده بود و بیرون فرستادم و با دستام خودم و باد زدم...

لعنتی! چه قدر بی جنبه شدم من!... تف بهت روژکا... تف...
باخودم فکر کردم شاید پارسا ماهور و می خوادش! هوم؟! از کجا معلوم نمیخوادش؟! مطمئنم یه چیزی هس... هی خدا...
رفتم یه دوری تو راهرو بالا زدم و برگشتم... تا الان باید لباساش و پوشیده باشه...

بی حوصله رفتم داخل...

– فردا صبح از طرف شرکت قرار داریم... به عنوان همسرم و کارمند رسمی شرکت باید باشی...

با صداش که از پشتم اونور هل زده برگشتم عقب:

– میمون چرا این طوری... اه... عین روح ظاهر میشه

– همینه که هس... شنیدی چی گفتم؟!

سرتکون دادم:

– آره بابا...

ولی با یادآوری مسابقه داد زدم:

– چیبی؟

– فردا باید صبح باهام بیای... شب زود بخواب که زود بیدار
شی کوچولو... سه ساعت الاف تو نباشم!

– من باهات جایی نمیام!

از تو چمدونم پمادم و برداشتم و رو تخت نشستم و پاچم و
بالا زدم...

– اون وقت چرا؟

– چون تو باید باهام بیای!

– بله! من باید باهات پیام سر قرار

پام و ماساژ دادم:

– خیر! باید باهام بیای برای مسابقه...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part106

– قرارداد شرکت مهم تر از مسابقه‌ی کوفتیه!

– اتفاقاً برای منم مسابقم مهم تر از قرارداد شرکت کوفتیه!

دوباره کمی پماد رو مچ پام زدم:

– من به همه‌ی دوستانم گفتم با شوهرم میام... به من ربطی

نداره باید بیای...

– منم به همه گفتم با زنم میام... به من ربطی نداره باید
بیای...

پوزخندی زدم:

– شما برو العبادت و من الایمان بکن از خر شیطانِ رجیم میای
پایین به حق علی!

– النظافُتُ مِنَ الایمان؟

– هردو مورد... دیگم با من حرف نزن... روز خوش
پوفی کشید و دست تو جیب گرم کنش کرد:
– یعنی چی آخه؟!

– یعنی همین... برادرمن؛ من از اولم برای مسابقم اومدم تو
هم قرارداد شرکتت... پس کجای کار ایراد داره؟! تو به
شرکت میرسی من به مسابقم...

– تو باید باشی...

– چرا باید باشم؟!

– چون اونا فکر میکنن نصف سهام شرکت و من چند روز
پیش زدم به نامت و کلی مدارک فیک دارم که نشون میده تو
هم سهام داری... باید امضاء کنی!

به دستمم پماد زدم و مشغول ماساژش شدم:

– به من ربطی نداره! می خواستی همچنین کاری تکنی!
تقصیر خودته!

– آقا حالا خب گفتم دیگه!

– من آقا نیستم خانومم! بعدم می خواستی نگی... زنگ بزن
بگو سهام دار شرکت مریض شده چند روز به تعویق می افته!
ازجام بلند شدم و لباسامو دوباره عوض کردم:

– باز کجا؟!

– قالاانون...

– هی این قانون و تو سر من نکوب... کجا میری؟!
– به توجه!

یهویی اومد طرفم و بازو هامو گرفت و گفت:

– بگو! کجا؟

نگاه خیره ای به دستش که رو بازوم بود کردم که متوجه شد
و دستش و عقب کشید!

– آفرین... برای هزارمین بار...

شمرده شمرده ادامه دادم:

– به... تو... ربطی... نداره...

#چشم_های_وحشی_روژکا

زود رفتم بیرون و منتظر شدم تا با تاکسی های هتل برم
سمت جایگاه بچه ها...

با رسیدن به مقصد زود از ماشین پریدم پایین و کرایه رو
حساب کردم...

– سلام خانوم حیدری!

– سلام روژکا جان... از امشب اینجا باش برای مسابقه ی
فردا!

– باشه... کی آمپول و بزnm؟!

– نزدی مگه؟!

– یادم رفت!

– برو پیش زهرا برات بزنه... دیر اومدی!

همینطور که سمت زهرا میرفتم گفتم:

– شرمنده... شوهرم سیرمونی نداره...

خنده ای کرد:

– خیلی بی ادب شدی روژکا

– والا نمیزاره از پیشش تکون بخورم...

– برو کنم چرت و پرت بگو

دستی تو هوا تکون دادم و داد زدم:

– دخترا همتون برای عروسیم دعوتین!...

همه جیغ میزدن و آهنگ میخواندن...

از تعجبشون بود که این جوری نشون میدادن...

همه می‌دونستم من از شوهر فراریم و حالا مونده بودن

چطور شده که ازدواج کردم...

زهرای برو پشت پرده آمپولت و بزنم

– جان من آروم بزن رد قبلی هنوز درد میکنه

صدای راحله از پشت پرده اومد:

راحله– بله بله... دست شوهر شفافس... هر جور دلت خواست

بزن

جیغی زدم:

– بیشعور خر

خانوم حیدری– بچه ها ادبتون و حفظ کنید تا تنبیه کلاغ پر

بهتون ندادم...

وای من هنوز پام و کمرم یکم درد می‌کرد. کلاغ پر برم که

دیگه بدتر میشم

– وای نه تورو خدا... من کمر درد دارم

زهرای– شیطان، چیکار کردی که کمر درد داری؟

– خفه شو زهرای... خیلی پرو شدی

صنم از اون ور داد زد:

صنم_ شوهر فراری... فردا شوهرت و بیار ببینیم چه جوریه...
_ عمراً... انقدر خوشگله که عاشقش میشید... از چنگالم درش
میارید...

و کاش میدونستم یکی هست که بدون شوخی بخواد تو
زندگیم موش بدوونه

#چشم_های_وحشی_روژکا

part108#

از رو تخت بلند شدم و شلوارم و کشیدم بالا...
دستی رو جای آمپول کشیدم:

_ زهراااا

زهرا_ کوفت... بهتر از این نمیتونم من

#فرهمند

یکم سختم بود که بخوام با خود مدیریت و اینا ترکی حرف
بزنم پس گفتم با مترجم حرف میزنم...

_ بگو سهام دار دیگمون نیس!

چیزی گفت و برگشت سمتم:

_ حتما باید خانومتون باشه وگرنه قرارداد نمیبندن...

سرفه‌ای کردم...

رئیس شرکت با خنده چیزی گفت که فقط خوشگله و دزدش
و فهمیدم:

– می‌گن نکنه زنت خیلی خوشگله که می‌ترسی بدزدمش...

خنده‌ی مسخره‌ای کردم:

– آره... خیلی خوشگله می‌ترسم چشما تون و بگیره... به خاطر

همین نمی‌خوام بیارمش...

– حالا که خوشگله حتما باید بیاریش

ای خدا سرم و بکوبم تو می‌ز:

– خانومم حالش خوب نیست متاسفانه نمیتونم بیارمش...

– چه بد چون قرارداد بدون حضور سهامدار دیگه بسته

نمیشه!

عجب گیری کردم!

– خیلی بد شد! من برم پس خانومم خونه منتظره!

حالا الکی! اصلا معلوم نیست مصلحی کدوم گوری رفته!

– بله!

یعنی چی بله؟ یعنی نمیدانم برای یه روز دیگه؟

– برای پس فردا اگر اشکال نداشته باشه هم و ببینیم و

قرارداد ببندیم...

درجا گفت:

– چرا اشکال داره... رئیس میخواد بره دویی
پوف

– حالا اگه فردا تونستم تا شب خبرتون میدم وگرنه قرار داد
فسخه!

– باشه ممنون که تشریف آوردید

– خواهش میکنم

از پشت میز بلند شدم:

– با اجازه

– خداحافظ

دستی تکون دادم و عینک دودیم و رو چشمام زدم

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part109

لعنتی الان ساعت سه نصفه شبه نمیدونم کدوم گوریه... کاش
اون قانونای مسخره رو نمیزاشتم... الان اگه داداشش باباش
یا مامانش زنگ بزنه چی بگم؟! بگم عرضه نداشتم نگهش
دارم تو اتاق؟!

برای ده هزارمین بار شمارش و گرفتم...

جواب نمیداد که...

کلافه تو اتاق راه میرفتم...

ساعت چهار شد و باز گوشیش و جواب نمی داد...

لجبان، سرتق، سلیطه، زبون دراز...

رو تخت نشستم و فحش بارونش کردم...

دیگه گوشیم در محدوده ی خاموش شدن بود که بالاخره

صدای خوابالویی تو گوشي پیچید...

... الو...

... کدوم گوری تو!

... به توچه؛ از خوابم انداختیم دیوث

... کوفت بیشعور... کجا خوابیدی؟!

... به تو ربطی داره؟! تو بغل دوس پسر خوابیدم

حس کردم حتی صدام بالا نمیاد که بگم چی!

... قطع کن از خواب انداختیش!

... چه گوهی خوردی؟!

... همون گوهی که تو خوردی! خدافظ

خون به مغزم نمیرسید

... الان میام دنبالت کجایی؟

صداهای گرفته‌ای از اون طرف می‌اومد که هرکدوم یه چیزی میگفتن:

«روژکا بیا بخواب!... مصلحی گوشی و قطع کن قرار بود خاموش کنی اون سگ مصب و!... جووون آقا شوهرشه بزارید حرف بزنه!... گمشو بیرون ور ور کن!»

صداها همه گرفته و خش‌دار بود نمیتونستم تشخیص بدم دخترن یا پسر اما چندتاییشون معلوم بود دخترن! _ چند نفرن اون‌جا؟!

_ خیلی حرف میزنی من میخوام برم کیم و بزارم _ کجایی؟ میخوام پیام دنبالت

_ من الان تو خواب نازم!!! شب به‌خیرررر زارت گوشی و قطع کرد...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part110

چنگی تو موهام زدم و گوشیم و زدم به شارژ و دراز کشیدم... فردا به حسابت میرسم خانوم مصلحی! چشمام و بستم اما خوابم نمی‌برد...

در نهایت صدای پیام گوشیم بود که من و به خودم آورد... زود
خیز برداشتم سمت گوشی...

با دیدن اسم مصلحی زود پیام و باز کردم:

«صبح به خیر شوهرم من مسابقه دارم نیم ساعت دیگم میرم
رختکن دیگه گوشی ندارم... بی زحمت خودت برو جلسه و
خودت قراردادت و اوکی کن! روزه خیر عزیزم!»
کلافه دستی تو موهام کشیدم و سریع شماره ی داداشش و
گرفتم...

دومین بوق جواب داد:

_ سلام رضا!

_ سلام چیزی شده؟!

_ نه... یعنی آره... شماره ی مربی آبجیت و داری؟ یا یه چیزی
که بتونه من و بهش وصل کنه!

_ نه چطور! اتفاقی افتاده؟!

_ من خواب بودم دیگه مسابقه ش بوده دلش نیومده بیدارم
کنه میخوام برم سوپرایزش کنم.

تک خنده ی مردونه ای کرد...

_ یه سالن هس اونجاس مسابقه شون... زنگ میزنم میپرسم

_ باشه! نگی من گفتم

_ نه خیالت راحت...

قطع کردیم و منتظر نشستم...

با گرفتن اسم سالن زود آماده شدم و ادکلن همیشگی و زدم و
راه افتادم...

با رسیدن به سالن زود پیاده شدم و با زور رفتم تو...
جلو رختکن و ایستاده بودم اما نمیذاشتن برم تو...
_ مصلحی!

زود زدم تو سرم!

_ خانومم لطفا بیا بیرون

_ آقای محترم بیاید این طرف...

_ برو بهش بگو بیاد بیرون زود باش...

_ همیشه آقا

روژکا ❤️👄:

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part111

سعی داشتم برم داخل

_ جناب اینجا رختکن زنونه س بیاید این طرف...

_ کارش دارم بگو بیاد بیرون...

نزدیک بود دیگه کلا از سالن بندازنم بیرون که مثل بچه‌های
حرف گوش کن رفتم رو صندلی نشستم...
نمیدونم چه قدر حرص خودم که بالاخره یکی یکی اومدن
بیرون...

همه لباسا مثل هم... حالا چه طوری پیداش کنم... هی خدا...
اینم شانس ماس...

از جام بلند شدم و سرک کشیدم تا بتونم پیداش کنم...
اگه اون سربندارو نداشتن شاید میتونستم بشناسمش...
بالاخره داور رفت وسط و توپ و انداخت بالا...
اهل تشویق نبودم پس دست به سینه نشستم تا بازی تموم
شه...

نفهمیدم چی شد که همونجا و تو همون حالت خوابم برد...
با صدای سر صدا بیدار شدم...
گیج نگاهی به اطراف انداختم تا حضورم تو سالن درک
کردم...

نگاهی به وسط زمین انداختم که غل غله بود...
صداها از اطراف می اومد که داد و بی داد میکردن:
_ خانوم حیدری شما بیا یه چیزی بگو خب...
صدای مصلحی اومد که داشت حرف میزد:

– غلط کرد که میگه من هلش دادم... دیوونم مگه... خودش
شل و وله به من چه ربطی داره آخه؟!

صدای زنی از خارج از زمین اومد:

– کوفت و خانون حیدری وقتی داور هس من نمی‌تونم کاری
کنم که... میگه هل داده یعنی داده دیگه...

باز مصلحی بود که شروع کرد به داد زدن:

– بابا میگم هل ندادم چرا نمی‌فهمین... عجب... خودش و

می‌ندازه رو زمین الکی زر زر میکنه... زنیکه شغال نمی‌فهمه...

حالا جالب اینا اونا ترکن و مصلحی فارسی باهاشون حرف

میزنه انتظار داره بفهمن...

نمیدونم تو یه ثانیه چی شد که مصلحی مثل طلب‌کارا و لاتای

تهرانی با سر کوبید تو سر یه دختر دیگه... جیغ همه رفت بالا

و داور کارت قرمز نشون داد...

با عجله از رو صندلیا پریدم و رفتم تو زمین...

چند نفری ریختن تو زمین و من و گرفته بودنم...

هی میگفتم بابا کاری ندارم ول نمی‌کردن که...

اون دختره بی‌هوش وسط زمین افتاده بود و از دماغ و

دهنش خون میزد بیرون مصلحی هم گوشه‌ی ابروش چاک

خورده بود و خون می‌اومد...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part112#

هرچی سعی کردن مصلحی رو نگه دارن اما همه رو پس زد و رفت تو رختکن...

باز به من اجازه نمیدادن برم پیشش...

کلافه جلو رختکن قدم میزدم که زنی اومد سمتم...

_ سلام حیدری هستم مربی بسکتبال... همسر روژکا شماييد؟!...

زود به خودم اومدم:

_ سلام... بله بله... چيشد يهو...

_ اميدوارم با اخراج شدنش کنار بياد...

_ من... من واقعا نميدونم چی بگم... نميشه ببينمش؟!

نگاهی به اطراف کرد:

_ فقط پنج دقيقه!

_ ممنون

در زدم و خواستم وارد بشم که صدای دادش اومد:

_ کسی نیاد... نیا نیا نیا

_ منم!

یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

– نیا

سرتقانه درو باز کردم و بعد گفتم:

– او مدم...

پشت من پسری با لباسای داوری وارد شد و چشم به مصلحی
دوخت...

چه قدر بد نگاه میکرد... اه...

وقتی دیدم نه نمیخواد نگاهش و برداره نزدیکتر رفتم و باز
برگشتم به عقب نگاه کردم...

خیالی نیس...

زود سر برگردوندم و چونه‌شو گرفتم و لبام و رو لبای
خشکیده‌ش قرار دادم...

زود دستاش و رو سینه‌م گذاشت و سعی کرد پسم بزنه که با
دست دیگم کمرش و گرفتم...

وقتی صدای در اومد و از رفتنش مطمئن شدم با نفس نفس
عقب کشیدم...

همون لحظه صورتم سمت چپ متمایل شد...

لعنتی چه دست سنگینیم داره...

دستی به موهام کشیدم و اونم با شصتش گوشه ی لبش و
دست کشید که تازه نگاهم به لبش افتاد که گوشه ش پاره
شده بود...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part113

ناخودآگاه لبخند رو لبم اومد:

_ مصلحی چرا نمیای با هم کنار بیایم؟!

بی حرف عصبی از رختکن بیرون زد...

چشه این دختر؟!

دیوانه س

دستی به گوشه ی لبم کشیدم و رفتم بیرون...

باز دوره ش کرده بودن...

همه رو هل میداد...

_ برو اون طرف زهرا کاریه که شده خواهشا انقدر تو دست و

پای من نیچیید...

همون حیدری هم جلوش ایستاده بود:

حیدری_ بین من و... روژکا... من میدونم مقصر تو نبودی اما

کاریه که شده... چرا خودت و میبازی؟!

مصلحی۔ من خودم و نباختم... کو باخت؟! با این که اخراج
شدم ولی ما بردیم! همین...

رو کرد سمت من و با لبخند مسخره‌ای ادامه داد:

مصلحی۔ ماشالله شوهرم به قدری هوام و داره که آب تو دلم
تکون نخوره!

خیره نگاهم کرد و بلند تر گفت:

مصلحی۔ عزیزم؟! نمیای بریم؟! من حالم داره خراب میشه
مجبوری بغلم کنیا!

تو چه منگنه‌ای میزاره من و این... چه قدرم پروعه
مثل خودش لبخند حرص دراری تحویلش دادم:

۔ من از خدامه بغلت کنم که!

حرصی بهم چشم غره رفت:

۔ برم وسایلت و بیارم... حرص نخور خوشگلم!

الکی!

خوشگلم نیس آخه!

فقط چهره‌ی بانمکی داره وگرنه به اندازه‌ی اون دختره تو
ذهنم خوشگل نیس...

چطوره بهش بگم دوشش دارم؟! شاید از خر شیطون پایین
بیاد...

برگشتم رختکن و ساکش و برداشتم و اومدم بیرون...
نگاهی بهش انداختم که داشت با دوستاش خدافظی میکرد...
با دیدنم ازشون جدا شد و سمتم اومد...
خون گوشه ی لبش و بالای ابروش خشک شده بود...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part114

نمایشی دستشو و دور بازوم حلقه کرد و برای دوستاش دست
تکون داد...

لبخند ژکوندی زدم و با هم بیرون رفتیم و زود دستم و ول
کرد و دوباره تو خیابون یکی خوابوند زیر گوشم...
_ چرا میزنی دیوونه؟! شنیدم مرد دست بزن داره اما زن نه...
چپ میری راست میای زارت میزنی... تو خیابونم؟!
_ خوشگلم عمته! میمون!
_ مگه خوشگلی بده که عمه؟!
_ هرچی... هرچی به من بگی عمته! از خداتم باشه عمت و
بغل کنی!
نمیدونه چی بگه داره الکی حرف پشت هم ردیف میکنه...

دستم و گذاشتم رو پیشونیش و تو همون حال سرم و تکون
دادم:

– نوچ... تبم نداری که...

فکر کنم خیلی حرصش دادم که جلو تر از من راه افتاد...
همون لحظه گوشیم زنگ خورد...

از جیبم در آوردم...

مامان مصلحی بود! ویدیو کال؟! فاک!

– مصلحی ننت داره زنگ میزنه!

با قدمای تند اومد طرفم و تا به خودم پیام درد وحشتناکی
تو ناحیه ی بازوم حس کردم... چه دندونای تیزی داره
عوضیییی!

– مصلحی دقت کردی خیلی وحشی شدی؟!

اشاره‌ای به لبش کرد:

– از تو که وحشی تر نیستم!

اشاره‌ای به گوشی کردم:

– ننه‌ت!

اشاره ای به بازوم کرد:

– دوباره؟

– دوباره میخوای گاز بگیری؟!

– اگه لازم باشه آره! چرا نمیگی مامانت؟! میگی ننت؟! ننه به
پیرزنا میگو مامان من هنوز جوونه!

گوشی قطع شد و دوباره شروع کرد به زنگ خوردن...

– مصلحی! مامانت!

– آفرین!

گوشی و از دستم کشید و جواب داد:

– جانم؟!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part115#

همینطوری حرف می زد و میرفت...

صدای مامانش و نمیشنیدم اما خودش انقدر داد میزد که
میشنیدم:

– چشم چشم... گفتم دعوا نمیکنم دیگه ول کن...

یکم نزدیک تر رفتم که صدای مامانم اومد:

– اینجایی خودم و رضا میتونیم کنترل کنیم هی با این و

اون دعوا نگیری... ببین لب و چیکار کردی! ابروت زخمه

مصلحی– گیریه وحشی افتادم دیگه...

زیر گوشش غریبدم:

_ قطع کن دیگه

وسط صحبتشون بود که قطع کرد...

داشت حرف میزد اون بنده خدا...

_ چرا قطع کردی؟!

_ خودت گفتی

گوشی و پرت کرد تو بغلم:

_ گوشیتم ارزونی خودت...

همینطوری داشت میرفت که گفتم:

_ مصلحی! ماشین این طرفه کجا میری؟!

برگشت سمتم و غرید:

_ من میخوام پیاده پیام گمشو دیگه اه.

خیلی بهم بر خورد... دختره ی بیشعور...

برگشتم برم که دیدم مصلحی جلو تر از منه...

این که الان پشتم بود...

برگشت و رو بهم گفت:

_ یکم اصرار میکردی میومدم... یه چیزیم بخر ضعف کردم!

اینجا جا داشت بگیرمش زیر مش و لگد... چه قدر پرو بود...

محل ندارم و راه افتادم سمت سوئیت

برگشتم باهاش حرف بزنم که دیدم خوابه. چه خوش خوابه
این...

نگاهی به گوشیم کردم...

برداشتم و همینطور که رمزش و باز میکردم به فلش فکر
کردم که چطوری به دستم برسه!

تو همون لحظه بود که یاد ماهور افتادم...

سریع رفتم تو مخاطبین و اسمش و لمس کردم...

#روژکا

صداش داشت میومد:

_ سلام ماهور خانوم خوب هستید؟

یه چیزی ته دلم فرو ریخت...

من... من چرا فکر کردم میتونم کنار این آدم زندگی کنم؟!

گفتم شاید برگشتیم نخواد طلاق بگیریم؟!

_ ماهور جان لطفا فلش رو محتویات داخلش و فشرده سازی

کن از واتساپ برام ارسال کن!

ماهور جان؟! مصلحی! چه قدر به هم میاد...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part116

حس کردم دل و رودم داره میاد بالا...
چه خوب بود که مثلاً شوهرمه! مثلاً...
وقتی برگردیم اولین کاری که میکنم اقدام برای طلاقه!
ماهور که نمیدونست ما قراره طلاق بگیریم...
اون اصلاً نمیدونه چرا ازدواج کردیم چرا داده به دوستش
خیانت میکنه؟!
_ نه خانوم! بله... تا آخر هفته ی دیگه بر میگردیم...
به به...

نمیخواستم دیگه گوش بدم بهش...
مهم نیس چیزی برام...
ما از اولم قرارمون طلاق بود... هنوز اولشه نباید دل بدی...
دل نبند... اون دوستت و دوست داره! به تو هیچ حسی
نداره...

انقدر همین ها رو با خودم تکرار کردم که خوابم برد...
چه خواب آرومی!
#فرهمند

بعد از صحبت با ماهور شماره ی مامان و گرفتم و با جواب
دادن و شنیدن صدای گرفتاش تعجب کردم:
_ مامان

– جان!

– چیزی شده؟ کارای درمان خوب پیش میره؟!

– گوشتی و میدم بابات!

– خودت حرف بزن ماما!

– نمیتونم! خدافظت!

نفسم و کلافه بیرون دادم صدای بابا که مثل همیشه پر ابهت و

صلابت بود تو گوشتم پیچید... حتی بدون این که ببینمشم

میتونم حدس بزنم اخماش توهمه!

– کجایی تو پسر

– ترکیه‌م!

– نمیای آلمان؟

– خودم و میرسونم!

– دکترا مادرت و جواب کردن

خون به مغزم نرسید... چی شد؟ نفهمیدم!

– الو! فرهند!

– نشنیدم!

– گفتن سرطاناش خیلی رفته بالا درصداش! با شیمی درمانی

هم خوب نمیشه!

– یعنی چی؟

– کی میای؟ مادرت از الان روحیه ش و از دست داده
– میام تا آخر ماه
نگاهی به مصلحی که غرق خواب بود کردم:
– بعدا با مامان صحبت میکنم
– خوبه! من باید برم پیش مادرت! خدافظ
آروم زمزمه کردم:
– خدافظ

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part117

دلم برای مامان تنگ شده بود...
والا نمیدونم چرا یهوئی سرطان گرفت...
با رسیدن به مقصد از ماشین پیاده شدم و دور زدن و در
سمت مصلحی رو باز کردم و سعی در بیدار کردنش داشتم...
– مصلحی! رسیدیم خدا بخواد بیدار میشی؟!
تو یه لحظه نمیدونم چی شد که خبرنگارا اطرافمون جمع
شدن...

تو این موقعیت وقته خبرنگار بود؟
همه تند تند عکس می گرفتند...

خدا کنه این عکس‌ها رو مامان نبینه! فلکم میکنه که هی از
پارسال می‌گه زن بگیرد گوش نکردم حالا به هیچ کدومشون
نگفتم و دختری و عقد کردم... خدا روشکر که مادر و پدر
مصلحی زیاد گیرد ندادن و به اینکه گفتم خارج از کشور
برای عروسی میان اکتفا کردن...

همون لحظه مصلحی دهن باز کرد و گفت:

_ پارسا تورو خدا بغلم کن من نمیتونم...

خوابالو بود نمیفهمید چی می‌گه...

خبرنگارا تندتند شروع به پرسیدن سوالات متفاوت کردن و من
نمی‌دونستم جواب کدومشون و بدم...

چندتا شون ترکی حرف می‌زدن چند تا شون فارسی و چند
تا شون انگلیسی!

خبرنگار ترکی _ Bay Parsa

(پی پارسا _ آقای پارسا)

Evet _

(اوت _ بله)

خبرنگار ترکی _ Evli misiniz?

(ایولی می‌سی‌نیز؟ _ متاهلید؟)

Evet _
(اوت۔ بله)

خبرنگار انگلیسی۔ Are they your spouse?
(همسرتون هستن؟)

yes _
(بله)

#چشم۔های۔وحشی۔روژکا

#part118

همون لحظه دوباره مصلحی صدام زد:
مصلحی۔ پارسا!

خبرنگاری که ظاهراً ایرانی بود با تعجب گفت:
_ جناب پارسا خانومتون با اسم کوچیک صдатون نمیزنن؟!

نمیدونستم چجوری جمعش کنم پس گفتم:
_ چرا اما خب برای شوخی گاهی هم رو به فامیل صدا
میزنیم الان هم که خوابه فکر کنم تبم داره برای همون
حواسش نیس!

نمایشی دستم و رو پیشونیش گذاشتم!
_ بله بله تب داره شرمنده! باید از حضورتون مرخص بشم!
خبرنگار ایرانی_ آقای پارسا! صبر کنید!
_ خانوم دنبال من نیاید نمی بینید حال خانومم خوب نیس؟!
الهی لال نمیری مصلحی که هیچ وقت اصلا صدام نمیزنه ها
همین الان باید صدام بزنه...

خبرنگار ایرانی_ آقا ما می خواستیم با خانومتون صحبت
کنیم و راجب علاقتون نسبت به هم بدونیم!
بی فکر لبام و رو هم فشردم و بدون مکث گذاشتم رو لبای
مصلحی!

صدای همه هوشون می اومد:
خبرنگار انگلیسی_ oh my God
(اوه خدای من)

میدونستم انقدری سنگین خواب هس که بیدار نشه!
بغلش کردم و به سختی در و باز کردم و رفتیم داخل... نفسم
و آزاد کردم و از ته دل دعا کردم لازم نباشه تا فردا پشت این

در وایستن!

بی حوصله سرم و تگون دادم و وارد خونه شدم...

رو کاناپه گذاشتمش و خودمم همونجا ولو شدم...

بهتر بود زندگیم و با مصلحی بسازم تا مامان هم بی خیالم
بشه!

لباسام و عوض کردم و با بالاتنه‌ی لخت رفتم تو تو
آشپزخونه!

چه قدر اینجا خوبه! تو اون هتل کوفتی نمیدونستم چی
کجاس چی کجا!

مصلحی بیدار شه حتما راجب این موضوع صحبت میکنم!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part119#

برگشتم برم بشینم که مصلحی غلتی زد زود خودم و بهش
رسونم و دستم و پشتش نگه داشتم...

این چرا انقدر بدخوابه؟ آدم نمیتونه از بغلش بلند شه، تو
خواب خودکشی میکنه!

نگاهی به صورتش کردم که موهای پخش رو صورتش بود...
موهای و کنار زدم و به گوشه‌ی ابروش نگاهی انداختم...

آروم بلند شدم و از کابینت چسب زخم برداشتم و براش
چسب زدم...

با شصتم گوشه ی لبش و دست کشیدم...
انقدر سلیطه‌س مجبورم اینطوری رامش کنم...
نمیدونم چه قدر تو فکر بودم که بالاخره بیدار شد...
یکم سرش و ماساژ داد و بعد بلند شد و رفت آشپزخونه...
حواسم و به گوشیم دارم و با مازیار درمورد شرکت صحبت
می‌کردم...

پیام بعدش که اومد قبل اینکه باز کنم صدای معترض
مصلحی اومد:

– تو این یخچال زهرمارم پیدا نمیشه که!

– کوفت پیدا میشه... بردار بخور!

در یخچال و محکم کوبید به هم:

– برو بابا!

گوشی و کنار گذاشتم:

– بیا یکم صحبت کنیم!

– تو هم که دم به دقیقه میخوای صحبت کنی!

– بیا!

با لیوان آبی که دستش بود اومد سمتم!

– جان من اول بلند شو برو یه چی بخر من طلف شدم از
گشنگی!

– چه قدر شکمویی تو دختر!

– خب چیکار کنم گشمه

– خب بابا حالا بیا ده دقیقه حرف بزنیم!

کنارم نشست و همونطور که لیوان آب و سر مایک کشید کاملاً

یهویی و بدون مقدمه گفتم:

– من دوست دارم!

همه ی آب تو دهنش و ریخت بیرون و همونطور که سرفه

می کرد بلند خندید:

– شوخی خوبی بود!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part120#

بلند شد بره که زود دستش و گرفتم و پرت شد رو کاناپه!

– چته وحشی؟

– بابا دارم میگم دوست دارم لااقل یه عکس العملی چیزی!

– ثابت کن!

– چی و؟

پوزخندی زد:

– که دوستم داری!

– چه جوری؟...

دستش و دراز کرد:

– گوشت و بده!

ها؟!

– گوشتیم؟

– آره! مشکلیه؟ یه گوشتیه دیگه مگه چیه؟! دوسم داری

گوشت و بده!

بی حرف گوشتیم و گذاشتم تو دستش!

وقتی دید چیزی نشد گفت:

– نوچ... قبول ندارم.. ثابت کن

بی هوا کشوندمش تو بغلم!

– مطمئنی دلت میخواد ثابت کنم؟!

– اوهوم

چونش و گرفتم و آوردم بالا:

– فکر کنم چند باری ثابت کرده باشم!

– دوباره!

– تو خیلی پرو نشدی؟

– خیر برای ایجاد اطمینان لازمه

– پشیمون نشی؟!

سرش و تکون داد...

آروم سرم و نزدیک بردم و لبم و گذاشتم رو لباش...

چرا من اینطوری شدم؟ قبل مصلحی تا حالا کسی و نبوسیده

بودم حالا فرت و فرت این و تف مالیش میکنم...

محکم سینم و فشار داد که عقب کشیدم...

هم شد و بازوم و گاز گرفت...

– باز چرا گاز میگیری! به جون تو کاریت نکردم که

– خفه شو! میمون

از جاش بلند شد و کوسن مبل و برداشت و پرت کرد تو

صورتتم:

– مگه ثابت کردن به بوسیدنه؟! چه قدر عوضی هستی تو!

– بابا خودت گفתי پشیمون نمیشم

– من نمیدونستم میخوای همچین حرکتی بزنی!

روژکا  

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part121

شال و کلاه کرده از اتاق بیرون اومد:

– کجا؟!

– خونه آقا شجاع! میرم یه چیزی کوفت کنم!

– بیا خودم املت میزنم!

– املت بخوره تو سرت... احمق

– خیلی بی ادبی تو... هرچی هیچی نمیگم از فحش میدی یا

میزنی! پرو! منم مردم غرور دارم!

– اوه اوه آقای مغرور!

بی توجه بهم رفت سمت در:

– لااقل صبر کن منم پیام...

– تو تا آماده شی ده سال بعده

– اون زنان که دیر آماده میشن!

– نخیر... دوروزمونه عوض شده حالا دیگه مردا دید آماده

میشن...

رفتم حاضر شدم و با هم رفتیم بیرون...

یک تو خیابونا دور زدیم که گفت:

– ما که تا اینجا اومدیم... حیف نیس جایی و نبینیم

برگردیم؟! لااقل بیا بریم چند تا از جاهای دیدنیش و ببینیم...

با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن:

– به خدا شنیدم اینجا یه مسجد خیلی خوشگل داره... حالا
من که نماز نمیخونم اما میتونیم مسجدش و ببینیم که... یه
برجم هس... اوم... برج... وای اسمش یادم نمیاد... آها... برج
گالاتا... خیلی خوبه... جان من بریم ببینیم... اوف عکساش و
تو اینترنت دیدم همچین خوشگله که نگو... یه بازار خیلی
معروف داره... اونجا هم بریم سوغاتی بخریم! هوم؟! بریم؟
همینطوری که رانندگی میکردم برگشتم نگاهش کردم و به
ذوق و شوقش لبخندی زدم...

منتظر خیره شده بود به من تا بگم میریم یا نه!
– ن...

هنوز حرفم کامل نشده بود با جیغ جیغ گفت:

– نه نداریم! باید بریم!

خندیدم و به جلوم نگاه کردم...

– میریم به یه شرط...

باز نداشت حرفم کامل شه گفت:

– هرچی باشه قبوله!

– آخ خیلی حیف شد نداشتی شرطم و بگم و قبول کردی!

با گیجی سر تکون داد:

– بعدا بهت میگم صبر کن...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part122#

چند دقیقه ای سکوت حکم فرما بود تا اینکه باز خودم به حرف اومدم:

_ شرطم اینه که دوتا شرط بگم...

ضربه ای به پیشونیش زد:

_ قبول نیس!

_ قبوله!

_ شرط اول: هرشب باید پیشم بخوابی!

هنوز جیغش در نیومده بود گفتم:

_ شرط دوم: وقتی زنگ زدن برای قرارداد باید باهام بیای...

دوباره نداشتم حرفی بزنه و ادامه دادم:

_ حالا اول بریم برج گالاتا یا مسجد ایا صوفیه؟!

قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

_ به نظرم تو که بریدی و دوختی حالا هم هرجا دوس داری

برو!

با حالت قهر رو برگردوند...

لپش و کشیدم:

– فکر نمی‌کردم عین بچه‌ها قهر کنی!

– من عین بزرگا قهر میکنم!

– خب حالا! مثلاً باید الان چیکار کنم؟! نظرت با بستنی
چییه؟!

– خر شدم بریم...

قهقه‌ای زدم و بغل یه بستنی فروشی بزرگ نگه داشتم و با
دوتا بستنی برگشتم...

مصلحی گوشی به دست یه سلفی دو نفره گرفت و این شد
اولین عکسمون...

همینطوری که بستنی می‌خورد داشت تعریف می‌کرد:

– من مدرسه که میرفتم به شکموی کلاس معروف بودم...

یعنی بوفه‌ی مدرسمون که بستنی می‌آورد یه دونه هم

نمیموند... حتی بعضی وقتا تو پنج ساعته مدرسه شیش تا
بستنی می‌خوردم...

قاشقی از بستنیش و تو دهنش کرد:

– بعضی وقتا هم نارنگی زیر میز می‌خوردم... البته ناگفته

نماند که بوش تا دفتر میرفت...

خندیدم و جلو مسجد نگه داشتم...

چون مسجد نزدیک تر بود تصمیم گرفتم اول بیمارمش مسجد
و بینه بعد ببرمش بازار سوغاتی بخره و برج و بینه...
باور کن اگه با مصلحی زندگی کنی تا آخر عمرت پیر نمیشی!
_ پیاده شو!

با ذوق بستنیش و داد دستم و پیاده شد...
نمیدونم چرا انقدر ذوق داشت...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part123#

مسجد ایاصوفیه واقعا خیلی جای قشنگی بود مطمئنم اگه
شب می اومدیم بیشتر زیبایی هاشو به رخ میکشید اما خب
چه کنیم که عجل خانوم تا وارد شد بدو بدو همه جا رو دید
و دستور صادر کرد برپ برج گالاتا...

اول بردمش کباب ترکی خوردیم و طرفای عصر بود که
رسیدیم برج گالاتا...

اونجاهم قشنگ بود اما به زیباییه مسجد نمیرسید...

_ خب دیگه اینجاروهم دیدیم بریم بازار

_ دو دقیقه صبر کن ببینیم خب... هنوز نیومده میگی بریم...

_ اصلش همون یه دقیقه ی اوله...

هی خدا خدا از دست این دختر...

دستش و گرفتم و از بین شلوغی بیرون اومدیم...

– گفتی کجا بریم؟!

– بازار!

– چیزی میخوای بخری؟!

– سوغاتی دیگه... تو مگه نمیخوای برای خانواده ت سوغاتی

بخری؟!

– نه...

چند دقیقه سکوت کرد که گفتم:

– مصلحی بهت گفته بودم مامانم و بابام از ازدواجمون خبر

ندارن؟!

– خیلی حرف خوبی بود چون منم میخوام یه چیزی رو بهت

بگم... مامانم و بابای منم خبر ندارن!

– اونا که بودن روز عقد! چطوری؟! چیزی زدی؟

– بازم سوال خوبی بود! اونا پدر مادر واقعی من نیستن...

به وضوح جا خوردم...

– یع...

– یعنی خودمم هنوز چیزی نمیدونم... اصلا اطرافیانم برام

مهم نیستن... رضا داداشم نیس! خب نباشه! مهم نیس اصلا!

درک نمی‌کردم!

– نمی‌خواهی بفهمی پدر مادر اصلیت کین؟!

– اونا خواستن که من بخوام؟! حتی سعی نکردن یه یار من و

ببینن چرا من تلاش کنم؟!

– باشه بیا بریم بازار دیگه...

– فردا بریم خستم شبم شده!

– به خاطر حرف هایی که زدیم ناراحتی؟!

نفسی کشید:

– نه بابا. من یه درصد از غم‌های تو دلم به خاطر این موضوع

که مدر و مادر اصلیم و نمیدونم کین نیس...

– تو اصلا غم داری؟!

قهقهه ای زد:

– معلومه که نه!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part124#

دوباره تو ماشین خوابش برد و منه فلک زده باید بیرمش...

خداروشکر سنگین خوابه و هر جور بیرمش نمی‌فهمه.

پس با خیال راحت انداختمش رو کولم و بردمش خونه...

رو تو گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم... تو خواب اصلا
بهش نمیخورد از این دختر زبون درازای تخس باشه... خیلی
خیلی تو خواب مظلوم بود...

اما وقتی که بیدار میشد با چشم های وحشیش زل میزد تو
چشمات یه جوری مسخس میشدی...

رفتم لباسامو عوض کردم و دیگه نخواستم لباساش و عوض
کنم که یهو از خواب بیدار شه و فکرای ناجور بکنه پس
خزیدم زیر پتو و از پشت بغلش کردم و سرم و تو موهای
شلخته‌ش که رو صورتش و پوشونده بود فرو بردم...

با لگدایی که هر لحظه تو قسمت های مختلف بدنم فرود
می‌اومد چشمام و باز کردم و خواب آلو به اطراف خیره
شدم...

شصت پای دختر تخس رو به روم تو دهنم بود و سرش از
تخت آویزون بود...
خدا شانس بده...

زود پاش و از دهنم در آوردم که متوجه شدم اون یکی پاش
تو پاچه ی شلوار منه...
خدایا آخر من دیوونه میشم...

به زور خودم و از اون مخمسه نجات دادم و رفتم آبی به
دست و صورتم زدم و برگشتم و مصلحی رو رو تخت مرتب
کردم و رفتم تا یه دوشی بگیرم...

مثل بچه‌هایی که هی باید روشن و بیوشونی تا سرما
نخورن... مصلحی دقیقا مثل همونا بود...

تو وان نشسته بودم و چشمام و بسته بودم و به آینده‌ی
نامعلومم فکر میکردم...

کاش همون جا به اینم فکر می‌کردم که ممکنه در آینده کار
احمقانه‌ای انجام بدم که کل زندگیم زیر رو شه و مهم‌ترین
شخص زندگیم و از دست بدم...

تو افکار رنگارنگم غرق بودم که صدای باز شدن در اومد...
چشمام و باز کردم که دیدم مصلحی داره خمیازه میکشه و یه
دستش تو موهای پف کردشه و داره می‌خارونه و چشماش
بسته‌س...

لبخندی زدم و اونم همینطوری جلو اومد...
یه چشمش و باز کرد و نگاهش که به بدن لختم افتاد یه
چشمش بسته و یه چشمش باز و دهنش اندازه‌ی دهن کلاغ
باز موند...

به ثانیه نکشید که به خودش اومد و جیغی زد و دوید رفت بیرون...

قهقهه‌ای از این ناشی بودنش زدم و خوشم می‌اومد که لااقل از یه چیز خجالت می‌کشه...

نقطه ضعف ازش پیدا کردم و این بهترین چیز برای منه...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part125#

بالاخره از حموم دل‌کندم و رفتم بیرون...

گفتم الان حتما مصلحی خوابه اما در کمال تعجب نشسته بود

جلو میز و دو پی داشت میخورد...

جلو رفتم که دیدم املته!

_ املت؟!

با دهن پر شروع کرد توضیح دادن:

_ انقدر این چند روز... املت خوردم شبیه املت شدم!

_ باشه بابا بخور...

_ تو نمی‌خوری؟!

_ نه نوش جونت!

– خیلی خوشمزه‌س! از املت تو خوشمزه تره! به نظرم یه
لقمه بخور!

انقدر با هوس میخورد آدم نمیتونست جلو خودش و بگیره که
نخوره! رفتم جلو و یه لقمه خوردم...

واقعا خوشمزه بود اما خودم و زدم به اون راه:

– اون قدرام که تعریف میکردی خوب نبود! پاشو حاضر شو به
زور طرف قرارداد و راضی کردم...

– بزار بخورم! ضعف میکنم!

– آره باید بندازمت رو کولم...

خندید:

– رو دل نکنی یه وقت؟!

– نه

با ریلکسی کامل رفت اتاق و چند دقیقه بعد با یه تاپ نارنجی
و شرتکی که به زور حتی کمی از روناش و میپوشوند اومد
بیرون و از بغل در دوتا توپ بسکتبالی که دیروز از بازار گرفته
بودیم و برداشت و کفشاش و پاش کرد و جلو در ایستاد...
از گوشیش یه آهنگ پلی کرد و با دوتا توپ دریل میزد و از
دست راستش توپ و به دست چپ و دست چپ به راست
میداد...

چند دقیقه ای گذشت و وقتی به کارش ادامه داد گفتم:
_ الان آماده شدی مثلاً؟! چون تو دیر میشه زود باش... این
کارا رو بعدشم میتونی بکنی!
_ من آمادم بریم...
نگاهی به سر و وضعش انداختم:
_ این طوری میخوای بیای؟!
_ مگه چشه؟! بریم!
_ لازم نکرده... برو لباس درست حسابی بپوش!
_ اگه نریم الان گشتم میشه!
_ برو لباست و عوض کن!
پوفی کشید:

#چشم_های_وحشی_روژکا

part126#

پوفی کشید:

_ باشه پس به یه شرط میرم لباسامو عوض میکنم و باهات
میام!

_ به خدا دیر میشه اه!

_ شرط!

– باشه قبول

مثل خودم موزیانه خندید:

– شرطم اینه دوتا شرط بگم!

شاخکام فعال شد:

– نخیر

– تو قبول کردی زیرشم نزن!

– ای بابا. زود بگو پس!

با خوشحالی گفت:

– شرط اول: هرشب قبل خواب موهام و میبافی! شرط دوم:

باید بعد از جلسه ت بپریم یه زمین بسکتبال خلوت و

اختصاصی و برا چند ساعت اجاره کنی تا بازی کنم! خودتم

باید بازی کنی!

مجبور به قبول کردن بودم چون این لعنتی باید قرارداد

امضاء میکرد.

– خیره سری دیگه. برو عوض کن لباسات و

لبخند حرص دراری زد و مشتی تو شکمم زد و رفت...

هر روزی که میگذره بیشتر به این پی میبرم که این دختر

خیلی وحشیه! اصلاً هم انگار نه انگار که اخراج شده!

قهوه‌ای برای خودم ریختم و نشستم به خوردن...

با آرامش کامل قهوه‌م تموم شد...

– تموم نشد؟!

– نه هنوز صبر کن!

– زود بابا دیر شد...

حرفی نزد و من یه دور کت و شلوارم و عوض کردم چون

حس کردم رنگش اصلا بهم نمیاد...

نشستم رو کاناپه و تلویزیون و روشن کردم و شبکه هارو بالا

پایین کردم...

نیم ساعت رد شد و باز نیومد...

– تموم نشد؟!

– صبر کن دیگه اه!

– نیم ساعت دیگه باید اونجا باشیم...

حرفی که نزد بلند شدم رفتم اتاق...

آماده بودا فقط برای اینکه من و حرص بده نیومده بود...

دست انداختم زیر پاش و مثل گونی برنج انداختمش رو

کولم:

– وقتی آماده‌ای باید بیای زود! حرف و یه بار میزنن دختر

عاقل!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part127#

کولی بازی در می آورد میخواست بیاد پایین هی مش میزد...

_ تو چرا همش من و عین گونی برنج میندازی رو پشتت؟!

جان من بیارم پایین!

_ اسمم و صدا بزن تا بیارمت پایین!

_ پارسا جان من بیارم پایین

_ اسم من پارسا نیس! فرهمند

چند تا مش با تمام توانش زد رو پشتپ:

_ منم اسمم مصلحی نیس! روژکا

_ نگفتی

_ بیارم پایین

از در بیرون رفتم بی توجه به سلیطه بازیش گذاشتمش تو

ماشین... درو بستم که یهو دادش رفت هوا...

زود درو باز کردم:

_ چیشد؟!!!

_ آی دستم... داغون شد... تو چرا عوضی ان قدر... دم به

دیه دست من و ناکوت میکنی!

_ میخوای جای دیگه ت و ناقص کنم؟!

– عوضی لاقل یه کاری کن!

دستش و تند تند تو هوا تگون می داد...

گرفتم و نگاهی بهش کردم...

یکم ماساژش دادم:

– چیزی نشده بابا پوست کلفتی...

گوشیش و از تو جیبش در آورد و چند تا عکس از دستش

گرفت و منم ماشین و دور زدم و نشستم سرجام...

– الان این عکس هارو می فرستم برای داداشم ببینه چه

آدمی تو! ببینه چه دومی دارن! چه زود قبول کرد رضای

بیشعور!

خندیدم...

زود حرکت کردم تا برسیم چون دیر می شد بعد طرف به

کشتنم میداد...

روبه روشون نشسته بودم و نمیدومم مصلحی چش بود اصلا

به طرف نگاه نمی کرد فقط به اطراف نگاه می کرد...

یا با لیوان رو میز ور میرفت...

ان قدر تگونش داد تا بالاخره لیوان چپه شد و همش ریخت رو

میز...

با هول خواست بلند شه که دستم و گذاشتم رو پاش و با
ریلکسی کامل رو به مترجم خواستم ماست مالی کنم:
_ بیخشید گفتم که حال خانومم خوب نیست. به کسی بگید
بیاد تمیز کنه

#چشم_های_وحشی_روژکا
part128#

مصلحی نگران بهم زل زد...
دستش که رو میز بود و فشردم...
_ میشه سریع تر بریم سر اصل مطلب؟!
خدمتکاری میز و تمیز می کرد و مترجم داشت ترجمه
می کرد...

چند تا برگه رو میز گذاشته شد و مصلحی ناخنش و لای
دندوناش گرفت.

_ گلم امضاء میکنی؟

از اون دختر شوخ و پر هیجان بعید بود این همه اضطراب!
سری تگون داد و برگه ها رو جلوش کشید... مترجم با دست
جاهایی رو نشون داد و مصلحی امضاء کرد. پشت بندش منم
امضاء کردم و بعد از گفتن چند تا نکته اومدیم بیرون...

– نظرم عوض شد... تو به عنوان دکوراسیون داخلی و دستیار
شخصی من تو شرکت کار میکنی!
– من معماری خوندم...
– خودم درست میکنم!
سری تکنون داد.
– چرا استرس داشتنی؟!
– نمیدونم حس خوبی نداشتم! ته دلم شور میزد...
لبخندی زدم:
– میخوای الان بریم زمین بسکتبال؟!
سرش و تکنون داد:
– آره اما یکم دستم درد میکنه!
– فکر کنم یه یار دیگه دستت لای در باشه ببندمش استخونت
بشکنه!
خنده‌ای کرد...
– بریم. شب خودم با پماد ماساژ میدم...
با خنده داخل ماشین نشست و یهوئی گفت:
– من گشمه!
تیز نگاهش کردم...

– چیه؟ چشم چپ نکن با یه بستنی که آدم سیر نمیشه یه چیزی بگیر بخوریم بعد بریم بازی!

پوفی کشیدم و رفتیم رستوران و بعد از خوردنی که مثل قحطی زده ها به جون غذا ها افتاده بود سمت یه سالن که آدرسش و از مازیار گرفته بودم راه افتادیم! لباس های بسکتبال که رنگشون سیاه بود و از اتاق بغل برداشتیم و پوشیدیم...

شماره ی هشت برای من افتاده بود... باز مصلحی گوشیم به دست چند تا عکس گرفت و یه گوشه تنظیم کرد:

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part129

– چیکار میکنی؟!

– میخوام فیلم بگیرم از بازیمون که زیرش نزن! هرکی باخت شب اون یکی و ماساژ میده!

– چه زودم از پیش خودت شرط میزاری!

لبخند دندون نمایی زد:

– همینه که هس!

#روژکا

بر خلاف چیزی که فکر میکردم بسکتبال خوب بازی میکرد و
در شرف باخت دادن بودم...

حسابی حرص خوردم و کلی جیغ و داد کردم
کسای دیگه ای هم بودن اما باز راحت بودیم...
موهام و باز گذاشته بودم و حسابی عرقم کرده بود...
الان مساوی بودیم و گفته بودم هرکی زودتر توپ و بندازه تو،
تور اون برنده‌س...

زود توپ و قاپیدم و سمت زمینش رفتم... سعی داشت نزاره
توپ و بندازم اما چندان موفق نبود.
– بیا بیا بیا بگیر... هووو

– من برندم

– شتر در خواب بیند پنبه دانه.

با حرص سمتش برگشتم:

– من شترم؟!...

از فرصت استفاده کرد و توپ و گرفت...

– نه عزیزم تو پروانه ای!

زود سمتش رفتم:

– حالا میبینی!

توپ و پرت کرد که خداروشکر کلا به یه سمت دیگه رفت.
تو هوا گرفتم و دریبل زنان رفتم تو زمینش!
وقتی که حتی فکرش و نمی‌کرد توپ و انداختم و رفت
داخل!

دستام و به حالت بندری تکون میدادم:

– جووون. دیدی دیدی من بردم؟!

– زهرمار! گولم زدی!

زبونی در آوردم و گفتم:

– همینه که هس!

مثل شکست عشقی خورده ها یه گوشه نشسته بود!

خنده‌ای کردم و رفتم سمتش و رو کولش نشستم و پاهام و از

اطراف گردنش و شونه‌هاش آویزون کردم!

– فردا هم میاریم؟!

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part130

– فردا میبرمت یه جا دیگه اما قول میدم اشکت و در بیارم!

لبخند دندون‌نمایی زدم!

– مثل امروز؟!

پر حرص بهم خیره شد و از جاش بلند شد...
خودم و کنترل کردم تا از اون بالا سقوط نکنم
توپ و برداشت و دریبل میزد...
_ بده به من...

توپ و به دستم داد و سمت زمینش رفت:
_ یکم برو نزدیک تر
جلو تر رفت:

_ جلو تر تر تر تر
_ ای بابا

عقب عقب رفت و بعد کمی مکث کرد.
آروم آروم جلو رفت...

خیلی نزدیک که بود توپ و انداختم و رفت تو، تور...
دستام و بردم بالا و پارسا هم همزمان دستاش و آورد بالا و
دوستایی داد زدیم:
_ هووو

اما یه ثانیه نگذشت که داشتم عقبی میرفتم تا بیفتم... جیغ
کوتاهی زدم که زود پاهامو گفت و مانع از افتادنم شد و منم
زود چسبیدم به گردنش...

هر دو میخندیدیم و آروم به سمت جایگاه قدم برمیداشت تا
بشینیم...

سرم و خم کرده بودم میخندیدم...

– آی آی کورم کردی! موهات و کردی تو چشمم!

همونطور که میخندیدم گفتم:

– تو هم نزدیک بود من و به کشتن بدی...

خندید و نشست:

– نمیخوای بیای پایین؟!

– نه جانم... جام خوبه!

تک خندی کرد...

و چه قدر امروز هر دو خوش خنده شده بودیم...

داشت گرسنه میشد:

– من گشنمه!

– تو خیلی شکمویی...

از رو شونه هاش پریدم پایین:

– برو لباسات و عوض کن تا بریم دیگه شب شد!

– باشه اما اول یه چیزی بخوریم ضعف کردم.

خندید و سری تگون داد

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part131

لباسام و عوض کردم که دیدم فرهمندم حاضر آماده جلو در
وایستاده...

دستش سمتم دراز بود که زود دوییدم سمت آخر سالن...
صدای دادش تا اینجا هم می‌اومد:
_ کجا؟؟؟

منم مثل خودش داد زدم:

_ گوشیه عزیزم و جا گذاشتم...

زود گوشی و برداشتم و تو ماشین نشستم...

خیلی وقته از ساحل و ماهور خبری ندارم، پس تصمیم گرفتم
به ویدئو کال بگیرم...

_ هنزفری داری؟!

_ آره براچितه؟!

_ کو؟! بده.

با یه دستش فرمون و گرفت و با دست دیگه‌ش داشت‌بورد و
باز کرد...

هنزفری و داد به دستم و همون لحظه هم ماهور هم ساحل
دوربینشون وصل شد:

– به به

ماهور– علیک سلام خانوم متاهل

ساحل– مثلاً قرار بود نزاره ما ازدواج کنیم خودش بدو بدو
رفت ازدواج کرد

– حالا از اولی که عقد کردم هزار بار همین و گفتید... میدونی
دلم نیومد دل شوهرم و بشکونم... دخترا ببینید هیچ وقت
دل پسرا رو نشکونید... دست، پا، گردن، ستون فقرات در
اولویتن... همچین بزنید پودرشون کنید که...
صدای قهقهه‌شون تو گوشم پیچید:

– ای زهر حلال بگیرید...

نگاهی به پارسا انداختم که اونم داشت هر هر می‌خندید.
عنتر!

بریده بریده شروع به حرف زدن کردن:

ساحل– الان تو میزنی... دست و پاش و میشکونی؟!

– آره آره بریم خونه بوکس با هم بازی میکنیم این همش کتک
میخوره بچه...

ماهور– بچه؟! خر به اون گندگی میگی بچه؟!

ساحل– بیشعور درست حرف بزن الان میشنوه ناراحت میشه!
– راحت باشید هنزفری دارم!

یکم از این در اون در گفتم و بعد قطع کردم و قرار شد تو
گروه سه نفرمون یه ویس بفرستم و این چند روز و براشون
تعریف کنم...

منم ویس فرستادم و تعریف کردم البته با سانسور اون روز
پارتی و اینا رو با اینکه ما توافقی عقد کردیم و نگفتم...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part132#

_ تموم شد الحمدالله؟!

_ آره

نفس عمیقی کشیدم

_ آره دیگه بایدم نفس عمیق بکشی کل زندگی مون و ریختی

وسط بعد نفس نکش!

اوه اوه زندگیمون!

_ راستی! آماده باش پس فردا برمیگردیم!

_ اوکی. زنگ بزنم به یکی از بچه های سالن شوهرش وکیل و

حقوق خونده ببینم چه طوری میتونیم زودتر طلاق بگیریم!

با حرفم زود واکنش نشون داد:

_ نه...

با تعجب نگاهش کردم که سعی کرد ماستمالی کنه:
_ منظورم اینه باید حواسمون باشه! یه چند مدت همینطوری
باشیم بهتره چون که تازه قرارداد امضاء کردیم نباید تا یه
مدت از هم جدا بشیم... البته مدت کوتاه!
چیزی از حرفاش نفهمیدم اما به باشه ای بسنده کردم!

تندتند لباسام و درآوردم و برگه هایی که از تو کیف پارسا
برداشته بودم و زیر و رو میکردم!
گفته بود بخونم ببینم چی نوشته شده و حفظ کنم برای
جلسه ی چند روز دیگه! خودشم الان با یکی از دوستای
عربیش داشت صحبت می کرد و لبتابش رو پاش بود.
برگه هارو گذاشتم رو میز و زیر لب متن و تکرار کردم تا حفظ
بشم و نفهمیدم کی با صدای بلند گفتم:
_ من تقاضای اراده ی جنسیت دارم!

پارسا سرش و از لبتاب بلند کرد و من متوجه سکوت اون
فردی که از طریق دوربین باهاش در ارتباط بود رو شنیدم.
قبل این که پارسا حرفی بزنه دست رو دهنم گذاشتم و هینی
کشیدم:

– نه ببخشید، چیز... اسمش چی بود؟! آها تقاضای اراده‌ی
سنخیت دارم!

صدای شلیک خنده‌ی مرد به هوا بلند شد و پارسا با همون
نگاه خون آلود و رگ های ورم کرده به من نگاه کرد.
رگ هاش ورم کرد و من فاتحه‌ی خودم و خوندم...
لعنتی هرچی فکر می‌کردم اون کلمه‌ی مزخرف رو به خاطر
نمی‌آوردم تا گندی که جلوی دوستِ خارجیِ پارسا زده بودم
درست کنم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part133#

بی‌حواس دوباره با لحن زاری گفتم:
– همون اداره‌ی جنسیت‌ه نه؟! وای... گند زدم.
این‌بار پارسا تحمل نکرد و با یه خدافظی کوتاه سرسری در
لبتاب و به هم کلید و سمتم هجوم آورد.
مثل جن زده‌ها پا به فرار گذاشتم و جیغ زدم...
– به خدا... به جون تو یادم نمیاد... نمیخواستم آبروت و
ببرم.

ولی پارسا با حرص و خشم داد زد:

– حالا دیگه جلو رفیق یقه بسته‌ی من از اراده‌ی جنسیت
حرف میزنی؟!

طیّ یه حرکت ناموزون و خیز زدن از لای پاهاش، روم خم
شد و رسماً دستگیرم کرد. صورت خون‌آلودش که مقابل
صورت‌م قرار گرفت وحشت زده جیغ کشیدم.

– اشتباه شد... به خدا اشتباه لُپی بود. یادم نمی‌اومد چی
بود...

– آخه خواستی طلافی چی و کنی که جلوی اون مرد آبروی
من و میبری؟ نکنه تنت میخاره؟! دلت میخواد اراده‌ی جنسی
نشونت بدم؟!

قبلاً از این‌که کار ناشایستی انجام بده نالیدم:
– باشه باشه... حداقل بگو تلفظ صحیحش چیه بعداً اگه زنده
موندم بتونم ازش استفاده کنم.

گازی از مچ دستم گرفت که جیغم هوا رفت و مطمئنم همون
لحظه کبود شد...

– اعاده‌ی حیثیت... حالا برو بشین مثل آدمیزاد حفظ کن
هرجا میری آبروی من و نبری بدبخت! تا سه سال هی همین و
سوژه میکنه میزنه تو سرم.

– بابا ببخشید دیگه...

نامحسوس خواستم از زیر دستش در برم که مچم و گرفت و نداشت.

– بیا برات پماد بزنم حواسم نبود همون دستت و گاز گرفتم.
تازه متوجه شدم که همون دستم که لای در مونده رو گاز گرفته.

و تازه متوجه شدم چه قدر درد میکنه. شروع کردم به جیغ جیغ:

– عنتر میمون! گاو! احمق!

– آخر نفهمیدم عنترم یا گاوم یا میمون!

– همشی همش!

– خب بابا بشین برات پماد بزنم!

نشستم رو تخت تا خیر سرش پماد بزنه برام.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part134#

وقتی دیدم یه ربعی رد شد و نیومد داد زدم:

– خبرت مردی؟!

– اوومدم...

چند دقیقه بعد با دستکش و کلی دستمال اومد:

– چه خبره؟!

– هیچی!

نشست بغلم و یکم از پماد زد رو دستم:

– آروم بزنی درد میگیره!!!

سری تکون داد و با ملایمت ماساژ داد که کم کم حس کردم

داره خوابم میبره...

– بسه...

– چرا؟؟؟

خمیازه‌ای کشیدم:

– خوابم میاد! بسه.

بلندم کرد و خودش رفت پشتم نشست:

– من زیر قوالم نمیزنم...

کم کم متوجه شدم که دستاش تو موهام داره میلغزه... حس

خوبی همراه آرامش بهم دست داد.

خواستم دستی تو موهام بکشم که زود گفت:

– نه دست نزن.

ده دقیقه ای همونطوری مونده بودم که گفت:

– تموم شد

از پشتم بلند شد:

– دراز بکش.

– تو نمیخواهی؟!

– یه کار نیمه تموم دارم انجام بدم میخواهم...

– باشه

از خداخواسته دراز کشیدم و سرم و به بالشت فشار دادم که دستاش و رو پشتم حس کردم که سعی داشت لباسم و بالا بزنه.

زود برگشتم:

– هی چیکار میکنی؟!

– گفتم که کار نیمه تموم دارم. یادم نرفته امروز شرط

گذاشتی هرکی باخت باید اون یکی و ماساژ بده!...

– خب... خب نمیخواه.

– من زیر حرفم نمیزنم!

– پس... اوم... از رو لباس ماساژ بده.

خنده ای کرد:

– نترس دست از پا خطا نمیکنم!

بعدم با یه حرکت بلندم کرد و لباسم و از تنم در آورد...

از شرم تا بناگوش سرخ شدم و زود به پشت دراز شدم و تو

خودم جمع شدم...

دستاش و که روغن مخصوص میزد تا ماساژ بده رو دید زدم
و زود چشمم و محکم به هم فشار دادم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part135#

نفهمیدم چه طور شد اما یهوایی خوابم برد
#فرهمند

شاید من اینطور حس میکردم اما احساسم اشتباه نمی کرد. یه
حسایی داره درونم فعال میشه که اگه نمیخوام باید زودتر
جلوش و بگیرم.

«چند ماه بعد»

سرکلاس نشسته بود و خیره خیره داشت نگاه می کرد.
همیشه همینطوری بود و اصلا به درس گوش نمیداد.
_ خانوم مصلحی!

از حرکت لباشم حس کردم که میخواد بگه جان... چشم غره
ای رفتم که زود گفت:
_ بله استاد!

_ حواستون به درس هست؟

سری تکون داد. رو کردم سمت بچه ها:

– برای امروز کافیه کلاس ده دقیقه زودتر تمومه خسته نباشید.

نمیدونم چیشد اما وقتی به خودم اومدم فهمیدم واقعا دوستش دارم.

مصلحی هم دوسم داره! خودش گفت.

فقط نمیدونم چرا هنوز این عادت بدِ مصلحی گفتن و ترک نکردم. اونم از من طبیعت میکنه و بهم میگه پارسا! عین خل و دیوونه‌ها!

ماهور از آخر کلاس اومد سمتم:

– استاد ببخشید من این مطلب و متوجه نشدم میشه برام توضیح بدید؟!

میخواستم وقتمو با زنم بگذرونم پس گفتم:

– الان وقت ندارم خانوم الوند باشه برای بعد.

چند باری وقتی متوجه نمیشد با چند تا از بچه‌ها می‌اومدن خونه‌ی من تا براشون توضیح بدم.

از اون استادای خشک نبودم که خودم و بگیرم.

– برای جلسه‌ی بعد امتحان داریم!

کلاس تقریبا خالی شده بود و فقط من و ماهور و مصلحی بودیم.

– میتونید عصر تشریف بسازید منزل تو نیم ساعت براتون توضیح میدم.

– ممنون چه ساعتی؟

– خبر میدم!

تشکری کرد و از کلاس بیرون رفت.

مصلحی از جاش بلند شد و با اخم مصنوعی اومد سمتم:

– خوب با دخترا تیک و تاک میزنیا!

همیشه همینطوری بود حسودی میکرد.

– هنوزم بچه‌ای!

خندید و خودش و جا داد تو بغلم...

چند دقیقه ای همینطوری گذشت تا اینکه گفتم:

– عزیزم تو که دوست نداری حراست مچمون و بگیره؟!

چشمکی زد:

– من؟ فکر نکنم! اما تو خیلی دوست داری ظاهراً!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part136#

باخنده از کلاس بیرون رفت.

تنها بدبختیه الانم این بود که هنوز بعد گذشت چند ماه
خانوادم خبر نداشتن که ازدواج کردم! اون عکسایی هم که تو
ترکیه ازمون گرفته شد و با بهونه ی این که مجبور بودم و
فلان ماست مالیش کردم.

دکتر گفتن ماما تا چند ماه دیگه بیشتر زنده نیست و الانم
هم ماما هم بابا اومدن ایران و حالا ماما گیر داده زن
بگیر و اگه بگم من زن گرفتم بدجور کلاهمون میره تو هم!
با فکری مشغول رفتم بیرون و از محوطه ی دانشگاهم رفتم
بیرون.

نگاهی به اطراف انداختم که دیدم حسودخانوم رو سنگی
نشسته!

با قدمای آروم سمتش رفتم:

– چرا اینجا نشستی؟!

حالت زاری به خودش گرفت:

– بند کفشم...

دختر گنده با این سن هنوز نمیتونست بند کفشش و ببندد و
هر روز صبح خودم براش میبستم و همون هفته های اول بود
که متوجه این موضوع شدم.

جلو پاش زانو زدم و بندش و بستم.

– یه چیزیم بگما! من دیگه طاقتم طاق شده! نمیتونم شبانه
روز جلو چشمم باشی و حسست نکنم.
با لپای سرخ از لای دندوناش غرید:
– تو خیابون جای این حرفاس؟!
خندیدم:

– نه الان میریم خونه حرف میزنیم!
واقعا هم دیگه طاقت نداشتم... حلالم بود زنم بود اما اجازه
نمی داد بهش نزدیک بشم میگفت: «اگه بزنی زیر حرفت و
ولم کنی چی! باید عروسی بگیریم بعد...»
با کلی کلکل رفتیم خونه و با خستگی رفتم حموم و دوش
کوتاهی گرفتم و به ماهور پیام دادم ساعت پنج بیاد.
– خانومی

از آشپزخونه صداش اومد:
– جان!

– امروز یکی از دوستات میخواد بیاد یه مبحثی و براش
توضیح بدم!

– عه چه حیف من به مامانم گفتم میدم خونشون!
– میخوای بندهام برای فردا تا خودتم باشی؟!
خندید:

– دیوونه شدی؟! من مثل چشمام بهت اعتماد دارم! من میرم
تو هم فقط داری به دانشجوت توضیح میدی. همین.
و کاش هی چوقت نمی رفت و هی چوقت همچین حرفی و
نمیزد. کاش هیچ وقت ان قدر بهم اعتماد نداشت!
منه لعنتی چیکار کردم!

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part137

نیم ساعتی گذشت و مصلحی رفت و از اونطرف ماهور
اومد...

خسته دوتا فنجون قهوه ریختم و رو کاناپه ی روبه روییش
نشستم.

– جزوه هات و بده ببینم...

چهل دقیقه ای سخت مشغول بودیم که دیدم زنگ به صدا در
اومد...

قرار نبود مصلحی انقدر زود بیاد که! تازه می خواستیم شب
من برم دنبالش!

دکمه ی بازشو رو زدم و از تصویر نگاهی انداختم...
مامانم اینجا چیکار میکنه؟!

و کاش هیچ وقت پاش و تو این خونه نمیزاشت...
در و باز کردم و او مد داخل

#روژکا

عجیب بود که هنوز مامان و بابای شوهرم خبری از
ازدواجمون نداشتن...

ساعت از دوازده گذشته بود و هرچی شمارهش و میگرفتم
جواب نمی داد...

عصبی مانتم و تنم کردم و شالم و رو سرم انداختم... خودم
میرم چلاغ نیستم که.

مامان و بابا هنوز به امید اینکه فرهند میاد منتظر نشسته
بودن و با دیدنم اونم حاضر آماده مامان بلند شد:

مامان- کجا؟ بشین الان شوهرتم میاد.

اون اگه می خواست بیاد همون سر شب ساعت هشت که
گفتم بیاد می اومد.

- زنگ زد گفت نمیتونه بیار خودم میرم.

بابا- بزار من میرسونمت

- خودم میرم بابا. بچه که نیستم!

رضا از صحبتامون از اتاقش بیرون اومد:

رضا- این وقت شب تنها؟! شوهرت کدوم گوریه که تو باید
تنها برگردی!؟

مامان- رضا! سرصدا نکن مشکلی براش پیش اومده.

مامانم مثل من سعی در ماستمالی کردن داشت.

- زنگ زد... ماشینش خراب شده نمیتونه بیاد

رضا- خودم میبرمت.

بابا- بهتره با داداشت بری! ساعت دوازده هم رد شده.

دلم میخواست همونجا از رو زمین محو بشم. داشتم از

دلشوره و نگرانی میمردم.

با زنگ گوشیم سرم و چرخوندم سمتش و به اسم «عشقم»

که خودنمایی می کرد زل زدم.

رضا- جواب بده.

زود تماس و وصل کردم

#چشم-های-وحشی-روژکا

part138#

فقط یک کلمه گفت:

- جلو در منتظرم!

و قطع کرد.

چرا انقدر خشک؟

_ فکر کنم ماشینش درست شده. من برم.

منتظر جوابی نشدم و زود رفتم بیرون.

#فرهمند

با حرف های مامان واقعا گیج و سر در گم شده بودم. من زنم و دوستش دارم چرا سعی در خراب کردن زندگی من دارن؟ هرچند اونا نمیدونن من زن دارم اما بهشون گفته بودم کسی و دوست دارم.

صدای مامان تو گوشم پیچید:

«اگه مادرت و دوست داری باید با این دختر ازدواج کنی! دوست داری من آرزو به دل بمیرم؟! مگه من چه قدر دیگ که زندم؟!»

کلافه دستی تو موهام کشیدم و همون لحظه در باز شد و مصلحی نشست...

وقتی مامان رفت نمیدونم چند ساعت تو خودم بودم اما وقتی به خودم اومدم که هوا کاملا تاریک شده بود و به گوشیم که نگاه کردم دیدم خانومم بیست و سه بار زنگ زده پس بی معطلی حاضر شدم و اومدم دنبالش.

حالام بدون حرف گازشو گرفتم و سمت خونه روندم...

بالحن دل خوری گفت:

– چه قدر دیر کردی!

جوابی نداشتم بدم...

– یه حرفی بزن لااقل.

– مامانم اومده بود عزیزم.

با ذوق رو صندلی نیم خیز شد:

– بهش گفتم؟!

– چی و؟

تند تند شروع به توضیح دادن کرد:

– که سه هفته دیگه عروسیمونه و حتی لباس عروس گرفتم؟!

گفتمی دوسم داری؟!

– گفتم دوست دارم.

دروغ نگفتم. واقعا گفته بودم کسی و دوس دارم.

خم شد و لپم و بوسید.

تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم.

نمیدونم فهمید تو خودمم و به روم نیاورد یا نفهمید.

درو باز کردم و رفتیم داخل.

#چشم_های_وحشی_روژکا

مصلحی خواست بخوابه که زود گفتم:

– عزیزم.

سوالی نگام کرد:

– من الان بهت نیاز دارم.

از رک بودنم تعجب کرد.

– قرار بود من با لباس عروس خانوم خونت بشم نه با لباس خواب!

– میتونی الان لباس عروست و بپوشی! داریش که. برای خودم بپوشش. شب جشن هم بپوش! یه عروسی دونفره. فکر کن واقعا امشب عروسیمونه.

خنده‌ای کرد:

– شوخی میکنی؟!

– نه جدی گفتم.

– باشه همون که تو میخوای!

رفت تو اتاق بغلی و نیم ساعت بعد لباس عروس به تن وارد اتاق شد...

– بزار آرایش کنم!

– تو نیاز به آرایش نداری که عزیزم!

– یاااا

خندیدم:

– تو نیاز به عمل داری!

مثل خودم با خنده برگشت سمتم و همونطور که رژش و

میکشید رو لبش گفت:

– جونم! من خیلی خوش شانسم از این لحاظ چون با عمل

میتونم تیپم و درست کنم، اما علم هنوز اون قدری پیشرفت

نکرده که اون کم عقلی تو رو درست کنه! کم عقلی تورو که

نمیشه عمل کرد...

– من حرفی ندارم.

ادامو درآورد و برگشت و خودش و تو آینه نگاه کرد.

#روژکا

من واقعا از حجله میترسیدم.

مطمئن بودم کلی درد داره.

رژگونه رو به گونه هام زدم و برگشتم سمتش:

– من خیلی میترسم.

سمت تخت هدایتم کرد:

– عشقم ترس نداره که.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part140#

پرید سمتم که با ترس خودم و از رو تخت پرت کردم پایین و
جیغ زدم. بالبخند گفت:

_ د نشد دیگه... یعنی نمیخوای به نی نی خوشگل برات
بسازم؟

از رو زمین بلند شدم و داد زدم:

_ نه خیر لازم نکرده!

_ ای بابا! ببین ما شب عروسیمونم باید سر دادن و ندارم
خانوم بحث کنیم.

هینی کشیدم و خم شدم و کفشی که تو اتاق بغلی پوشیده
بودمش و درآوردم و پرت کردم سمتش که مستقیم خورد
وسط پاهاش و دادش رفت هوا.

جیغ زدم:

_ حقته. مرتیکه ی مفسدِ وطن فروش!

در حالی که چسبیده بود به خودش، خودش و پرت کرد رو
تخت و شروع کرد به داد و بی داد:

_ خدایاااا

بلند تر داد زد:

– خداااا. از بچه افتادم... آخ مردم

منم شروع کردم فحش دادنش:

– هی میگم بزار همون شب عروسی کنار میام. از بس هولی!
بدبخته زشتوک.

– آی آی... به جای دری بری گفتن بیا یه کاری کن... آخ خدا...
لبخند مرموزی زدم:

– دقیقا باید چیکار کنم؟!

– چمیدونم ماساژی چیزی!...

لبخند ژکوندی زدم گفتم:

– باشه عزیزم منتظر باش کفشام و در بیارم بعد میام ماساژ
میدم برات.

– بدو بدو مردم!

حالا نشونت میرم.

از اتاق اومدم بیرون و رفتن آشپزخونه و از فریزر قالب یخی
برداشتم و بی سر و صدا یخ و از قالب در آوردم.

رفتم اتاق و دیدم رو تخت درازه و دستش رو چشمشه.
همه‌ش اداس مطمئنم.

– ماساژ بدم؟! آماده‌ای؟

– اوهوم

یخ و گذاشتم رو شلوارش و دستمم گذاشتم روش تا تگون
نخوره.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که دادش دوباره ستون های
خونه رو لرزوند.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part141

لبخندی رو لبم اومد که یهو دستم پیچونده شد و برای اینکه
کمتر درد و حس کنم مجبور شدم بچرخم.
_ چیکار میکنی؟؟!

صداش و از بغل گوشم شنیدم:

_ خیلی خبیث شدی خانوم. یکمم من خباثت خرجت کنم.
همونطوری سمت دیوار بردم و تو چند قدمی دیوار که بودیم
برم گردوند و کمرم و کوبوند تو دیوار.

_ آخ

_ ای جان دردت اومد؟

ابرویی بابا انداختم.

سرش و تو گودی گردنم فرو کرد.

دستش کمر لباس عروسم و چنگ زد و یکی دیگه از دستاش
کنار گردنم و گرفت.

گاز ریزی از گردنم گرفت.

به وضوح نفس هام کش دار شده بود.

لعنتی من خیلی سست عنصرم.

کم کم پاهام داشت شل میشد که کاملاً یهویی پام و آوردم

بالا و محکم کوبیدم بین پاش...

زود از زیر دستش در رفتم و لباس عروسم و تو مشتم گرفتم:
_ حفته.

با درد نالید:

_ اگه اون موقع عقیم نشده بودم، الان مطمئنم شدم.

_ خب خدا رو شکر!

با صورت سرخ شده برگشت سمتم:

_ یعنی چی؟ بچه نمیخواهی تو؟

_ نه

هنگ کرده انگار دردش و فراموش کرده باشه اومد سمتم و

چونم و تو مشتش گرفت:

_ بدون بچه هم میشه حجله داشته باشیم! حتما نباید همون

اول توله پس بندازیم که... حالا بعد خانوم راضی میشه. فقط

دو سه ماه ديگه كه مامانم ايناهمه چيز و فهميدم ممكنه بگن
اجاقت كوره!

هيني كشيديم و محكم كوبيديم به بازوش:

_ خودت اجاقت كوره!

خندهاي كرد و كم كم سرش و جلو آورد:

_ حالا نميشه يه امشب و رام شي موش کوچولوي چموش؟

_ و وحشي!

_ موش کوچولوي چموش و وحشي!

#چشم_هاي_وحشي_روژكا

part142#

حس زنش حقشه! من حاللشم.

تا كي ميخوام نزارم نزديك بشه؟

دستام و دور گردنش حلقه كردم:

_ پس يكم كليشه اي باشي طوري نميشه! يكم رمانتيك... مثلا

تا تخته مون بغلم...

نذاشت بگم بغلم كن يهو از رو زمين كنده شدم و افتادم رو

كولش:

– بابا گفتم رمانتیک! این چه طرز بغل کردنه لعنتی!
استخونام و شکوندی. ان قدر هی من و می اندازی رو کولت
آخر همون بالا میمیرم من... اه... یکم رمانتیک بازی بلد
نیستی خاک بر سر! افلیج که نیستم میتونستم با پای خودم
بیام خب...

ان قدر گفتم گفتم نفهمیدم که رسیدیم به تخت و کی حتی
لباس عروسم از تنم کنده شد و وقتی به خودم اومدم که روم
خیمه زده بود.

– من... من...

گازی از لبم گرفت:

– تو زیاد حرف میزنی! همراهی کن.

دستم ناخودآگاه بالا اومد و دور گردنش حلقه شد...

ان قدر لبام و به بازی گرفت که حس کردم بی حس شده و
مطمئنم کبود میشه...

نفس کم آورده بودم اما اون انگار قصد نداشت عقب بکشه!
دستم و رو سینه‌ی لختش گذاشتم و سعی کردم یکم فشار
بیارم...

چند ثانیه بعد عقب کشید که با ولع هوا رو بلعیدم و ریه هام
و از اکسیژن پر کردم.

دستش رو بدنم نوازش وار کشیده می شد و زنانگی هام و
طولانی تر لمس می کرد، طوری که نفس هام به شماره افتاده
بود.

طره‌ی مو هام و از رو چشمام کنار زد و تک به تک رو چشم هام
و بوسید:

– عشق من!

نوک بینیم و بوسه زد:

– زندگی من

شقیقه هام و کمی طولانی تر بوسید:

– نفس من

کامی از لبام گرفت:

– همه چیزم...

سرش و تو گردنم فرو کرد و بو کشید و زبون زد و نفس های

داغش و همون جا خالی کرد:

– آماده‌ای؟ آماده‌ای عروسکم؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part143#

نذاشت تایید کنم و با یه دستش کمرم و نگه داشت و ناگهانی
درد عمیقی بین پام و زیر شکمم پیچید.
تا خواستم دردم و به زبون بیارم زود لبم و شکار کرد و آخم و
تو دهنم خفه کرد.
گرمی و لزجی خون و بین پام حس کردم و ناخودآگاه لبخندی
رو لبم اومد.

_ درسته که دندون میزنی و جاش زخم میشه ولی من دندون
زدن تورو به ناز و نوازش هزار تا دروداف ترجیح میدم...!
با قهر رو برگردوندم:

_ نمیخوام... برو پیش همونایی که راه و رسمش و خوب
بلدن...

ادا در آوردم و گفتم:

_ ببخشید که من این شکلی از رابطه لذت میبرم.
خندید و همونطور که دستش و زیر پهلوم می انداخت تا بلندم
کنه تلاش کرد تا نگاهم و به جای زخم بکشونه.
_ آخ عزیز دلم بین چیکار کردی با من! اگه یکی ببینه نمیگه
اینا تو رابطه چرا انقدر سگن؟!

دیگه نتونستم طاقت بیارم و مشتی رو سینه ی مردونه‌ش
زدم و گفتم:

– دیگه چی؟ مگه کسی جز منم حق داره جای اون زخم رو
ببینه؟ خودم خراب کردم خودمم درستش میکنم. بعدم سگم
خودشونن!

مردونه خرید:

– ینی میگی از حالا تیشرت و آستین کوتاه هم اجازه ندارم
بیوشم خانوم حسود؟

لب هام و روی جای زخم روی بازوی لختش گذاشتم و با زبون
مرطوبش کردم که نفساش سنگین شد.

– چیکار کنم که دندون گرفتن گوشت تنت انقدر برام
دل‌چسبه؟ مگه دست خودمه آخه؟!

زود ازم فاصله گرفت و سینی و از رو پاتختی برداشت:
– پاشو یه چیزی آوردم بخوری!

نالیدم:

– من هیچی نمیخوااااا!

– ضعف میکنی احمق.

سعی کردم یکم با زبون بازی از یادش ببرم داشتم چه غلطی
میکردم وگرنه ممکن بود کار دستم بده:

- احمق خودتی. الان باید ننت برام کاچی بیاره!
- کی بود می گفت نگو ننه بگو مامان؟!
- من دلم میخواد بگم. تو حق نداری بگی!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part144#

پتو رو از روم کشید:

- نکن دیوونه سرما میخورم!

به گردنم اشاره کرد:

- چه بلایی سرت آوردما

پتو رو بالا تر کشیدمو به بازوش اشاره کردم:

- منم بد بلایی سرت آوردم فکر کنم.

از جاش بلند شد. با دستم به بغلم اشاره کردم:

- بیا بشین

- میخوام برم دانشگاه کلاس دارم.

- تو باید الان پیش زنت باشی پلشت دانشگاه چی؟

- بابا باید برم!

- پس منم میام.

چشماش گرد شد:

– تو درد نداری؟

– مسکن و برا چی گذاشتن؟

پوفی کشید:

– باشه بابا منم نمیرم.

لبخندی زدم و به کنارم اشاره کردم... یه خوابی برات دیدم

جناب پارسا... نگو و نپرس.

تا نشست دوباره بازوش و گاز گرفتم.

کار همیشه‌م بود. همیشه برای دفاع از خودم وقتی کاری

می‌کرد گاز می‌گرفتم دیشبم که حسابی از خجالتش در اومدم.

– آخ دیوونه ولم کن.

با لذت زبونی دور لبم کشیدم که لبم سوخت.

انقدر وحشیه لبم و زخم کرده.

– لقمه بگیر بزار تو دهنم.

سینی و گذاشت رو پام:

– خودت مگه دست نداری؟ فلج که نشدی!

– دیشب که خبرت یکم رمانتیک نبودى نابودم کردى حالا که

خرت از پل گذشت لااقل یکم رمانتیک باش.

– جلد خالق.

تو جام دراز شدم و پشتم و بهش کردم و پتو رو تا رو سرم کشیدم.

چرا اینطوری میکنه خب... دوتا لقمه س... مگه میخواد کوه بکنه؟! وحشیه بدبختِ حشری.
حیف من واسه این اورانگوتان...
درد دارم خب...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part145

با شنیدن صدای در چشمام تا آخرین حد گشاد شد.
رفت؟!

با بغض سرم و تگون دادم. الان چرا بغض دارم من؟!
آروم رو تخت نیم خیز شدم و دستم و رو شکمم گذاشتم.
چه قدر عوضیه.

دست دراز کردم و از تو سینی لیوان شیر و برداشتم و سر کشیدم.

آروم از رو تخت پایین اومدم تا برم یه مسکن بخورم... درد
امونم و بریده بود. آروم آروم تا آشپزخونه قدم برداشتم.

جعبه ی قرص و هزار بار زیر و رو کردم اما چیزی پیدا نکردم.
دیگه پاهام داشت بی حس می شد.

دستام میلرزید و یه مسکن پیدا نمی کردم.
موهایی که تو صورتم پخش شده بود و کنار زدم و ملحفه ای
که از اتاق با خودم کشون کشون آورده بودم و بیشتر دور
خودم پیچیدم.

بدجور ضعف کرده بودم و آخر طاقت نیاوردم و زود رو
صندلی پشت میز ناهار خوری نشستم و سرم رو میز
گذاشتم.

بدون اینکه کنترل دست خودم باشه قطره ای اشک از شدت
درد رو گونم غلتید و گرمی و خون و باز حس کردم اما نا
نداشتم برای بلند شدن.

اون رفت دانشگاه فقط چند ساعت اونجا کلاس داره بعد از
اونجا میره شرکت... بعد میره پیش دوستش برای پروژه ی
جدیدشون... تا شب طول میکشه بیاد. میمیرم تا اون موقع.
با چشم دنبال گوشیم گشتم اما بی نتیجه دوباره به جای
نامعلومی خیره شدم. دیگه از شدت ضعف حالت تهوع گرفته
بودم.

خونی که ازم میرفت و به راحتی حس میکردم.

کم کم پلکام داشت نیمه جون رو هم می افتاد که صدای
چرخش کلید تو قفل در و شنیدم.

دوباره قطره‌ای اشک از چشمم چکید.

با چهره‌ای کلافه جلوی آشپزخانه نمایان شد و با دیدن حال

من پلاستیکی که نفهمیدم محتوای داخل چی هست و به

ضرب رو زمین انداخت و سمتم اومد:

– چرا از جات بلند شدی تو؟ چته؟

تازه می‌پرسه چته!... چه عجیب که زود اومد خونه.

– با توام!

بغل پام زانو زد و دستی به موهام که رو صورتم ریخته بود

کشید و با دیدن قطره‌های اشکم اخماش توهم رفت:

– صبحانه تو خوردی؟!

بی جون سر بالا انداختم.

– ک... کجا رفته بودی؟! چرا... انقدر زود اومدی؟

– دیوونه رفتم برات مسکن بخرم. گشتم دیدم نداریم رفتم

بخرم برات. بین چیکار کردی با خودت! چرا چیزی نخوردی؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part146#

– نمیخوام

– گذاشتم بخوری که با معده خالی مسکن نخوری.

ضربه‌ای به بینیم زد و زمزمه کرد:

– مغز فندقی.

دست انداخت زیر پام و بی توجه به اینکه ممکنه دستش

کثیف بشه بلندم کردو سمت حموم بردم.

در و با پا باز کرد. من و تو وان گذاشت و آروم ملحفه رو از

دورم کنار زد:

– همین جا بشین تا برم برات قرص بیارم.

سرم و تکون دادم. بیرون رفت و چند دقیقه بعد با سینی و

همون پلاستیک که موقع ورود دستش بود اومد داخل...

آب و تنظیم کرد و وان و یه دور پر آب کرد و خالی کرد.

دونه دونه برام لقمه گرفت که بعد پنج دقیقه گفتم:

– بسه!

– هیچی نخوردی که.

پلکام و رو هم فشار دادم.

– درد داری؟

– آره!

تک قرصی و از جلدش در آورد و گذاشت تو دهنم.

پشت‌بندش دوباره لقمه داد:

– نیم ساعت دیگه خوب میشی.

باز سر تکون دادم.

توانایی صحبت کردن نداشتم.

خودش کمکم کرد و یکم سرم و شست و آب گرفت با صدای

زنگ گوشیش زد تو پیشونیش:

– آخ آخ یادم رفت زنگ بزنم بگم امروز نمیرم شرکت صبر کن

الان میام.

صبر کردم دیدم نیومد خواستم بلند شم که در باز شد و با

حوله وارد شد:

– چه قدر سرتقی تو دختر...

آروم خندیدم:

– آره دیگه بخند باز من هر حمالیاش و کردم این میخنده.

قضیه ی اون سواری دادنه‌س میدونی؟!

– با مزه! برو خودت و بمال به خیار...

– تا تو هستی چرا خیار؟!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part147#

نگاهی به معنی خفه شو بهش انداختم. اومد حوله رو تنم کرد
و کمکم کرد رفتیم بیرون.

موهام و خشک کرد و خودشم رفت دوش گرفت و اومد
بیرون:

– بهتری؟

– خوبم.

– بریم بیرون راه بری؟

قیافه ی متفکری به خودم گفتم:

– اگه با بستنی همراه باشه آره.

پقی زد زیر خنده:

– خیلی رئیس بازی در میاریا!!

– یادت که نرفته من سهام دار شرکتیم اما تو من و جزء

دکوراسیون داخلی گذاشتی. بالاخره یه جا باید تلافی کنم.

سری تکون داد و لباسام و از کمد بیرون آورد:

– سهام دار قلبی لباسات و بیوش بریم یه دور بزنیم حالت بهتر
شه.

سری از رو تاسف براش تکون دادم.

لباسام و پوشیدم و بعد از سه ساعت استخاره بالاخره آقا
حاضر شد.

– بریم؟

– اگه صلاح میدونی آره

دوباره سمت اتاق پا تند کرد که کلافه داد زدم:

– باز چه مرگته؟؟؟

– عطرم و یادم رفت

ای زهرمار... همیشه یا اون سه ساعت باید برای آماده شدن

من صبر می‌کرد یا من برای اون.

چند دقیقه بعد اومد و با کلی غر زدن بیرون رفتیم.

خیابون های اطراف و دور زدیم و راه کج کرد سمت خونه.

به خاطر من پیاده اومده بودیم تا پیاده روی کنم.

زود بازو شو گرفتم و ابرو در هم کشیدم.

متعجب گفت:

– چیه؟

– یه چیزی یادت نرفت؟! اگه یادت نرفت یادت بیارم!

– ها؟

کلافه پام و زمین کوبیدم:

– بستنی!

با حالت بامزه ای پشت سرش و خاروند:

– یادم نرفته خانوم شکمو. کیف پولم و جا گذاشتم!

مشتی به بازوش زدم:

– میدونی که ازش نمیگذرم. پس میریم اما به حساب من.
خندید و سری تکون داد و با هم سمت یه بستنی فروشی
معروف محله رفتیم و از اونجایی که بستنی قیفی و به هر
بستنی دیگه ای ترجیح میدادم به زور میخواستم راضیش
کنم تا بستنی قیفی بخریم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part148

– بچه شدی؟ بستنی قیفی؟

– من فقط اون و دوس دارم. بخریم دیگه! مرگ من! بخریم؟
– چرا قسم میدی دیوونه. باشه می‌خریم.

چند دقیقه بعد بستنی به دست از مغازه بیرون اومدیم و
نمیدونم چرا این دفعه بستنیش از همیشه بزرگ‌تر بود و
نمی‌دونستم چجوری بخورمش و با کلافگی داشتم نگاهش
میکردم.

– یعنی تاحالا بستنی لیس نزدی؟!

هاج و واج به شیطنتش زل زدم و دهنم باز موند.

– زبون دو متریت رو به کار بنداز، لیس بزن تا از دهن نیفتاده!

با مشت تو سینه‌ش کوبیدم و با اخم غلیظی پچ زدم:
_ خجالت بکش تو خیابون جای این حرفای خاک‌برسریه؟
_ دارم آداب خوردن بستنی رو یادت میدم. لیس بزن جون و
دلم.

بستنی رو سمت لبم بردم و جای لیس زدن، گاز زدم که آخ و
نال‌ش بالا رفت.

_ آخ مادر، گفتم دندون نزن من روحیه‌م حساسه!
خنده‌م گرفته بود و با شیطنتی واضح گفتم:
_ عادت دارم به گاز زدن، پس سمتم نیا حضرت آقا...
بازوم رو گرفت و نگهم داشت. درمقابل نگاه همه‌ی آدم‌های
اطراف، تو فاصله‌ای کم از من ایستاد.
_ بیا چالش، زبونت رو دربیار بگو "ژ"

بی‌حواس زبونم رو درآوردم و تا خواستم اون حرف رو ادا
کنم، زبون خیس و یخ زده از بستنیم رو به کام گرفت و با ولع
مکی بهش زد.

زود دستم و گذاشتم رو سینه‌ش و اصوات نامفهومی از دهنم
خارج شد.

اونم زود عقب کشید و دستی کنار لبش کشید:
_ خوشمزه بود.

– احمق وسط خیابونیم!

– خب باشیم میخواستی نگاه نکنن. به من چه. والا که زنی.
حق دارم.

عجب مردی بود این.

چند نفری داشتن نگاهمون می کردن که زود سرم و پایین
انداختم.

– باز خجالت کشید. ببینش فقط.

همونطور با سری پایین افتاده گفتم:

– فقط تو رو خدا بریم.

دستاش و دور شونه هام حلقه کرد:

– ببین فقط مثل لبو شده... خجالتی کی بودی تو؟

با حرص سرم و بالا آوردم:

– عمت... عمت.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part149#

خسته می خواستیم بریم خونه که گفت یه سر به شرکت

بزنیم و منم قبول کردم.

من خیلی به فرهنگم وابسته شده بودم، خیلی. شبها حتما باید کنارم میبود تا خوابم میبرد. نمیدونم چم شده بود. حتی یادمه یه شب که خونه ی مامان اینا موندم تا صبح خوابم نبرد.

یا وقتی که خالم حالش بد بود و دکترا جوابش کرده بودن مجبور شدیم بریم اردبیل و اون به خاطر شرکت نتونست بیاد و مدام با هم صحبت میکردیم و شبها ویدیوکال می گرفتیم. دستم و کشید و با هم رفتیم تو اتاقش... گوشیش زنگ خورد و با نگاه کردن بهش اخماش توهم رفتن. کی بود؟

– برو بیرون.

با من بود؟

– من؟

– آره. برو بیرون.

با تعجب از اتاق اومدم بیرون. یعنی چی؟!

نیم ساعتی پشت در اتاق رژه رفتم تا نفهمیدم چی شد اما صدای عربدهش بود که باعث شد همه ی کارمندا لحظه ای دست از کار بکشن و همه به در اتاق خیره شن.

برگشتم و نگاهی به کارمندا کردم. اونا هم به من نگاه کردن...
سری تگون دادم و آب دهنم و قورت دادم و با تقه‌ای در اتاق و
باز کردم.

با حالت آشفته‌ای آرنجاش و ستون کرده بود رو میز و سرش
و تو دستش گرفته بود.

چرا چشماش قرمزه؟!

– چرا اومدی؟

بغض داشت صداش؟

– چیشده؟! کی بود؟

با دست اشاره کرد به مبل روبه‌روش.

– بیا بشین.

نامطمئن سمتش قدم برداشتم.

تو سکوت رو مبل نشستم... بیست دقیقه‌ای رد میشد اما انگار
قصد نداشت سکوت و بشکنه.

#فره‌مند

چه‌طور بهش بگم... چه‌طور؟

اونم اون‌قدری دوسم داره که حالش بدشه؟!

صدای مامان تو گوشم پیچید:

«برای امشب وقت خاستگاری گرفتم.»

گفتم نمیام. گفتم شما حق ندارید برای زندگی من تصمیم بگیرید. اما میدونم مامان حرفی بزنه انجام میشه.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part150#

حالا چه طوری به زنی که الان زنمه. به زنی که دیشب دختر و نگیش و ازش گرفتم بگم نمیخوامش؟! بگم امشب میخوام برم خاستگاری!!

موهام و چنگی زدم که صداش اومد:

_ نمیخوای حرف بزنی؟

#روژکا

_ نمیخوای حرف بزنی؟

نگاهش و به چشمام نمی دوخت. چش شده؟!

کی بود پشت گوشی که ان قدر آشفته ش کرده؟!

_ با تو ام!

و کاش لال میشدم و ازش نمی خواستم حرف بزنه...

با حرفی که زد انگار سطل آبی رو سرم ریختن:

_ بین... ما... یعنی من و تو نمیتونیم با هم باشیم!

چی میشنوم؟! داره شوخی میکنه؟!

دوهفته تا عروسیمون بیشتر نمونده!

من لباس عروس خریدم. آرایشگاه وقت گرفتم. کارت دعوت به فامیلا دادیم.

لرزون لبخندی زدم:

– داری شوخی میکنی؟

– کاملاً جدی‌ام.

از جام بلند شدم و نزدیک تر رفتم... یعنی چی؟ میخواد...

میخواد من و ولم کنه؟!

دوسم نداره یعنی؟!

حس می‌کردم مردمک چشمم داره میلرزه...

– دروغ میگی!

– من تا به حال بهت دروغ گفتم؟

با دستام صورتمش و قاب گرفتم:

– چرا؟!

یه‌دونه مروارید از گدشه‌ی چشمش چکید.

اگه میخواد جدا بشیم پس چرا داره گریه میکنه؟!

– میخوای جدا بشیم؟

کلافه سرش و تکون داد:

– چجوری فراموش کنم لعنتی؟!

چشماش از هر لحظه ی دیگه‌ای سرخ تر می‌شد.
لبم و گاز گرفتم:

– باشه. کلافه نباش... آروم آروم فراموشت میکنم. خیالت
راحت.

صدای اس‌ام‌اس گوشیش اومد که سر برگردوندم سمتش و با
دیدن پیام رو صفحه خشکم زد...

«ساعت خاستگاری شیش عصر»

خاستگاری؟!

با لبای لروزون برگشتم سمتش:

– عروس خانوم کی هستن حالا؟ خوشگل تر از منه؟ بهتر

میتونه راضیت کنه؟! خانوم تره؟! چون میتونه غذا بپزه

میخوای بری خاستگاریش؟... باشه... باشه... راحت باش...

من... من خودم از زندگیت میرم. فقط... فقط یه هفته بهم

وقت بده!

روژکا ❤️🔪:

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part151

نتونستم طاقت بیارم.

فرهمند آدم موندن نبود، بود؟...

قلبم تیر می کشید.

حالم خوب نبود...

از اتاق زدم بیرون و راه خونه رو پیش گرفتم.

میخواه بره خاستگاری.

دلش میاد؟

اعتراف میکنم که از خودم بیشتر دوسش دارم. چرا میخواه

همین کاری کنه؟!

من حتی وقتی خوابه از چهرهش طراحی میکنم. تو خواب

مظلوم تره. تو خواب ازش عکس میگیرم. تو خواب مظلوم

تازه. تو خواب باهاش حرف میزنم. تو خواب مظلوم تره.

قدمای لرزونم بالاخره وارد خونه شد.

همون جلو در سر خودم افتادم زمین.

چرا ان قدر ظالم شده؟! خوب بود که! یعنی طلاق میگیریم؟!

باید طلاق بگیریم مگه زنش میخواه قبول کنه یه زن دیگه هم

داشته باشه؟! دلم خوش باشه که تو دانشگاه میتونم
ببینمش؟! تو شرکت چی؟! دختره خوشگله؟! اگه ببینمش
به نظرم شاید ازش متنفر شم هوم؟!

چند ساعت بعد که اومد... بدون اینکه متوجه شه دوربین
گوشیم و تنظیم کردم رو به روی کمد و وقتی اومد تا حاضر
شه برای خاستگاری خودم دست به کار شدم.
شوهرم میخواد بره خاستگاری! خوشتیپ بشه مگه چی
میشه؟

– من انتخاب کنم!

خبری بود پرسشی نگفتم. منتظر حرفی هم نشدم. بهترین
کت و شلوارش و خوش استایل ترین و خوش رنگ ترین و خوش
دوخت ترین و انتخاب کردم. باید خوب دیده بشه تو چشم
خانواده ی زنش...

بغض کرده بودم اما باید این کارو خودم انجامش میدادم
وگرنه باور نمیکردم میخواد بره.

پیرهنش و تنش کردم و دکمه هاش و یکی یکی بستم.
خواست کتکش و بیوشه اما نذاشتم و از دستش گرفتم:
– من کمکت میکنم.

– نکن. خودم میپوشم.

– اما میخوام من تنت کنم!

– اذیتم نکن.

با بغض لب زدم:

– این جا تنها کسی که اذیت میشه منم. همین!

آماده که شد سفارش کردم:

– بیشتر دخترا گل رز دوس دارن. حتما دست گلت، گل رز

داشته باشه. یادت نره!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part152#

خواست بره که یادم افتاد کروات نبسته.

خاستگاریِ فرهنگِ پارسا باشه و کروات نزنه؟ مگه میشه؟...

دستش و کشیدم و لرزون گفتم:

– کروات نزدی!

کروات هم رنگ کت و شلوارش و برداشتم و تو گردنش

انداختم...

– خودم میتونم!

– من انجامش میدم.

بعد از بستن کروات نگاهی بهش کردم.

خوش تیپ تر و جذاب تر از هر وقت دیگه‌ای شده بود. دلم
براش ضعف میرفت. اما از چند روز دیگه اون برای من نیس.
مرد من نیس.

چشمام و بستم و باز کردم.

– خوب شدی دیگه. عطرتم بزن.

حس کردم زیر لب گفت:

– الهی بمیرم!

ادکلنش و برداشتم و زیر گردنش و مج دستاش و زدم.

– حالا خوب شد.

عجیب حرف نمیزد.

– کار نداری؟!

– نه. خوش بگذره.

اما ته دلم نمی‌گفت خوش بگذره! ته دلم داشت آتیش

می‌گرفت برای این زندگی نکبت بارم.

از در اتاق که رفت بیرون دوباره لعنت فرستادم به این که چرا

خوشگل ترین لباساش و بهش دادم و زیر لب سه بار زمزمه

کردم:

«ماشاء الله لا قوة الا بالله العلی العظيم»

چشم نخوره.

از وقتی رفت چشمه‌ی اشکم جوشید.

نشستم فیلمش و نگاه کردم. فیلمی که گرفته بودم.

خودم داشتم با دستای خودم آمادش میکردم. نمیتونستم

نزارم بره. خودشم میخواستش... اگه نمیخواست یه تلاشی

می کرد.

هزار بار اون فیلم و از اول دیدم و هردفعه بیشتر از قبل اشک

ریختم.

از خونه‌ای که دوماهه هردو با هم توش زندگی می‌کنیم بیرون

اومدم و وارد خونه‌ی روبه‌رویش شدم.

در و بستم و رفتم تو اتاق و پایه‌ی نقاشیم و گذاشتم و

گوشیم و بغلم گذاشتم و رو لحظه‌ای استپ زدم که حاضر

شده.

قلموم و برداشتم و آغشته به رنگ سیاه کردم.

کشیدم مردی و که حالا احتمالا تو مراسم خاستگاریشه. مردی

و که بدون اون زندگی برام معنا نداره. مردی و که من و ندید.

مردی و که من و نخواست. مردی و که شب تا سرم و رو

سینه‌ش نمی‌زاشتم خوابم نمی‌برد.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part153

چشمام و با درد بستم... چه دردناک بود اینکه خودم با دستای
خودم آمادهش کردم...
"یک هفته بعد"

اون شب تا خود صبح بیدار بودم اما نیومد... فرداش کلاس
داشتم رفتم سر کلاس اما نیومد. رفتم شرکت اما بازم
نیومد.

شب بعد اومد. اونم آشفته بود... بهش گفتم ان قدر داغون
نباشه اگه میخواد برم میرم فقط ان قدر حالش بد نباشه!
حالام سر کلاش نشستم.

خیلی تغییر کرده.

دیگه مهربون نیس.

سرد و خشک و خشن برخورد میکنه.

از وقتی اینطوری می کرد حالم بد میشد.

نمیتونستم باور کنم این همون مرده. قلبم تیر می کشید. این
نشون میداد که اون شب حتما جواب خاستگاری مثبت بوده.
اما من نپرسیدم و اونم حرفی نزد.

حواسم به درس نبود. حالم خیلی بد بود...

حالا هم نمیدونم به چه دلیل می خواست از کلاشش بیرونم
کنه...

_ استاد من...

نگاه سرد و بی روح پارسا تو چشمام نشست و بی رحمانه
گفت:

_ میتونی بیرون منتظر باشی تا کلاس تموم بشه.

دهنم باز موند. نمیتونستم درکش کنم. صبح دید حالم خوب
نیس حالا فقط به خاطر دو دقیقه تاخیر میخواد بیرونم کنه.
اون که دلیل تاخیرم و میدونه.

بی اختیار بغض به گلوم نشست.

شاید هر استاد دیگه ای بود درخواست می کردم تا اجازه بده
وقت باقی مونده ی کلاس و سر کلاس بمونم اما حاضر نبودم
از این استاد مغرور همچین درخواستی و اونم برای بار دوم
کنم.

لبم و گزیدم و چشمام و به چشمای مرد مقابلم دوختم.

کفری از حسی که از چشمام می گرفت گفت:

_ بهتره زودتر برید بیرون تا ما هم بتونیم به ادامه ی درسمون
برسیم.

بغض خفه کننده ای گلوم و پر کرده بود.

حق نداشت چنین کاری باهام بکنه، سنگدل نبود که شد!
مظلومانه زمزمه کردم:
_ چشم استاد.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part154

بدنم و لرز خفیفی پر کرد. هنوزم باورش برام سخت بود.
سمت در قدم برداشتم اما درست همون لحظه سرم گیج رفت
و ناخواسته دست به دیوار گذاشتم.
_ چی شد خانوم مصلحی؟

صدای پارسا بود که از پشت سرم می اومد.
پلک بستم.

میمردمم باز از کلاس خارج می شدم. این محبت آغشته به
ترحم و نمی خواستم. به اندازه‌ی کافی تحقیر شده بودم.
جوابی ندادم و قدمی دیگه برداشتم. صدای پارسا بلند شد:
_ باشمام...

سرم سمت استاد مغرور و خوش تیپ کلاس برگشت.
نگاهش نگرانم بود یا من هنوزم میخوام به خودم بقبولونم که
نگرانمه؟ اگه نگرانم بود فایده‌ای نداشت، داشت؟

دلم گریه نمی خواست اما ناخواسته چشمام خیس شد.
پارسا قدمی سمتم برداشت.

لبام لرزید:

– حس سرگیجه دارم.

#فرهمند

من واقعا مجبور بودم. میدیدم وقتی باهاش سردم داره ذره
ذره آب میشه. اما مجبورم. مجبور.

میدونم که بهم وابسته‌س اگه سرد نباشم وابسته تر میشه و
بد تر عذاب میکشه.

یه هفته تموم شده اما اون هنوز کنار نیومده و مجبورم از
بدترین راه استفاده کنم.

اگه بیرون کردن از کلاس جواب نده مجبورم حرکت آخر و
بزنم. نابود میشه عروسکم. مجبورم.

جلو کلاس که ایست کرد و دستش و به دیوار گرفت نگرانش
شدم.

دو سه روزی هس که مسائد نیست و من پای رفتارم میزارم.
نگران پرسیدم:

– چی شد خانوم مصلحی؟

برنگشت.

بدنش میلرزه یا من اینطور حس میکنم؟!
قدمی دیگه برداشت اما طاقت نیاوردم:
_ باشمام...

برگشت... لب هاش میلرزید:

_ حس سرگیجه دارم.

همین کافی بود تا سمتش پرواز کنم.

اما همون لحظه روی دستهام از حال رفت.

بهت زده به چهره‌ی بی‌روحش نگاه کردم و همه‌ی دانشجو‌ها
یکی یکی بلند شدن از جاشون.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part155#

زود بغلش کردم و از کلاس آوردمش بیرون و بی توجه به
حراست و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه سمت اتاق خودم
بردمش.

لعنتی چند روزی بود اینطوری بود من از درون داغون بودم و
نگرانیم و سرکوب میکردم و باهاش سرد برخورد میکردم. اما
حالا چی شد؟!

من حتس به خاطر خودش که روحیه‌ی حساسی داره از قبل

با مازیار که چند ترم روانشناسی خونده صحبت کردم و اون گفت این بهترین راهه.

یاد دیشب افتادم...

«داشتم با لبتاب کارای شرکت و اوکی میکردم و خانوم اومده بود کنارم نشسته بود.

یهو گفت:

– حالم داره بد میشه...

نمی‌خواستم اما سعی کردم با بی‌تفاوت‌ترین لحن ممکن باهاش برخورد کنم:

– باز چه ادایی میخوای در پیاری؟!

می‌دونستم ادا نیست و واقعا حالش خوب نیس اما نباید بهش نشون بدم برام مهمه.

بغض تو گلوش و حس کردم:

– خیلی نامردی.

و تا خواست بلند بشه دستش یک‌باره بند سرش شد و من محکم کمرش و گرفتم تا نیفته.

– چته؟

سرش و تو سینم مخفی کرد:

– معدم داره میاد بالا

شونه‌هاش و گرفتم و برخلاف میل سمت دست‌شویی هلش
دادم:

– برو گمشو تو دست‌شویی... هرروز یه مرگشه!

صدای شکستن قلبش و شنیدم. سمت دست‌شویی رفتن و
وقتی وارد شد و در و نبست از لای در نگاهش کردم که مشت
مشن آب به صورت بی رنگ می‌پاشید. زود سر جام برگشتم و
ابرو بین هم کشیدم.

از سرویس بیرون اومد و با درد زمزمه کرد:
– من میرم بخوابم.

میدونستم نمی‌خوابه تا من نرم. اما بازم محکوم بودم به این
تحمل...

با وارد شدنش به اتاق بی طاقت شماره‌ی فرزین و گرفتم که
گفت اینطوری برای هردومون بهتره. راست می‌گفت.
گذاشتم یک ساعت بگذره بعد رفتم تو اتاق... می‌فهمیدم
خواب و بیداره اما نمیتونه بخوابه.

آروم رفتم رو تخت و بدون جلب توجه سرش و رو سینم
گذاشتم که چند لحظه بعد نفساش منظم شد. صبح میرفتم
رو کاناپه می‌خوابیدم و اونم متوجه نمیشد.

همین کار رو هم کردم.»

#چشم_های_وحشی_روژکا

part156#

آب قند و هم زدم به لباس نزدیک کردم.
_ بخور قریونت برم من... یکمَش و بخور.
ریز ناله کرد.

دیشب چون من گفتم بیرون غذا خوردم اونم شام نخورد.
الهی من فداش بشم.
خودمم نخورده بودم. اما گفتم خوردم.
صبحم که باز حالش خوب نبود چیزی نخورد. ضعف کرده...
تازه داشتیم با هم خوب می شدیم.

#روژکا

آروم پلکای نیمه جونم و تگون دادم.
با چشم های نگران بهم خیره بود و تا چشمای بازم و دید به
حالت سردش برگشت:

_ اگه خوب شدی پاشو برو بیرون.
دوباره بغض کردم.

چته تو روژکا چته؟

برگشتم و از رو صندلی کولم و برداشتم و بدون خداحافظی از

ماهور و ساحل زدم بیرون.

قلبم بد تو سینه میزد.

دستی رو سینم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

– هیششش... بی قراری نکن.

مامانشون باید این قضیه رو می‌دونستن دیگه؟! یه هفته‌س
هی مخفی میکنم آخرش که چی؟! باید بگم بهشون. چند روز
دیگه که تنهام گذاشت رفت اون وقت چی بگم؟!

بغضم و خوردم و تصمیم گرفتم با تاکسی برم خونه.
من نمی‌تونم بزارم بره. التماس نمیکنم اما پابندش میکنم.
باید باهام بمونه یادمه شبایی و که می‌گفت:

«قول میدم تنهات نزارم.»

کو پس؟! قول دادی نامرد.

رفتم خونه و بی‌حال رو کاناپه افتادم.

دستی به سردردناکم کشیدم... همه‌ی اینا از استرسیه که بهم
وارد میشه.

بچه که بودم وقتی مامان بزرگم تنهامون گذاشت خیلی حال
بد شد. یه مدت خیلی خیلی زیاد افسردگی شدید گرفتم... تو
ده سالگی... دو سال مدرسه نرفتم. البته بعد جهشی خوندم.
اما اون دو سال خیلی حالم خراب بود. بدتر از مامان و بابام

من بودم. اونا فقط سال اول خود درگیری داشتن...
میترسیدم همون بلا دوباره سرم بیاد. بچه که بودم همیشه
پیش مامان بزرگم بودم. شبها هم پیشش می خوابیدم خیلی
وابسته ش بودم... الان دقیقا همون حس و به شوهرم دارم.
خیلی روحیم شکننده س. همون سال هم با اینکه سنی نداشتم
اما چند تا روانپزشک و مشاور عوض کردم تا شدم آدم قبل.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part157

قرصی خوردم و تا عصر منتظر موندم تا بیاد.
فقط با وجود اون بود که حس میکردم شاید حالم بهتر شه.
شاید...

چرخش کلید و که تو در حس کردم هیجان تو وجودم برپا
شد. با حالت کلافه اومد داخل. آخرم طاقت نیاوردم و رفتم
پریدم تو بغلش و سرم و تو گردنش فرو کردم برای جلوگیری
از افتادنم مجبور شد دستش و دور کمرم حلقه کنه.

_توروخدا اینطوری نکن!... داری اذیتم میکنی!

نفس عمیقی کشید و کم کم دستش و از دور کمرم جدا کرد:
_ من نمی خوامت.

مثل برق گرفته‌ها همون جا ایستادم. چی گفت؟! نمیخوادم؟!
چرا؟؟؟ حالا که دخترونگیم و گرفت دید بهش خوش نگذشته
نمیخواد؟! جواب دخترونگی بر باد رفته و قلب شکستم و کی
میده؟

نمیدونم چه قدر همونطوری سرپا و تو همون حال موندم. اما
بالاخره به خودم اومدم.

نفهمیدم کی گریه کردم. با پشت دست اشکام و پاک کردم.
حس میکردم دوباره اون حس سرگیجه اومده سراغم... معدم
داشت می اومد بالا... دستی رو معدم گذاشتم و خسته دوباره
رو کاناپه نشستم.

اون از دیشب که با عشق براش میز شام چیدم گفت بیرون
خوردم. این از الان!
پوزخند صدا داری زدم.

یه روز دور، دور من من میشه جناب پارسا!
نمی خواستم بره! دست خودم نبود که ان قدر وابسته ش بودم.
چیکار کنم...

چند بار صداش تو گوشم اگو شد:

«من نمی خوامت»

چرا اینطوری شده بود؟؟!

از کی چیزی نخورده بودم؟! دوباره حس کردم معدم داره
میاد بالا.

زود بلند شدم رفتم سمت دستشویی.

با کاری که دیشب کرد میمردمم بهش نمی گفتم حالم بده.

بهش نمی گفتم بیرتم دکتر. حرفی نمیزدم بهش...

دستگیره‌ی در اتاق و بالا پایین کردم که باز نشد. چرا در و قفل
کرده؟!

– بیا در و باز کن.

فکر کنم از صدای گرفتم تعجب کرد.

– چی میخوای؟!

– هیچی

از خونه اومدم بیرون و با کلید در خونه روبه رویی رو باز
کردم و رفتم مانتو شلوارم و پوشیدم و حاضر شدم... زدم
بیرون و یکم خیابون های اطراف راه رفتم... فردا حتما
آزمایش میدادم تا معلوم بشه چمه.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part158#

یکم بعد رفتم خونه و رو کاناپه نشستم. منتظر بودم بیاد

بیرون. تا ابد که اون تو نیمونه.

بالاخره نمیدونم کی اومد بیرون. با زبونم لبم و خیس کردم و بدون مقدمه گفتم:

– کی میریم برای طلاق؟!

حس کردم خشکش زد... خودش جدایی و می خواست!

– چی گفتی؟

– طلاق! صدام رسید؟

پوزخندی زد:

– طلاق میخوای؟... عمرا... بشیت تا موهات سفیدشه...

– یعنی چی؟ تو میخوای زن بگیری بعد من و طلاق ندی؟!

– همینه که هس.

عصبی از جام بلند شدم و رفتم اتاق... رو تخت دراز کشیدم و

بالشتش و بغل کردم و عمیق بو کشیدم. بوی تنش و

می خواستم اما وقتی بهم نمی داد مجبور بودم جور دیگه ای

خودم و آرام کنم.

قطره اشکی سمج از چشمم پایین اومد.

آخرم نتونستم بخوابم و اونم ته ته سنگدلی و گذاشت و

نیومد. بالشتش و بغل کردم و نفهمیدم کی بالاخره خوابم برد.

خسته از آزمایشگاه بیرون اومدم.

دیروز آزمایش دادم و امروز جوابش اومد. از طرفی خوش حال بودم که باردارم. که میتونم اینطوری نگهش دارم... از طرفی من بچه نمی خواستم، اما اگه برای نگه داشتنش قناعت کنه مشکلی ندارم!

چند کیلو میوه سر راه خریدم. چون یخچال خالی بود و فرهمند به چپشم نبود.

با خوش حالی برگه‌ی آزمایش و تو دستم چرخوندم و در و باز کردم.

#فرهمند

زود یکم لباسش و از سرشونه‌هاش پایین دادم. نمی خواستم در بیارم. کلافه گفتم:

– زود دراز شو!

– استاد!

– زهرمارو استاد بتمرگ دیگه!

اونم مثل من کلافه بود. بالاتنم و لخت کردم و پتو رو انداختم رو شونه‌هام و روش خیمه زدم:

– جان من خراب‌کاری نکن! به قرآن که خودم بیشتر عذاب میکشم

– نمیتونم.

وقتی صدای در اومد سرم و نزدیک بردم و مماس لباش پیچ
زدم:

– باید بتونی. گند نزن تورو خدا...

اونم نمی خواست هردو مجبور بودیم.
در اتاق بی هوا باز شد و هردو تو همون حالت خشکمون زد.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part159#

زیر چشمی نگاهش کردم که همونطوری خشکش زده بود.
قربون چشماش برم که آب جمع شده توش... یکم برگشتم
سمتش و وقتی دیدم رنگش داره تغییر میکنه زود از رو
ماهور بلند شدم اما اون پتو رو، رو خودش کشید.

من مجبور بودم. مجبورم مجبورم!

مصلحی_م... من...

یه قطره اشک از چشمش چکید... نگاهم سمت دستش رفت
که پلاستیک میوه ها و یه کاغذ از دستش افتاد...

زود خم شد کاغذ و برداشت و به ثانیه نکشید که صدای درو
شنیدم.

#روژکا

با خوش حالی برگه‌ی آزمایش و تو دستم چرخوندم و در و باز کردم.

میدونستم تو اتاقه برای همین یه راست رفتم سمت اتاق تا خبر پدر شدنش و بهش بدم. کاش پام قلم می‌شد و نمی‌رفتم...

در و با هیجان باز کردم که با صحنه‌ی رو به روم خشکم زد... این جا چه خبر بود؟ چشمام پر شد...

ماه‌ور؟! چرا اون؟! قلبم داشت تیکه تیکه میشد... پس چرا تو این مدت که پیشش در دودل میکردم حرفی نمی‌زد؟! لعنت به منه ساده!

چشمام میدید اما قلبم باور نمی‌کرد.

برگشت و بهم نگاه کرد. نمیدونم رنگم چطوری پریده بود که با نگرانی بهم خیره شد...

– م... من...

شاید می‌خواستم بگم ببخشید مزاحم عشق و حالتون شدم. یه قطره اشک از چشمم چکید. برگه و پلاستیک سیب‌ها هردو از شدت شوکی که بهم وارد شده بود از دستم رها شدن.

خم شدم و برگه رو برداشتم. نمی خواستم بفهمه من
حامله‌م... حالا که لیاقتم و نداشت نمیخوام بفهمه. اصلا
بچه‌ای در کار نیس...

زود از خونه بیرون زدم.

دستم و رو شکمم گذاشتم و گریه کردم به حال خودم و اون
بی گناهی که میخواد وارد این دنیای بی رحم بشه... من... من
نمیزارم به دنیا بیاد. سقطش میکنم. همین کارو میکنم...
میکنم من... نمیزارم به دنیا بیاد... یه بی گناه بیاد تو این دنیا
چیکار؟ بیاد بگم باباش چیکار کرده؟ بگم باباش کو؟! بگم
باباش به مامانش خیانت کرد؟ با دوست صمیمی مامانش
خوابید؟! چیکار کنم من حالا... چیکار کنم.

انقدر تو حال خودم بودم که نفهمیدم چیشد و حجم عظیمی
از نور و رو خودم حس کردم و بوق های پشت سر هم
ماشین... اما فکر کنم کار از کار گذشته بود... فکر کنم...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part160#

اونقدر طول نکشید که با ترس چشمام و بستم و رو هم فشار
دادم. اما دردی حس نکردم و چشمم و باز کردم.

راننده ی ماشین پیاده شد:

– خانوم... خانوم حالتون خوبه؟ آخه وسط خیابون باید
حواستون به ماشینایی که میان و میرن باشه نه جای دیگه...
با ببخشیدی ازش فاصله گرفتم. هرچی گوشیم زنگ خورد
جوابی بهش ندادم و حتی نگاه نکردم کیه...
شب از نیمه گذشته بود که تصمیم گرفتم برگردم خونه...
میرفتم خونه ی خودم... نه شوهر خیانتکارم...
در و با کلید باز کردم و وارد شدم که دیدم پارسا وسط خونه
با چمدون ایستاده و داره به ساعتش نگاه میکنه. این اینجا
چیکار میکنه؟ الان باید خونه ی خودش باشه. سرش و بالا
آورد... ثانیه ای برق نگرانی رو تو چشماش دیدم اما زود جاش
و به سردی داد و با ژست مغروری گفت:
– ما به درد هم نمیخوریم... بهتره دیگه این رابطه ادامه
نداشته باشه!
این و باید یه هفته به عروسی بشنوم؟! با آبروی رفته و دل
شکستم چیکار کنم؟
فقط سرم و تکون دادم... بغض گلوم و گرفته بود اجازه
نمی داد حرف بزنم...
– من باید برم.

گذاشتم بره. حتی با وجود خیانتش دوستش داشتم. دست
خودم نبود... صدای باز کردن در که اومد لبم و با زبون تر
کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

– ببین؛ یه روزیم برمی‌گردی... ولی اون موقع دیگه من تورو
نمی‌خوام. چرا؟... چون کسی که یه بار رفته بازم میره، چون
راه رفتن و یاد گرفته. به سلامت.

مکثی جلو در کرد و بعد صدای بسته شدن در اومد.
برمی‌گرددی پارسا... برمی‌گرددی اما داغم و رو دلت میزارم.
سزای خیانت و شکستن دلم و بدجور پس میدی! بدجور!
خیانت که دیدی

عاشق ترین آدم دنیا هم که باشی...
ناگهان فارغ ترينشان ميشوی.
اولش داغ میشی.
میسوزی.

اشک می‌ریزی.
یه جوری سرد و بی تفاوت میشی که انگار نه انگار روزی تو
هم عاشق بودی. تقصیر تو نیست... عاشقی لیاقت میخواد.

#چشم_های_وحشی_روژکا

خیلی حالم بد بود... الان بهش نیاز داشتم.

تنها چیزی که به ذهنم اومد این بود که خونه‌ی عاشقیمون
ودکا و ویسکی و ازاین جور چیزا داره... میتونم فعلا خودم و
آروم کنم. بچه‌هم برام مهم نبود. تو اون لحظه هیچی دیگه
برام مهم نبود...

زود کلیدم و برداشتم و رفتم خونه روبه‌رویی...
در کابینتارو باز کردم و بی توجه سه تا شیشه رو برداشتم و
بردم جلو میز گذاشتم. یکی یکی سر باز کردم و اول یه بطری
و سر کشیدم.

بی توجه به سوزش معدم خندیدم.
نمی‌خندیدم... قهقهه می‌زدم...
گفتم بره دیوونه میشم، گفتم... گفتم بره افسرده میشم...
گفتم.

#فرهمند

پشت پله ایستادم. باید از سلامتی‌ش مطمئن میشدم بعد
میرفتم. لعنت به این زندگی. گفت برگردی دیگه نمی‌خواامت
اما من برمی‌گشتم.

رفت تو خونه‌ی دیگه و نیم ساعت بعد صدای خنده هاش

اومد بیرون...

داشتم می‌اومدم بغض داشت چرا داره میخنده؟! الان
خوشحاله از رفتنم؟

به کلیدی که داشتم یکم در و باز کردم...

شیشه های ودکا و ساکی جلو میز بود و یکیش کامل خالی
بود... نه. نه... خواستم برم داخل اما اگه هنوز تو حال

خودش باشه چی؟

دوباره قهقهه زد...

خدایا...

اون حالش بد میشه نباید نوشیدنی الکی بخوره...

حتی یادمه خودش میگفت از سیگار و الکل به شدت
متنفره...

دستی تو موهام کشیدم... بین دوراهی مونده بودم.

صدای دایش از خونه اومد:

— من دیوونم

صدای خنده‌ش با جیغش ادغام شد...

یه لحظه صداش تو گوشم اکو شد:

«استاد من یه جایی خوندم که دیوونه‌ها هرچی بیشتر غم

دارن بلند تر می‌خندن، درسته؟»

گوشیم و از جیبم در آوردم و به ماهور زنگ زدم.

– کجایی تو!

– به خدا خونمونم.

– حالش بده... چیکارش کنم.

– چیکار کرده؟

– ساکی و ودکا خورد.

صدای وای گفتنش تو گوشم پیچید:

– وای... اون خیلی بد مسته.

– میدونم. چیکار کنم. عقم به جایی قد نمیده.

– الان خودم و میرسونم... زنگ میزنم به ساحل بیاد.

گوشی و قطع کردم و پشت در نشستم... خدایا... اگه از اول

میگفتم زن دارم اینطوری نمیشد. اما اونجا درجا هم مامان

هم بابا سخته می کردن.

نمیدونم منه مغرور به چه حالی افتادم الان که دارم گریه

میکنم. خراب کردم... زندگیم خراب شد.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part162#

سرم و به دیوار تکیه دادم و اشکام از هم سبقت گرفتن...

#روژکا

ساحل و ماهور و فرهنگد جلوم بودن. وجودشون و درک
نمی‌کردم فقط می‌خندیدم و با سکسه سعی داشتم چیزی
بگم...

_ هی... شما دوتا...

با دستم به ماهور و فرهنگد اشاره کردم:

_ هیع... چرا همو... هیع... نمی‌بوسید؟... هیع...

ساحل_ چه‌طور تونستی ماهور

ماهور_ به‌قرآن مجبور بودم.

_ من... هیع... خیلی دوست دارم عشقم... زندگی‌مونو خودت

با دستای خودت... هیع... خراب کردی...

فرهنگد اومد جلو و بازوم و گرفت:

فرهنگد_ هیش... قربونت برم چرا همچین کاری کردی؟! من

بدبخت هستم تو چرا اینطوری میکنی با خودت؟!

خندیدم...

فرهنگد منو کشید تو بغلش و سرم و به سینه‌ش فشار داد:

فرهنگد_ آروم باش عزیزم... نکن همچین با خودت

ساحل_ ولش کن عوضی... خودت به این روز انداختیش.

فرهنگد_ من مجبورم

ساحل۔ چه جالب هم تو مجبور بودی هم ماهور... چه رفیق و
شوهر وفاداری داره دوست من
ماهور۔ به جون روژکا...

تو یه لحظه سیلی ساحل بود که رو صورت ماهور نشست:
ساحل۔ اگه جونش مهم بود هیچ وقت بهش خیانت
نمی کردید. گمشید بیرون...

سفت کمر فرهمند و گرفته بودم و ولش نمی کردم... سنگینی
سرم و حس می کردم.

۔ نرو... بی تو نمی تونم.

ساحل۔ ولش کن روژکا!

سرم و بالا آوردم و فرهمند و بوسیدم:

۔ یادت رفت بهم قول دادی؟! بین من و تو اونی که رو حرفش
نموند تو بودی.

دیگه سرم سنگین شد و هیچی نفهمیدم.

#فرهمند

مست بود هیچی نمی فهمید از حرفاش.

رو دستام از حال رفت که ساحل وحشت زده جیغی زد...

زود بلندش کردم و بردمش تو اتاق...

ساحل هم من و هم ماهور و به زور بیرون فرستاد و گفت از

شما خیانتکارا انتظار دارم اگه اتفاقی برایش افتاد نیاید اینجا زار نزدید.

بعدم در و از رومون قفل کرد.

فردا باید میرفتیم محضر...

همه چی هماهنگ بود. من قصد نداشتم این دختریو به عقد خودم در بیارم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part163#

با هزار سختی از خونه دل کندم و ماهور و به حال خودش رها کردم و تو ماشین خوابیدم. حتی نمی خواستم برم پیش مامانشون...

صبح زنگ زدم و هماهنگ کردم برای محضر...

#روژکا

با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم.

دستم و رو سرم گذاشتم و از تخت پایین اومدم.

از اتاق بیرون رفتم که دیدم ساحل رو کانایه خوابه.

این از کجا پیداش شد؟

نگاهی به میز انداختم که دیدم از شیشه ها خبری نیس.

از دیشب هیچی یادم نمی‌اومد...

آخ بی‌جونی گفتم که ساحل تو جاش نشست:

– کی بیدار شدی؟

با صدای گرفته‌ای لب زدم:

– الان... ساحل...

نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه...

بلند شد اومد بغلم کرد...

– قربونت برم گریه نکن... اون لیاقت تو رو نداشت...

– ماهور... دوست صمیمیم بود... چه طور تونست؟

– باشه باشه...

تا خواستم بگم من ازش حاملم با حرفی که زد حرف تو دهنم

ماسید:

– گریه نکن اونا الان تو محضر خوشن بعد تو اینجا گریه

میکنی؟

محضر؟!

فکر کردم با وجود اینکه متوجه شد از خیانتشون خبر دارم

بخواد از این کار دست بکشه...

– چ... پس... چی؟

یه دونه زد رو پیشونیش:

– وای... وای. هیچی هیچی برو بخواب سرت درد میکنه
قرص بیارم برات...

– نه... گفתי محضر...

صبر نکردم و زود رفتم تو اتاق و شال و مانتوم و برداشتم...
– کجا؟

– کجا؟ میخوام برم ببینم... باید ببینم... باورم نمیشه...
حوصله ی خودمم نداشتم اما باید می رفتم... هیچ وقت
باورم نمیشد... هیچ وقت...

نمیدونم با چه سرعتی رفتم اما ساحلم باهام اومد... یعنی
ماهور راضی شد بیاد با شوهر من ازدواج کنه؟! یعنی حتی با
اینکه من و هنوز طلاق نداده حاضر شد ازدواج کنه؟!
از خیابون رد شدم و کنار جدول وسط خیابون ایستاده بودم
که ماشینا برن و من رد بشم... خواستم رد بشم و وارد محضر
بشم که دستم کشیده شد و ساحل کلافه غرید:

– کجا سرت و انداختی پایین میخوای بری؟

سرم و برگردوندم و دستم و از دستش بیرون کشیدم اما با
دیدن صحنه ی مقابل باورم شد...

دیدمش... هردو از محضر بیرون اومدن.

خانواده ها هم بودن...

با زانو زمین افتادم...
ساحل هم کنارم نشست

#چشم_های_وحشی_روژکا
part164#

حس می کردم حتی قلبم نمیزنه...
ماشینا از جلو چشمام رد می شدن و پارازیت مینداختن روی
صحنه ی مقابلم...

چرا این کارو باهام کردن... من به جفتشون اعتماد داشتم...
چرا آخه؟ مگه چه هیزم تری بهشون فروختم؟! اونا میدونن
شکستن دل چه تاوانی داره؟! الهی خدا تاوانم و ازشون
بگیره... بچه بی بابا باشه چی میشه؟! بعدا به باباش چی
بگم؟؟!

شاید چند ساعتی همونطوری بهت زده نشسته بودم و ساحلم
از کنارم تکون نمی خورد...

_ قربونت برم بلند شو بریم... شب شد آسمون رو نگاه کن...
بسه دیگه بلند شو.

صدام در نمی‌اومد اما لب زدم:

– من... حاملم...

صدای بهت زدش به گوشم رسید:

– چی؟

سرم و سمتش برگردوندم:

– بچه‌ش و ول کرد...

– چرا بهش نگفتی دیوونه؟

– من و به خاطر بچه‌ش بخواد؟ این طوریش و نمیخوام...

بچه‌شم دیگه نمیخوام... میکشم خودم و بچه‌شو...

از جام بلند شدم و با پاهای سستم وسط خیابون رفتم...

صدای ساحل از پشتم اومد:

– دیوونه‌ی روانی چی کار میکنی؟!

داد زدم:

– همون کاری که از اول باید می‌کردم...

صدای بوق‌های ماشین‌ها می‌اومد اما بی‌توجه چشمام و

بستم و زیر لب زمزمه کردم:

– ببخشید

روزی عمیقاً دلتنگ

اون آدمی میشی
که تا وقتی بود
بودنش رو ندیدی
الان قشنگترین اتفاق برام اینه که بخوابم و دیگه بیدار نشم.
چشمام و عمیق رو هم فشردم

#چشم_های_وحشی_روژکا
part165#

○●چهار سال بعد○●
_ پناه میشه ان قدر جیغ و داد نکنی؟ سرم رفت بچه!
_ لواشک میخوام بهم نمیدی...
عصبی لبخندی زدم و گفتم:
_ حالت بد میشه ان قدر لواشک لواشک لواشک
_ پس به دایی بگو بیاد بیرتم شهربازی.
ای خدا کم نمی آورد این دختر.
_ که بری چرت و پرت بخری بخوری؟
_ نه. بگو زن دایی رو هم بیاره.
ظرف چیپس رو، رومیز گذاشتم و گفتم:

– دایی سرکاره.

به حالت گریه خرسش و دنبال خودش کشید:

– آخه خسته شدم صبح میری سرکار شب میای درم قفل
میکنی حتی نرم خونه ی دوستم. خونه ی مامان جوشونم که
نمی بریم.

همسایه پایینی دوتا بچه هم سن پناه داشت اجازه میدادم
گاهی به باهاشون بازی کنه و الان می گفت تو میری سرکار در
و قفل نکن من برم خونه ی دوستم.

– فردا می برمت خونه ی مامان جوشون باشه؟! بس کن فقط.
اومد من و نشوند رو مبل و خودشم نشست رو پام:
– مامان...

– جونم دختر قشنگم؟ گیرنده دیگه!

– چرا شبا گریه میکنی؟

کلافه سرم و عقب انداختم...

هرچند وقت یه بار همین سوال و میپرسید.

– مامان میشه عکس بابا رو نشونم بدی؟

عصبی نگاهش کردم:

– نه نمیشه. بلند شو برو تو اتاق...

خرسش و بغل کرد و رفت اتاقش و در و بست...

دست دراز کردم و از کشوی میز پاکت سیگار و فندکم و برداشتم.

یه سیگار گذاشتم و کنار لبم و آتیشش زدم...
من همون دختریم که از سیگار و الکل متنفر بود...
پوزخندی زدم...

چند بار اقدام به خودکشی کردم... حتی با وجودی که پناه و باردار بودم...

دفعه ی اولم ساحل نجاتم داد.
دفعه ی بعد خواستم از پل خودم و پرت کنم پایین... رضا پیدام کرد.

دفعه ی سوم بابا شیشه به دست من و دید.
یه افسرده ی به تمام معنا بودم. گوشه گیر... اصلا حرف نمیزدم... حتی تا یه مدت حاضر نشدم ساحلم ببینم... پناه و به زور نگه داشته بودم و تا درد زایمانم کلا شاید دوسه بار از خونه بیرون رفتم و همون دوسه دفعه هم رفتم کافه... همون کافه ای که اولین بار هم و دیدیم و فقط خودم میرفتم و کلا کم چیزی میخوردم...

#چشم_های_وحشی_روژکا

رضا نداشت خونه ی خودم باشم و به زور بردم خونه ی
مامانشون... چون همش فکر خودکشی به سرم میزد مامان
مراقبم بود.

پناه که به دنیا اومد حاضر نمی شدم بهش شیر بدم... دست
خودم نبود. من حتی چند بار قصد جون خودم و پناه با هم
کرده بودم پس شیر ندادن عجیب نیست و حتی حاضر نشدم
آزمایش های مربوط به سلامتی بچه رو انجام بدم...
اما ماه های آخر عجیب باهاش صحبت می کردم...
هنوز عکس باباش و بهش نشون ندادم.

بهش گفتم بابات زن گرفته... اما مامان و بابا می گفتن از
باباش بد براش نساز. من بد نمی ساختم فقط حقیقت و
می گفتم. نمی خواستم دروغ بگم بهش و چیزایی که فکر
می کردم الان نباید بدونه رو رک بهش می گفتم الان لازم نیس
بدونی. چهار ساله بدون دیدنش زنشم و طلاقم نداده. شاید
بتونم طلاق غیابی بگیرم.

گفته بودم افسرده می شم. از چند سال پیش و قضیه ی
مامان بزرگم روحیم خیلی حساس شده بود و الان هم
همینطور...

پک عمیقی به سیگاری که حالا تهش بود زدم و باقیش و تو
جاسیگاری خاموش کردم.

پاکت و فندک و دوباره تو کشو گذاشتم و ظرف چیپس و
برداشتم و بعد از چند تا نفس عمیق تقه‌ای به در اتاق پناه
زدم.

– پناه در و باز کن برات چیپس آوردم.

– باهات قهرم.

دست‌گیره رو بالا و پایین کردم و وقتی باز نشد متعجب
گفتم:

– چرا در و قفل کردی؟ بیا باز کن زود باش!

– نمی‌خوام...

– پناه بیا در و باز کن تا قاطی نکردم.

جوابی نداد.

– باشه بیا باز کن خودم می‌برمت شهربازی بیا باز کن فقط.

فقط جمعه‌ها تعطیلیم بود و اختصاص میدادم به پناه. الان

مثل گذشته نبود که دوسش نداشته باشم.

– باز کن درو! تا سه می‌شمرم باز نکنی...

حالا چی؟!

– اگه باز کنی عکس بابا رو نشونت میدم

به ثانیه نکشید کلید تو در چرخید و در باز شد:

– ببینم!

– بعدا نشونت میدم حاضر شو بریم خونه ی مامانی...

خواست در و ببندد باز که اجازه ندادم:

– پناه حس نمیکنی خیلی لوس شدی؟! بچه پرو تو فقط چهار

سالته الان داری به من زور میگی!

– خب خسته شدم انقدر که تنهام. یه‌نی‌نی دیگه برام بیار تا

تنها نباشم.

خدایا!!!!

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part167

سمت کمدش رفتم و درش و باز کردم:

– فعلا نمی‌تونیم نی‌نی داشته باشیم

– چرا؟

هودی گلبهی‌رنگش و با شلوار آبی‌ش برداشتم و گذاشتم رو

تخت و کلافه گفتم:

– انقدر سوال نپرس.

– خب چرا؟

غریدم:

– چون معلوم نیس بابای هولت کدوم گوریه. بردار لباسات و بیوش.

هودیش و برداشت و غر زد:

– به بابا چه ربطی داره آخه؟ لااقل کمکم کن لباس بیوشم.
هودی و گرفتم و خودم تنش کردم و موهاش و خرگوشی
بستم و کلاهش و سرش گذاشتم و جوراباش و پاش کردم.
– خوبه؟!

سر تکون داد

– شب میبریم شهربازی؟

– اگه دختر خوبی باشی آره.

عشق شهربازی بود و حتما یا با من یا با رضا باید میرفت
شهربازی. رضا هم دوسال پیش وقتی من شرایطم بهتر شد
ازدواج کرد. ماهی زنشه و دختر خوب و شیرینیه.
با پناه از خونه زدیم بیرون و خم شد تا بند کفشم و ببنده.
نمی‌دونم تو این سن از کجا یاد گرفته بستنش و من هنوزم بلد
نیستم و بعد فرهمند پناه تنها کسیه که بند کفشام و میبنده.
باهم سوار ماشین شدیم و خم شدم کمر بند پناه و بستم.
هنوزم عادت داشتم بیشتر وقتا تصادف می‌کردم. البته دیگه

ماشین خودم خریده بودم و ماشین بابا یا رضا رو نمی‌زدم
درب و داغون کنم.

روزی زوج کلاس دارم و بعد از دانشگاه میرم شرکت و روزی
فرد فقط میرم شرکت. به خاطر افسردگیم دوسالی درس
نخوندم و دوباره از اول شروع کردم و الان دوباره تو یه
شرکت دیگه کار میکنم و دکوراسیون داخلی و انجام میدم.
البته هنوزم همه جوره پیگیری میکنم که شوهر خیانتکارم در
چه حاله و هر روز پیج اینستاش و دنبال میکنم. اوایل با پیج
خودم اما بعد گفتم بزار فکر کنه اهمیتی نداره برام و به بعد با
پیج فیک دنبالش می‌کنم و حواسم بهش هس. از ماهور چیزی
نمیزاره اما عکساش و با دخترای دیگه میبینم.

تقریباً دیگه همون دختر قبل شدم... قوی و شوخ... یه مدت
اون دختر شوخ خبری ازش نبود اما الان حتی به خاطر پناه
سعی می‌کنم همون قبلی باشم. البته فقط روزا... و امان از
وقتی که شب بشه. امان از وقتی که پناه بخوابه.

پناه خیلی شبیه باباشه. خیلی... مطمئنم حتی اگه روزی
خودش پناه و بینه میفهمه که دختر خودشه... شک ندارم
حتی.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part168#

وقتی رسیدیم با ذوق پرید پایین و محکم با دستِ کوچولوش
به در ضربه میزد:

_ بزار زنگ میزنم.

با باز شدن در منتظر من نمود و دویید داخل.

_ پناه مواظب باش میفتی.

وقتی می‌اومد اینجا خیلی سربه‌هوا و بازیگوش میشد برای
همین هم خیلی کم می‌آوردمش.

کلافه داخل رفتم و با دستم خودم و باد زدم.

_ چرا ان قدر این جا گرمه آخه؟! هوف

ماهی سینی شربت و از آشپزخونه برداشت و داشت می‌آورد
اینجا:

_ زحمت نکش ماهی. مامان کجاس؟

با لبخند جواب داد:

_ چه زحمتی. با رضا و باباجون رفتن دکتر.

نگران زمزمه کردم:

_ دکتر چرا؟

_ نگران نشو مامان یکم پا درد داشت. تو این سن معمولیه.

پناه دخالت کرد:

– مامان منم هم سن مامان جون بشه پاهاش درد میگیره؟
زود گفتم:

– پناه تو به بازیت برس.

پناه رفت اتاق من... چون اونجا انگار اتاق پناه هم بود. همه
ی وسیله هام همونطوری گذاشته بود.

– میگم خسته نشدی از لباس مشکی؟

تلخندی زدم و سر بالا انداختم. من همون دختریم که به زور
یه شال مشکی تو لباساش پیدا می شد و حالا چهارساله جز
مشکی لباسی نمیپوشم و تو لباسام یه شال سفید پیدا نمیشه.
دوباره لب تر کرد:

– مامان خواست بهت بگم که...

– چی بگی؟

– خانواده ت دوباره خواستن ببیننت.

موشکفانه نگاهش کردم:

– اون وقت کدوم خانواده؟

– مادر پدر اصلیت...

چشم بستم و عصبی سر به مبل تکیه دادم... یعنی چی آخه؟
بعد بیست و چند سال چرا میخوان من و ببینن؟ این چهارمین

باره هی میخوان من و ببینن و من نمیخوام اما پا پس
نمیکشن. مامان غصه میخوره از اینکه من بخوام اونارو قبول
کنم و دیگه نخوام باهاشون زندگی کنم و صداشون کنم...
میترسه.

– ماهی هزار بار گفتم من تمایلی به دیدنشون ندارم. چرا بعد
بیست سه چهار سال اومدن و پیداشون شده؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part169

– عزیزم ما کارهای نیستیم.

– وقتی من داشتم میمردم از درد تنهایی کجا بودن اون مادر
و پدر؟ حالا که همه چی اوکیه اومدن چیکار؟

حرفی نزد و منم سکوت کردم...

– من برم بیمارستان یه سر از دوستم بزنم.

– کی؟

– ساحل. عمل کرده نرفتم دیدنش. پناه و به تو میسپرم

ماهی. یه مو از سرش کم بشه موهای سر رضا رو دونه دونه
میکنم.

خندهای کرد.

– پناه مامان بیا اینجا.

اومد بیرون و پرید بغلم:

– باز میخوای بری مامان؟

– زود میام عزیزم. برم پیش خاله ساحل باز میام.

بوسی رو لپش کاشتم. مثل باباش وقتی میخندید گونه‌ش چال میفتاد.

رفتم بیمارستان و با کلی دنگ و فنگ فهمیدم کدوم اتاقه.

لعنتی دکترش از زمان مجردیم خاستگارم بود. الانم

می‌دونست ازدواج کردم و بچه دارم اما هنوزم دست بردار

نبود. باید امروز یه کار میکردم کلا بی‌خیالم شه. نمی‌تونستم

با وجود پناه کاری کنم باید از همون رگه ی خنگ بازیم

استفاده می‌کردم...

در اتاق ساحل و باز کردم و رفتم تو که دیدم دقیقا داره با

همون دکتر صحبت میکنه.

– ساحل خانوم چطوری؟

ساحل– خوبم. پس کمپوتت کو؟ من عمل کردم!

– شکموی کی بودی تو؟!

دکتر– ببخشید من باید با یکی از اعضای خانوادتون صحبت

کنم کی پدرتون تشریف میارن؟

زود گفتم:

_ دکتر اتفاقی افتاده؟

دکتر_ نه چیز خاصی نیس

ساحل_ با دوستم صحبت کنید موردی نیس.

این ساحل می دونست این خواستگارمه و از عمد این طوری می کرد. چشم غره ای بهش رفتم.

دکتر_ پس تا ده دقیقه دیگه اتاقم منتظرتونم.

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

_ چشم حتما. اتفاقا خودمم چند تا سوال دارم ازتون.

دکتر_ موردی نیس منتظرم.

از اتاق بیرون رفت و منم پشتش راه افتادم و نقشم و تو ذهنم مرور کردم.

دستشویی یا جیش؟ ادرار؟ کدوم خنگ از نشونم میده؟!...

وارد اتاق شد و پشتش رفتم و در و بستم. رو صندلیش

نشست و منم رده روش نشستم و زود گفتم:

#چشم_های_وحشی_روژکا

part170#

_ شما متخصص جیش شناسی هستی؟

با چشم‌های گرد شده توی صندلیش جا به جا شد و گفت:

– ببخشید نفهمیدم چی فرمودید؟

جلوی خودم رو گرفتم تا به چهره‌ی متعجبش نخندم و لبخندم رو قورت دادم.

– گفتم شما پزشکی؟

سرشو با افتخار بالا گرفت و جوابم و با صدای رسایی داد:

– بله متخصص اورولوژی! شما چه طور؟

لبخند دندون‌نمایی زدم و به دروغ گفتم:

– منم عن شناسی... نه یعنی علوم آزمایشگاهی خوندم!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

– میشه یه سوال بپرسم؟

یارو که مطمئن بودم داره تو دلش بهم فحش میده و پشیمونه

که چرا اومده خواستگاریم این بار با اخم جواب داد:

– بفرمایید

چشم‌هام برق زد و کمی خودم و جلوتر کشیدم که باز هم تو

صندلیش جابه‌جا شد و خودش رو عقب کشید.

– میگم دکی جون. درمان شب ادراری چیه؟

چشم چرخوند و کمی فکر کرد و گفت:

– در وهله اول بستگی به سن داره...

بین حرفش پریدم و تند توضیح دادم:

– بیست سالمه. البته همیشه شبها جیش نمی‌کنم... فقط

بعضی وقت‌ها که گرمی می‌خورم، همش خواب می‌بینم دارم

به یه مردی تجاوز می‌کنم، بعد که از خواب بیدار می‌شم

می‌بینم جام خیس... شایدم جیش نیست نه؟

چهره‌ش سرخ سرخ شده بود.

تقه‌ای به در خورد و دختر جوونی اومد داخل:

– آقای دکتر حال بیمار تخت شماره ی ۶۲ اصلاً خوبی نیست

کی تشریف می‌یارید؟

دکتر بدون حرفی از جاش بلند شد رفت...

قهقه‌ای زدم و منم از اتاق رفتم بیرون... حقش بود مفسد

دختر باز... رفتم پیش ساحل و یکم با هم حرف زدیم که

گوشیم زنگ خورد.

ماهی بود.

– جانم؟

– کی می‌ای روژکا؟ پناه هی می‌گه مامانم مامانم.

– نیم ساعت دیگه اونجام

– باشه زود بیا.

باز هم بعد این همه سال عادتم و ترک نکردم و بدون

خدا حافظی قطع کردم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part171

سوار ماشین شدم و سر به صندلی تکیه دادم و چشم بستم...
از روزی می ترسیدم که بخواد برگرده و پناه و ازم بگیره. حال
دگرگون میشد با فکر به این موضوع... یهو یاد چهار سال
پیش افتادم:

[هزار و چهارصد و شصت و یک روز قبل]

_ داری اذیتم میکنی!

_ چرا؟ مگه چیکارت میکنم.

با بغض بهش خیره میشم... یکم نگام میکنه و بعد لبخند
میزنه... نمیدونم از رو لبخندش بود یا چی که گریم گرفت و
مثل ابر بهار شروع به گریه کردم.

دستم و گرفت و کشید:

_ چته دیوونه؟! گریه نکن چیزی نگفتم که.

با ته مایه ی گریه گفتم:

_ گفتم... میگفتی بچه میخوایم.

_ تو یعنی بچه دوس نداری؟

– ن... نه.

باز خندید:

– باشه گریه نکن. تو خودت اندازه ی ده تا بچه ای بچه

میخوایم چیکار؟!

با مشت رو سینه اش میزنم و میگم:

– من بچه نیستم.

– کوچولویی

– خودتی.

سرم و رو سینه اش گذاشت و رو موهام و بوسید:

– من با این هیکل کوچیکم؟

فین فینی کردم و چال گونه شو بوسیدم

از خاطرات شیرینمون بیرون میام و دستی به پیشونیم

می کشم... یه بار من می گفتم بچه نمی خوایم یه بار اون.

یادش بخیر... کو بیینه یه دختر داره؟

پاکت سیگار و از داشبورد بر میدارم و سیگاری برمیدارم و با

فندک روشن میکنم... چه روزایی داشتیم و حالا به چه

روزایی رسیدیم... سعی کردم هرچه زودتر خودم و به خونه

برسونم چون به پناه قول داده بودم ببرش شهر بازی... چیزی

که پناه خیلی خوب یاد داشت سو استفاده‌گریش بود، دقیقا
مثل باباش... . هر وقت می‌فهمید امروز جمعه‌س و روز
تعطیلی منه قهر می‌کرد تا برم نازش و بکشم و بیرمش
شهربازی.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part172

به خونه که رسیدم زود رفتم و از ماهی تشکر کردم و پناه و
حاضر کردم تا بیرمش شهربازی.
_ مامان اونجا بستنی هم می‌خوری؟
بستنی دوستیش به خودم رفته...
_ اگه اذیتم نکنی آره.

بغلش کردم و گذاشتمش تو ماشین کمر بندش بستم.

با خستگی راه برگشت و می‌اومدیم که یهو حواسم پرت شد
و زدم به ماشین جلویی. صندلی کنارم و خوابونده بودم چون
پناه از فرت خستگی خوابش برده بود. شب بود احتمالا الان
باید می‌ترسیدم و پیاده نمی‌شدم چون خلوت هم بود اما از
چیزایی که می‌ترسیدم سرم اومد. من دخترِ قویی‌ام.
از ماشین پیاده شدم که دیدم یارو با خیال راحت تو ماشینش

لم داده.

رفتم کوبیدم رو کاپوت و گفتم:

– هی آقا. پیاده شو.

مرد با بی خیالی پیاده شد:

– چیه خانوم دادوبی داد راه انداختی.

– هیچی نشده الان؟

– نه. فقط یکم عقب ماشینم خش برداشته که اونم تقصیر

خودم بود تو بزرگراه دنده عقب اومدم.

واقعا عقبی اومد؟ چرا یادم نیست؟

– پس اگه مقصری خسارت ماشین من و بده مرتیکه.

دستی به ته ریشش کشید و من به این فکر کردم چرا این یارو

انقدر آشناس. حتی صداشم آشناس.

جلوی ماشینم کامل داغون شده بود بعد اون می گفت خش...

– آروم باش خانوم چیزی نشده این موقع شب کولی بازی در

میاری که.

– اتفاقا چیزی شده. لطفا خسارتم و بده میخوام برم دخترم

تو ماشین خوابه.

نمیدونم چیشد که یهو رنگ نگاهش عوض شد.

– خب... خب شماره کارتتون و بدید تا خسارتش و براتون

پرداخت کنم.

بی خیالِ خسارت شدم و دستی به نشونه‌ی بروبابا تگون دادم
و سمت ماشینم برگشتم. صداش و از پشت سرم می‌شنیدم:
_ خانوم صبر کن خسارت بدم.

بی‌توجه سوار شدم و گازش و گرفتم و از کنارش رد شدم و
تک بوقیم براش زدم... معلوم نبود مریض بود، چی بود. کم
داشت مرتیکه.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part173#

پناه بغلم بود و به زود سعی داشتم کلید و تو در بچرخونم...
بعد از اینکه باز شد با پام بیشتر درو هل دادم و رفتم تو.
پناه و تو اتاقش گذاشتم و خودم اومدم بیرون و در و بستم و
قفل کردم و در واحد روبه‌رویی رو باز کردم.
هنوز میام اینجا.

به تلویزیون که همینطوری روشن بود و عکس من و فرهمند
روش خودنمایی می‌کرد نگاه کردم. عکس ترکیمون بود...
رفتم اتاق و نگاهی سرسری انداختم... رو تختی که با من
معاشقه کرد رو همون تخت با دوستم بهم خیانت کرد.

پاکت سیگارم و از رو تخت برداشتم و برگشتم و رو کاناپه رو
به روی تی وی نشستم. همه جا پاکت سیگار داشتم. تو کیف...
تو ماشین... تو خونه... اتاقم... همه جا.

نگاه خیره ای به تلویزیون انداختم. پوزخندی زدم... آخی چه
زوج باحالی بودیما... هه...

به اطراف و دیوارها و رو مبیلها نگاه کردم که همه نقاشی
هایی بود که از فرهمند کشیده بودم... مجبور بودم ایجاد نگه
دارم تا پناه نبینه...

یه سال و نیمی دنبالش گشتم اما خبری ازش نبود و حتی
اینستا و صفحه های دیگهش هیچ فعالیتی نداشت. اون یه
سال و نیم بدتر داغون شدم. بعدم نفهمیدم اون یه سال و
نیم چرا هیچ فعالیتی نداشت...

کنترل و برداشتم و زدم قبلی... فیلم بسکتبالمون بود... اون
روز فکر میکردم یه روز بهم خیانت میکنه؟!

دومین سیگارم تو جاسیگاری خاموش کردم که به سرفه
افتادم... لعنتی... درست دراز کردم و اسپریم و از رو میز
چنگ زدم... اگه رضا الان اینجا بود حتما کلی مواخذه
می کرد...

دستی به سینم کشیدم و یکم ماساژ دادم...

از شدت سرفه هایی که کرده بودم آب تو چشمام جمع شده بود. با همون چشمای اشکیم دوباره به تلویزیون نگاه کردم. چه ساده بودی تو روژکا...

رفتم اتاق و بالشتی که عکس فرهمند و داده بودم روش برام بزنن و برداشتم و گذاشتم رو به روم و خودمم روبه روش دراز کشیدم و بالشت فرهمند و که بوی خودش و می داد و بغل کردم و عمیق بو کشیدم... هر شب همینجا می خوابیدم... یکم از سرم و رو بالشت فرهمند گذاشتم و اشکم چکید... هرشب تصور میکردم بالشتی که زیر سرمه سینه ی شوهرمه که سرم و روش گذاشتم... آخه هر شب اینطوری می خوابیدم. یعنی الان ماهور سرش و گذاشته رو سینه ی شوهرم؟ اون شوهر تو نیس روژکا، اون فقط اسم شوهر و برام یدک میکشه...

دستم و رو دهنم گذاشتم تا هق هقم اوج نگیره. شبی که مثلا عروسیم بود بابا باید به همه جواب پس میداد... شاید همه فکر میکردن مشکل از منه که شوهرم ولم کرده... اما هیچکی دم نزد. هیچکس به روم نیورد. پسر داییم گفت خودم میگیرمت تا دهن جماعت و بسته بشه، اما من باردار بودم... باردارم نمی بودم قبول نمی کردم...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part174#

ان قدر به گذشته فکر کردم که در نهایت خوابم برد.

با سردردی از خواب بیدار شدم و یادم افتاد امروز کلاس دارم... زود برگشتم خونه تا پناه بیدار نشده و باز بخواد به یه فسقل بچه جواب پس بدم.

بهش یاد داده بودم اگه رنگ زدم به خونه چطوری تلفن و جواب بده و اگه کدوم شماره رو زیاد فشار بده شماره من و میگیره و کدوم شماره رضا رو...

زود براش میز صبحونه ی مفصلی چیدم و کنترل تلویزیون و گذاشتم رو میز تا جلو دیدش باشه و سه ساعت دنبال نکرده. سه چهار تا لواشک براش کنار گذاشتم و بقیه رو تو کابینتای بالایی گذاشتم تا دستش نرسه.

ظرف چیپس دیروز و پر کردم و براش بیسکوییتم گذاشتم. شیر تو لیوان ریختم و اونم براش گذاشتم. شکمو بودنش به خودم رفته بود و اگه چیزی نبود بخوره گریه میکرد و زنگ میزد بهم.

چای براش ریختم و قوری و از رو سماور پایین گذاشتم تا یه

وقت کار دست خودش نده.

به خاطر اینکه خانوم خانوما حوصله‌ش سر نره مجبور بودم
تو این سن براش تبلت بخرم تا غر نزنه و هی نگه تو خونه
حوصلم سر میره، هرچند بازم زیاد این حرف و از زبونش
می‌شنیدم... تبلتشم زدم تو شارژ تا بهونه‌ای نداشته باشه و
زود رفتم حاضر شدم تا به کلاسم برسم...

وسایلم و تو کولم چیوندم و اسپریمم محض احتیاط گذاشتم.
رو سر پناه و بوسیدم و از خونه زدم بیرون.
ای بابا بند کفشام و حالا چیکار کنم؟! همون کاری که وقتی
پناه خوبه میکنم...

خودم به تصوراتم خندیدم و بند کفشام و از بغل زدم داخل
کفشم.

سوار ماشین شدم و در حد توان تند رفتم تا زود برسم به
کلاس و مثل همیشه آخرارو نرسم.
و باز این دفعه هم دیر شد البته فقط پنج دقیقه.
در زدم و مظلوم گفتم:

– استاد میشه پیام داخل؟

– خانوم مصلحی چه وضعشه؟ از ترم اول همین کارتونه.

– ببخشید استاد... میشه این دفعه رو هم ببخشید

لبخند دل گرم کننده‌ای زد:

– این دفعه هم مثل همیشه... بفرمایید داخل.

لبخند نگرانی زدم و زمزمه کردم:

– ممنون.

دوباره مشغول تدریس بود و من حواسم به مطالبی که

توضیح میداد.

فقط یه چیزی این وسط نگرانم می‌کرد که چرا پناه هنوز

بیدار نشده. همیشه وسط کلاس اول بیدار میشد و زنگ می‌زد

و من از کلاس بیرون میرفتم و چند دقیقه باهاش صحبت

می‌کردم تا باز بهونه هاش و گوش کنم... اما امروز خبری

نبود.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part175#

کلاس اول تموم شد و من نگران وسط حیات قدم می‌زدم...

چند بارم زنگ زدم اما جواب نداد.

اولین نفری که دیدم کامیار بود که تقریباً با هم جفت و جور

بودیم و همیشه هوامو داشت و گاهی میگفت پناه و بیرم

بینه.

کامیار استادم بود اما مثل یه دوست باهام رفتار می‌کرد و
دقیقا کلاس بعدیمم با کامیار بود.

زود رفتم سمتش... تو دانشگاه کامیار صداش نمیزدم پس
گفتم:

_ استاد!

عقب برگشت:

_ خانوم مصلحی... شما کجا اینجا کجا؟

_ الان وقت مزه پروندن نیس... پناه گوشی و جواب نمیده به

یکی از بچه‌ها میگی برام جزوه بنویسه من برم خونه؟

چشماش رنگ نگرانی گرفت:

_ چی شده؟ درو از روش قفل کردی؟...

_ آره. نمیدونم جواب نمیده.

_ باشه برو. خبر بده به منم

دستی براش تکون دادم و تا اولین قدم و برداشتم گوشیم

زنگ خورد. با دیدن شماره ی خونه نفسم و لرزون بیرون دادم

و جواب دادم:

_ الو. پناه؟

صدای گرفته‌ش به گوشم خورد:

_ سلام مامان. کلاست تموم شد؟

– چرا ان قدر دیر زنگ زدی؟

– بیدار نشده بودم

زنگ میزدم اگه خوابم بود بیدار میشد این دفعه چطور بود که
بیدار نشده؟

– پناه حالت خوبه؟ جاییت درد نمیکنه؟

– نه مامان یه آقای اومده بود پشت در داشتم با اون حرف
میزدم.

– در که قفله.

خندید:

– از پشت درم میشه حرف زد.

کی اومده پشت در؟ خدایا.

– پناه. دایی بود؟

– نه مامان یه آقای بود. صندلی پلاستیکیتم آوردم گذاشتم و
از اون دایره ی پشت در نگاهش کردم. مامان نمیدونی چه قدر
خوشگل بود.

– پناه من الان کلاس دارم بعدا حتما با هم صحبت می کنیم.

اگه غریبه اومد دیگه جوابشو نده باشه؟

– اگه اون آقا هم اومد جواب ندم؟

حرصی گفتم:

– مگه اون غریبه نیس؟ پس اونم نباید جواب بدی.
مغموم گفت:

– باشه. کار نداری پس؟ دیگه لواشک برام نذاشتی؟
– نه دختر. همون سه تا رو بخور دیگه
– خوردم

– صبحانتم کامل بخور زود میام.

روژکا  :

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part176

بعد از خدافظی قطع کردم و رفتم سر کلاس.
اما این دفعه حواسم به درس نبود. ذهنم درگیر اون شخصی
بود که اومده و ظاهراً با پناهم صحبت کرده.
دلم شور میزد میترسیدم اتفاقی برای پناه بیفته.
#فرهمند

چمدونم و کشیدم و بین دوراهی مونده بودم. نمی‌دونستم در
بزنم یا نه. اگه از اینجا رفته باشه چی؟
تقه‌ای به در زدم و منتظر موندم اما صدایی نیومد... دوباره
تقه‌ای به در زدم که صدای بچگونه‌ای گفت:
– مامان چه قدر زود اومدی.

متعجب نگاهی به در انداختم که دوباره صدای بچه اومد:
_ مامان؟

سرفه‌ای کردم.

_ شما کی هستین پشت در خونه ی ما.

_ فکر کنم اشتباه اومدم خانوم کوچولو.

_ خودت کوچولویی.

از زبون درازیش لبخندی رو لبم اومد... بعد از این همه

کشمکش بالاخره یه لبخند اومد رو لبم.

_ میخوای اول من و بیینی بعد بگی کوچولو؟

_ مامانم درو از روم قفل کرده.

_ حیف شد پس. مامانت کجاس؟

حرصی گفت:

_ تو چیکار به مامان من داری؟ وایستا الان میرم صندلی

میارم ببینم تو کی هستی...

خواستم منتظر نمونم و الکی وقتم و اینجا صرف نکنم اون

احتمالا دیگه اینجا زندگی نمیکنه و از همین بچه میتونم این

و بفهمم.

اما صدای بچه اومد:

_ هی خوشتیپ کجا میری؟

با چشمای گرد به عقب برگشتم.

– چند سالته تو؟

– نمیدونم هنوز.

– بلد نیستی؟

– نه.

– خب دیگه من برم.

زود گفت:

– نرو! چیز... یعنی من همش تنهام مامانم میره سر کار میشه

یکم بمونی؟

خیره به در گفتم:

– من پشت در بمونم به خاطر تو؟ تو اصلا منو نمیشناسی که.

بابات کو که مامانت میره سر کار؟

خوشحال گفت:

– نمیدونم. یعنی مامانم میگه بابام زن گرفته. داییم میگه

بابات شهید شده. مامان بزرگم میگه بابات رفته سفر.

خندیدم... خدایا یعنی چی آخه...

یکم رو پله نشستم و با هم حرف زدیم و بعد که گفت میره

صبحونه بخوره منم از فرصت استفاده کردم و در خونه رو

باز کردم و رفتم تو و با چیزی که دیدم نزدیک بود چشمام از کاسه بزنه بیرون. اینجا چه خبر بود؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part177#

همه جا شلخته و در هم ورهم. تلویزیون روشن لامپا یکی خاموش یکی روشن. کنترل زیر میز میز برعکس... پاکت سیگار پاره و سیگارا پخش رو زمین، طراحی هایی از صورت من پخش و پلا رو مبل و دیوار و اینور اونور... بعد از چهار سال اینجا چه خبره؟

پیرهن مشکیم و در آوردم و چمدونم و بغل در بالکن گذاشتم و خودم وارد بالکن شدم و برم اون طرف تر که دیدی از درشیشه ای بالکن نداشته باشه رو صندلی نشستم.

عجیب بود که خیلی بی تاب شده بودم برای دیدنش... حالا که برگشتم نمیخوام حتی ثانیه ای تعلل کنم برای پیدا کردنش.

من قانعش میکنم. همه چیز و بهش توضیح میدم...

اون از هیچی خبر نداره.

انقدر فکر کردم که چشمام گرم شد و تو خواب و بیداری متوجه بسته شدن در بالکن شدم.

واقعیت‌هارو که بشنوه درکم میکنه. میدونم.

#روژکا

با خستگی در خونه رو باز کردم و کلافه وارد شدم و پناه و
صدا زدم:

_ پناه بیا مامانی... پناه

بدو بدو از آشپزخونه اومد بیرون و با لب و لوچه‌ی لواشکی
گفت:

_ بله مامان

موشکفانه نگاهش کردم:

_ من سه تا لواشک بیشتر نذاشتم چرا تو لب‌ات انقدر پره؟
سرش و پایین انداخت:

_ مامان!

دعا دعا میکردم اون چیزی که فکر میکنم نباشه!

_ پناه چیشده؟ چیکار کردی؟

_ فقط... اوم... فقط یکم بیشتر لواشک خوردم.

دوباره چشم ریز کردم:

_ لواشکا تو کابینت بود چه‌طوری تو بیشتر خوردی؟

برای فرار سمت اتاق قدم برداشت و تو همون حین گفت:

– صندلی گذاشتم زیر پام رفتم روش بعد از تو کابینت لواشک برداشتم.

قبل اینکه برسه به اتاق دستش و کشیدم و غریدم:

– پناه نمیفهمی حالت بد میشه نباید انقدر لواشک بخوری؟!...

– فقط یکم بود.

بغلش کردم و رفتم آشپزخونه و به ظرف لواشک ها نگاه کردم که یه دونه لواشک توش بود. به پناه نگاه کردم و مرموز گفتم:

– کم خوردی؟!

– یکم بیشتر از کم!

گذاشتمش زمین و گفتم:

– باشه. برای اینکه یاد بگیری به حرف مامان گوش بدی و

چیزی که برات خوب نیست و زیاد نخوری تنبیه میشی.

می خواستم امروز مرخصی بگیرم پیش تو بمونم نرم شرکت اما میرم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part178#

انگار باورش نشه اما یهو به خودش بیاد زود گفت:
_ مامانی تورو خدا نرو من تنها میشم... مامان نرو نگاه گفتی
می خواستی مخرصی (مخرصی) بگیری. دیگه به حرفت گوش
میدم.

رو برگردوندم اونطوری دلم به حالش می سوخت و مخرصی
می گرفتم و انقدر تو ماه به خاطر پناه مخرصی میگیرم که
کلی از حقوقم کنم میکنه.

_ کافیه پناه. باید تنبیه بشی.

_ لااقل مامان جون و بگو بیاد پیشم.

_ نه.

دو ساعت وقت داشتم تا رفتن به سر کار پس مثل همیشه
مانتوم و درآوردم و رفتم از تو کمد یکی از پیراهن های
فره مند و که از اونور آورده بودم و برداشتم و تن کردم و
شلوارم و درآوردم و برای پاهام پوششی نذاشتم. مثل هرروز
عمیق پیرهن و بو کشیدم و تلخندی زدم.

صدای پناه من و به خودم آورد:

_ مامان آیفون داره زنگ میخوره. داییه... بیا درو باز کن.

شیطون خانوم از تصویر نگاه می کرد کیه اما چون قدش
نمی رسید باز کنه من و صدا میزد.

رفتم در و باز کردم و چون حاج آقامون اومدن یه ساپورت پوشیدم که حالا بعدا درش میارم... پناه زود رفت در و باز کرد و پرید بغل رضا و بعد ماهی رو بوسه بارونش کرد. خندم گرفته بود. انقدر نمیبردمش بیرون بچم آدم ندیده شده بود. پاکت سیگارم و برداشتم و با انگشت اشارم چندتا زدم روش و بعد ناشیانه یه نخ در آوردم و با فندک روشنش کردم و همون طوری گفتم:

– خان داداش چطوره؟ زن داداش چطوره؟

رضا با اخم اومد روبه روم نشست و ماهی بغلم و پناه رفت تو اتاق تا باز وسیله ی جدیدی که دیشب تو شهربازی واسش خریده بودم و بیاره نشون بده.

ماهی سیگار و از بین انگشتم گرفت و تو جاسیگاری خاموش کرد و رضا حرصی گفت:

رضا– چند بار بگم این کوفتی و نکش؟ احمق تنگی نفس داری، سینه ت داغونه اینطوری فقط داری ریه ی خودت و بچه ت و داغون میکنی!

سری تکون دادم که ماهی نچی کرد و از جا بلند شد و بی تعارف رفت و چای ریخت و همونجا شروع به خوردن کرد.

اینطوری دوشش داشتم، نه اوایل که خجالتی بود به هیچی دست نمیزدو آدم معذب میشد.

رضا- هوی با توام روژکا! چرا حرف آدمیزاد سرت نمیره؟

#چشم-های-وحشی-روژکا

#part179

- رضا من عادت کردم. از این نصیحتا به من نکن دمتم گرم.

ماهی همونطوری که قند و میجویید اومد دوباره پیشم

نشست. کلافه رو به ماهی گفتم:

- چرا قند میجویی؟

دوباره به کارش ادامه داد که طاقت نیاوردم و بلند شدم:

- وای توروخدا قند نجو با اون صدای نکره... اه

خندید:

ماهی- قراره حالا حالاها با قند خوردن من کنار هم باشید.

- یعنی چی؟

رضا- یه زحمت بکش دوسه روز ماهی اینجا باشه. هم پناه

تنها نیس تو که میری سر کار هم تو تنها نیستی. یه کار برام

پیش اومده باید برم اردبیل.

- خب؟

رضا- مامان اینا میخوان برن مشهد نتونستم اونجا بزارمش.
آروم سر تگون دادم که پناه بغض آلود با عروسک جدیدش
اومد بیرون:

پناه- مامانی میخواد کجا بره؟

ماهی- مامان جون جایی نمیره زود میاد. زن دایی میخواد
پیشست وایسته‌ها خوشحال نیستی؟
کارم ساخته‌س... پناه و ماهی که به هم بیفتن خونه میره رو
هوا.

پناه- زن دایی میخوای بمونی؟!

ماهی- آره عزیز دلم برو اسباب‌بازیاتو بیار بازی کنیم.

رضا لبخندی زد و رو به ماهی گفت:

- خب دیگه شمام که جفت شدید و من کم‌کم برم. مواظب
آبجیه ماهم باش. سیگار دستش دیدیا فقط به من خبر بده.
ادادراوردم:

- واه واه ترسیدم.

رضا بلند شد و ماهی پشتش رفت. تا جلو در خونه تو بغل هم
بودن و در نهایت رضا پیشونی ماهی و بوسید و پناه
حسودانه جلو رفت و خودش و انداخت تو بغل رضا، رضا

پناه‌م بوس کرد و دستی برام تگون داد. با لبخند دست براش
تگون دادم و از خونه بیرون رفت.

ماهی پناه و بغل کرد و باهم رفتن اتاق و منم کلید واحد
روبه‌رویی رو برداشتم و بعد از در آوردن ساپورتم همونطوری
با پاهای برهنه وارد واحد روبه‌رویی شدم.
مطمئن بودم کسی نمیاد چون تو این طبقه همین دوتا واحد
بودیم.

حس میکردم یه چیزی به خونه اضافه شده هرچی سر
میگردوندم چیزی پیدا نمی‌کردم، اما به وضوح حس اضافه
شدن وسیله‌ای و درک می‌کردم.

نگاهم سمت بالکن کشیده شد که درش باز بود.

چرا در بازه؟ حتما باد زده.

بی‌توجه و همونطور که به اطراف نگاه می‌کردم در بالکن و
بستم و قفلش و انداختم.

#چشم‌های_وحشی_روژکا

part180#

رفتم اتاق و لباس عروس چهار سال پیشم و برداشتم...

لبخندی زدم... چهار سال پیش مثل امروز مثلاً می‌خواستیم عروسی بگیریم. یه هفته قبلش رفت...

پیرهنم و کف اتاق انداختم و لباس عروسم و پوشیدم.

بهم می‌اومد. نگاهی به داخل کمد کردم و کت شلوار

دامادی‌ای که باهم خریده بودیم و برداشتم و از کاور بیرون

آورد و گذاشتم رو تخت... کروات و تاجم و از تو کشو

برداشتم. تاجم و گذاشتم رو میز آرایش و کروات و رو لباسای

رو تخت... کفشام و گذاشتم جلو پام تا بیوشم و کفشای

مشکی مردونه رو پایین تخت و روبه‌روی کت و شلوار.

یه روزی اینا رو فرهند باید تنش می‌کرد.

جلوی میز آرایش نشستم و با دستای لرزون تاجم و برداشتم و

گذاشتم رو سرم... چه خانوم شدم. هر سال مثل همین روز

همین کارا رو میکردم. رژکالباسیم و برداشتم و با ملایمت رو

لبام کشیدم و بعد گوشه‌ی آینه‌رو با رژ طرح لبخند کشیدم...

من همیشه تظاهر به لبخند داشتم. همیشه تظاهر به

خوشحالی میکردم. تظاهر به خوب بودن، اما هیچ‌وقت خوب

نبودم... هیچ وقت...

دستی رو سینم کشیدم... حس میکردم نفسم بالا نمیاد.

از تو کمد زیر میز شیشه ی ویسکی رو برداشتم و سر باز کردم
و قلیی ازش خوردم و گذاشتم بغل پام... هنوز اولشه. نباید
زیاد بخورم... هنوز مونده.

سیگارم روشن کردم و پکی بهش زدم...

عمیق خیره ی خودم شدم از تو آیینه... دلم اون روژکای قبل
و می خواست که با دیدم لباس عروس ذوق می کرد. نه حالا
که غم دنیا جمع میشه تو دلم.

#فره مند

خمار خواب چشمام و باز کردم که دیدم با همون بالاتنه ی
برهنه خوابم برده، اما فکر کنم نهایتا نیم ساعت خوابم طول
کشید.

دستی به چشمام کشیدم و از جام بلند شدم و دستگیره ی در
بالکن و کشیدم پایین که در باز نشد... دو سه بار دیگه تکون
دادم اما بازم باز نشد.

این یعنی چی الان؟! عجب.

اطراف دوباره نگاهی کردم و با دیدن سیخ خم شدم و برش
داشتم.

کلنجار رفتم و نتونستم باز کنم...

دوباره تمام توانم و به کار گرفتم و سیخ و به زور
می چرخوندمش. ان قدر ور رفتم تا با تیکی کوچیک در باز
شد.

آروم تو خونه ی شلخته و نامنظم قدم برداشتم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part181

خواستم برم اتاق تا دوشی بگیرم و خستگی راه از تنم در
بیاد...

اما باز گفتم اول برم یکم خرید کنم بعد پیام برم دوش بگیرم
اینطوری شاید بهتر باشه. پیره‌نم و از رو چمدون برداشتم و
تنم کردم، اما تا دستم رو دستگیره رفت صدایی از سمت اتاق
اومد.

فکر کردم من اشتباه کردم و هنوز دستگیره رو پایین نکشیده
دوباره صدا اومد.

با قدم های آروم سمت اتاق رفتم. قلبم بد تو سینه میزد.
یعنی کسی جز من اینجا زندگی میکنه؟!

دستی به ته ریشم کشیدم و به این فکر کردم که شاید هنوزم
تو توهمم چون امکان نداره کسی اینجا زندگی کنه.
چرا قلبم ان قدر ناکوکه؟ چرا ان قدر بی قراری میکنه؟
وقتی صدایی نیومد دوباره برگشتم.

خل شدم از بس به اون دختر با چشمای جنگلیش فکر کردم...
نگاهی به پیرهن و شلوار مشکیم انداختم. کاش میشد
عوضشون کنم لاقل تو خونه، اما من که میخوام الان برم
بیرون.

با صدای دوباره‌ای که از اتاق اومد تعلل و کنار گذاشتم و سعی
کردم دیگه از راهم برگردم.
حتی اگه هیچی و هیچ کسی تو اتاق نباشه بازم باید برم اون
تو رو ببینم.

یه لحظه سر چرخوندم و نگاه سرسری‌ای به خونه انداختم.

نقاشی بسکتبال بازی کردنمون تو ترکیه... تا خاستگاری همه
بود...

قدمای بلندم و سمت اتاق برداشتم و به این فکر کردم بعد از
اینکه تونستم پیداش کنم حتما به ماهر خبر میدم تا اونم

بیاد توضیح بده. اون شاهد خیانتی که نکردم بوده پس حق
داره حرفام و باور نکنه.

به قدری دل نازک هست که با شنیدن حرف‌های من تنها به
گریه بیفته و ماهور اگه بگه خونه رو سیل برمیداره... دوس
نداشتم اشکاش و ببینم. من هنوزم دوسش داشتم. هرچند
ممکنه اون من و فراموشم کرده باشه، البته بعید میدونم.
نفس عمیقی کشیدم و دستم و به چهارچوب اتاق گرفتم و از
بیرون نگاهی به اتاق انداختم.
با چیزی که دیدم خون تو رگام یخ بست.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part182#

این؟...

امکان نداره.

چرا ان قدر غمگینه؟ لباس عروس تنشه... از تو آینه نگاهش
کردم که داشت رژ میکشید رو لبش...
خوشگل بغل آینه یه شکل کشید.
دوباره به آینه نگاه کردم.

از چشماش غم میبارید اما رو صورتش لبخند بود.

از آینه نگاهش و به جایی دوخت و من رد نگاهش و گرفتم و
کمی خودم و عقب کشیدم که نبینتم... رسیدم به یه دست کت
شلوار...

میخواه عروس شه؟!

اون زن منه نمیتونه با کسی دیگه ازدواج کنه مگه نه؟ آره آره
مطمئنم...

بعد از یکم دقت متوجه لباس عروس و کت شلوار عروسیمون
شدم...

از تو کمد شیشه‌ای برداشت و قلپی ازش خورد و بعد سیگاری
روشن کرد.

از کی تا حالا اینطوری شده؟!

اون دختره سیگار کشیدن نبود. چرا مردمک چشماش دو دو
میزنه؟ چرا دستاش میلرزه؟...

دلم داشت براش له له می زد.

بی اختیار زمزمه کردم:

_ روژکا!

به سرعت نور سمتم برگشت.

یه قطره اشک از چشمش چکید. قلبم فشرده میشد از دیدنِ

حالش. لعنت به منه بی وجود.

خشکش زده بودو فقط بهم خیره نگاه میکرد.
چشمم رفت یه جاهایی نزدیک انگشت حلقه‌ش... پس
حلقمون کو؟

بغض به گلوم‌چنگ زد.
یهو انگاری به خودش بیاد داد زد:
_ تو یه خیالی... برو از اینجا برو برو... برو نامرد... برو.
ناخوداگاه یه قدم دیگه جلو رفتم:
_ نیا... نیا نزدیک. نیا...

#روژکا

چرا میاد نزدیک؟ میدونم اگه بهم دست بزنه نمیتونم تحمل
کنم میدونم. چون من الان بیشتر از هرکسی به دستاش نیاز
دارم تا بغلم کنن... میدونم که مسخش میشم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part183

چشماش گرد میشه و قدمی که اومده رو دوباره به عقب بر
میگرده و دستاش و بالا میگیره و زار میزنه:
_ باشه... آرام باش. بمیرم من...

میخوام بگم خدانکنه اما نمیتونم و موهام و چنگ میزنم که
تاج از سرم میفته و دیوانه وار جیغ میزنم:
_ تو رفتی... مُردی. برو.

_ جان؟... جانم؟ باشه... چیکار کنم؟ آروم.
راه تنفسیم انگار بسته شده. چشمام سیاهی میره و گلوم
میسوزه و به خس خس افتاده. سرم عجیب درد میکنه و
نیمی از جونم از تنم رفته.
با جیغ دستام و رو گوشم میزارم و میگم:
_ نگو. برو نامرد...

چرا وقتی که می خواستمش نبود؟ چرا وقتی که باید میبود
نبود. الان که دارم با خودم کنار میام چرا اومده؟ قلبم
میسوزه... اون نیومده... غیر ممکنه... اون من و نخواست...
صداهامون تو گوشم اکو میشه:

»_ توروخدا اینطوری نکن!... داری اذیتم میکنی!
_ من نمی خوامت.»

به عقب برمیگردم و میخوام باور کنم اون نیس اما دستش که
کطفم و لمس میکنه دوباره جیغ میزنم و عقب میکشم...
مینالم:

_ گفتم دست بهم نزن.

نگران نگاهم میکنه و مثل من چشماش میلرزه و نمیدونه
قدماش و به کجا برمیداره. باز دستاش و بالا میگیره:
_ باشه. باشه نمی خواستم...

نمیخواد؟ چه جمله ی تکراری ای. پوزخند میزنم و بغض آلود
نگاهش میکنم... نفهمید چهار سال پیش چیکار کرد. نفهمید
نابود شدم. نفهمید مردم...

قلبم از هر لحظه ی دیگه ای کند تر میزنه.
_ عزیز..._

با بغض میپریم وسط حرفش و نمیزارم ادامه بده... نمیخوام
بگه... کجا بود وقتی عزیزم بود؟
_ من عزیز تو نیستم.

نگاهم به لباس های یک دست مشکیش میخوره. نگرانه... اما
من درکش نمی کنم. موقع نگرانی هاهم نبود حالا چرا؟
شرمنده سر پایین میندازه و دل دیوونه ام برای این نگاه
مظلوم ریش میشه. دل ساده ی من.

پشتم به آینه ی قدیه کمرده و نگاهم به روبه رو...
دوباره قدمی سمتم برمی داره که خودم و به آینه میکوبم.
همه چیز مثل فیلم از جلو چشمم رد میشه و حق میزنم:
_ تو رفتی بی وجدان... رفتی.

ماهی و رضا بین چهارچوب در پیدا میشن و رضا وضعیتم و
که میبینه با ترس میگه:

– یا حسین! ماهی بدو اسیری...

حتی الان به این فکر نمی‌کنم رضا از کجا پیداش شد. کنار
آئینه سر میخورم و...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part184#

حتی الان به این فکر نمی‌کنم رضا از کجا پیداش شد. کنار
آئینه سر میخورم و چنگی به گلوم میزنم. نگاه بهت زده ی
فرهمند رو صورتم چرخید. دهنش مثل ماهی باز و بسته
میشد اما صدای ازش خارج نمیشد.

چشام سیاهی میرفت و خونه دور سرم می‌چرخید.

پناه و که تو چهار چوب در دیدم زمزمه کردم:

– برو پناه... برو

ماهی انگار بدونه چی به چیه بی تعلل پناه و بغل گرفت و از
دیدگاهم محو شد...

رضا به زور سعی داشت دهن چفت شدم و باز کنه و اسیری و
بین لبام جا بده.

توان باز نگه داشتنِ چشمام نداشتم.

رضا_ نفس عمیق بکش...

بعد از حس اسیری تو دهنم سعی کردم به مرد نفرت انگیز
روبه‌روم نگاه نکنم. چشمام و بستم که رضا بستن چشمام و
چیز دیگه ای برداشت کرد و وحشت زده صدام میزد:

_ روژکااا... چشات و باز کن. میکشمش روژکا. چشات و باز
کن لعنتی. باز کن چشاتو...

با این همه نگرانی نتونستم بی تفاوت چشمام و بسته نگه دارم
و چشم باز کردم.

پیشونیم توسط رضا بوسیده شد و فرهمند مسخ شده همون
وسط ایستاده بود...

رضا_ الهی قربونت برم... دورت بگردم من. میکشم اون
حر*وم زاده‌رو...

چند دقیقه بعد حالم بهتر شد و رضا بلند شد و سمت فرهمند
رفت و به یقه‌ش چسبید.

رضا_ بی‌غیرت خواهر من و هفت روز مونده به عروسیش ول
کردی رفتی چه طور روت میشه اومدی دوباره؟ مرتیکه بعد
چهار سال اومدی ادعای چی و میکنی؟

فرهمند_ اون هرچند سالم که بگذره زن منه.

رضا کوپید تخت سینه‌ش و غرید:

رضا- ایولا. اون وقت شوهر خوب، چرا زنت و وقتی معتاد شده بود نیومدی ببینیش؟ اون موقع کجا بودی؟ هه معلومه. پی یلی تلی و خوش گذرونی. جنابِ فرهمندِ پارسا کجا بودی وقتی زنت تشنج میکرد از زور مواد؟ کجا بودی التماس می کرد برای مواد؟... کجا بودی عوضی کجا بودی؟ کل تنم لرزید... من سعی کرده بودم این موضوع و فراموش کنم چرا میگه چرا؟ چرا؟ اصلا چرا به فرهمند گفت؟ فرهمند برگشت سمتم و دوباره صداش زنگ تعجب گرفته بود:

فرهمند- روژکا؟!

این دومین باریه که صدام میزنه... روژکا... حواسش هس داره با قلبِ ضعیفِ من بازی میکنه؟ حواسش هس؟ رضا- نیاز به تایید اون نیس! بیا بریم برگه ی کمپش و نشونت بدم... بیا...

فرهمند- اون... اون فرقی نداره. من میخوامش!

رضا- بعد چهار سال یادت اومد میخوایش؟

#چشم-های-وحشی-روژکا

به بحث و کلکل بینیشون نگاه می‌کردم. رضا حرفش این بود
بعد چهار سال اومدی چیکار و فرهمند جواب همه‌ی سوالاش
این بود که روژکا زنِ منه.

به قدری بحثشون بالا گرفت که به سختی رو پام ایستادم و با
قدمای آروم سمتشون رفتم. مشت‌های رضا تو صورت
فرهمند فرود می‌اومد و اون با اینکه می‌تونست از خودش
دفاع کنه اما هیچ دفاعی نمی‌کرد.
از بینی و کنار لبش اون راه افتاده بود و رضا دست بردار
نبود.

بی جون نالیدم:

– ولش کن رضا. بسه کشتیش...

رضا– حرف نزن، برو خونه یالا

– نزنش ولش کن...

خشمگین بهم نگاه کرد و غرید:

– گفتم برو خونه زود.

یاد پناه افتادم و زود قدمای بلندم و به قصد خروج از خونه
برداشتم.

فرهمند– روژکا پشیمون میشی!

قبل از خروج برگشتم سمتش:

– من گفتم پشیمون میشی و شدی، اما من آدم پشیمون شدن نیستم.

لبخندی زد و من بی توجه بهش از خونه زدم بیرون و وارد واحد رو به رویی شدم.

پناه نشسته بود رو پای ماهی و سوال پیچش می کرد که با دیدن من با اون لباس عروس ذوق زده اومد سمتم:

پناه– مامان برا منم لباس عروس میخری؟... وای مامان اون آقاهه بود که داشت با دایی رضا صحبت می کرد، اون همونیه که گفتم خوشگله... به نظرت اونم از من خوشش اومده؟... وای فکر کن شوهرم بشه. جنتلمنانه در ماشین و برام باز کنه و...

با چشمای گرد بهش نگاه می کردم. این چی میگه؟! فرهمند و دید؟ وای خدا وای! صبحم باهاش صحبت کرده که... حالا چیکار کنم من؟

ماهی آب قند به دست جلوم ظاهر شد:

ماهی– بگیر بخور حالت جا بیاد.

آب قند و گرفتم و قلپی ازش خوردم:

– پناه دیگه نبینم با غریبه ها صحبت کنیا

با ناز روش و اونطرفی کرد و کش دار گفت:
پناه_ مامان! اون دیگه قراره عوضی (عضوی) از
خانوادمون بشه بهش نگو غریبه. شوهرم گناه داره.
نمی‌دونستم الان بخندم یا گریه کنم.
خدایا خدایا من دیوانه شدم بین اینا.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part186#

پناه_ مامان قول بده این یه راز بین خودمون بمونه باشه؟
انگشت کوچولوش و آورد جلو تا مثلاً قول بدم.
_ پناه الان زندایی شنید که این راز همیشه
بلافاصله گفت:

پناه_ قبلاً از زندایی قول گرفتم آخه.
هر لحظه بیشتر از قبل تعجب می‌کردم، یعنی چی این؟! دست
مشت شدم و باز کرد و انگشت های کوچیکمون و تو هم قلاب
کرد:

پناه_ قول میدی راز بمونه
لبخندی زدم به احساسات دخترکم:
_ آره

پناه۔ دست علی یاد علی هرکی دروغ بگه دشمن خون خوار
علی، دستش قطع بشه از این جا تا اونجا...

بعدم از مچ تا آرنجم و نشون داد...

اینم از این که ازم قول گرفت.

ماهی با نگرانی رو بهم گفت:

ماهی۔ رضا چرا نیومد؟

۔ میاد عزیزم داشتن صحبت می کردن.

نمیدونم چرا بهش دروغ گفتم... تا اطلاع ثانوی نباید پناه و

می دیدش یا پناه اون و میدید. اصن نباید می فهمید من تو

واحد روبه رویی زندگی میکنم.

پناه۔ مامان لباس عروست و میدی منم بیوشمش؟

دستی به موهای مرتبش زدم و همه رو به هم ریختم:

۔ نخیر. این برا تو بزرگه.

با غر غر از جاش بلند شد:

پناه۔ لاقل بستنی بهم بده.

شاخکام فعال شد:

۔ بستنی؟

پناه۔ چیز... می خواستم بگم لواشک.

رو به ماهی گفتم:

– تو براش بستنی خریدی؟

ماهی سر تکون داد.

– پناه خانوم مگه قرار نشد هفته ای یه بار؟ هنوز دوشبم
نگذشته که بردمت شهربازی و بستنی خریدما! مگه دندونت
درد نمیگیره تو؟

پناه– دایی گفت فدای سرت. دندونام می افتن همشون
اکشال(اشکال) نداره.

سر بالا انداختم:

– خیلیم اشکال داره. از این سن دندون درد گرفتی بچه! برات
خوب نیس انقدر میخوری.
پناه– چاق بشم شوهر گیرم نمیاد؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part187#

ماهی خندید:

ماهی– نه. کسی نمیاد بگیرتتا.

– سر به سر بچم نزار ماهی. چرا مامان جون تو چاقم بشی
اگه دوست داشته باشه میاد میگیرتت حرص نزن از الان برا

بی شوهری. فقط دعا کن یکی که آدمیزاد باشی بیاد بگیرت
خیانتکار نباشه.

پناه_ خیانتکار یعنی چی؟

ماهی چشم غره‌ای بهم رفت:

ماهی_ هیچی. بیا بریم بازی کنیم مامانی سردرد داره‌ها.

با هم رفتن اتاق و من به این فکر کردم که از فردا باید به پناه
تذکر بدم بلند صحبت نکنه و خودمم حواسم باشه بلند حرف
نزنه مبادا که فرهنگد بشنوه.

دوسالی هست تو این شرکت کار میکنم شاید بتونم با یکم
سروکله زدن پناه و با خودم ببرم شرکت و کلاسام فعلا پیش
ماهی باشه تا بعد مامان اینا اومدن ببرمش پیش اونا.
باز یه چیز دیگه از ذهنم رد شد... وای خدایا... نقاشیام و
عکسامون وسط خونه ریخته‌س.

بلند شدم و لباس عروسم و در آوردم و یکی از پیرهنای دیگه
ی فرهنگد و تنم کردم.

در اسرع وقت میرم نقاشی‌ها و لباسا و وسایلی که لازم دارم
و از اونجا جمع میکنم فقط باید اول از نبودش تو خونه
مطمئن شم.

چه قدر گند کاری کردم من لعنتی... یکی یکی داره یادم میاد.

جا ندارم اون نقاشیا رو بزارم که... انباری پره و نقاشی ها
انقدر زیاد هس که جا نشه. اینجا هم به خاطر پناه نمیتونم
بیارم. خونه ی مامان اینا هم بیرم بابا کلی دعوا میکنه که
چرا هنوز به فکرشم.

بابا دست خودم نیست که.

هااا راستی ماهور چی شده که جناب پارسا قصد کرده
برگرده؟

یاد ماهور افتادم... ماهور و حتی از ساحل بیشتر دوست
داشتم... موهاش تا کمرش بود وقتی میبافت... عاشق
موهاش بود. یادمه پسرعموش و دوست داشت... چیشد
پس؟!

پوزخندی زدم...

ماهور بهم خیانت کرد. دقیقا مثلِ فرهمند...

هردو یه اشتباه بزرگ داشتن... هردو یه اشتباه بزرگ...
بزرگترین اشتباهشون این بود که؛ فکر کردن من برای همیشه
صبورم... خبر نداشتن از دل بی صاحب مرده ی من...
اما از حق نگذریم... لعنتی چه جا افتاده تر شده بود. آقا تر...
مغرور تر... مغموم تر... مظلوم تر...

چرا انقدر نگران و ناراحت بود؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part188#

از فکر فرهمند بیرون اومدم و به این فکر کردم که چرا رضا
نیومد؟ بلاملا سرش نیومده باشه!
گوشیم و برداشتم و شمارهش و گرفتم...
هرچی بوق می خورد جواب نمی داد... خدایا طوریش نشده
باشه؟

پناه از اتاق اومد بیرون:

پناه_ مامان میشه امشبم ببریم شهربازی
_ نه

پناه_ تورو خدا

اعصابم خورد بود پس برای این که بیشتر رو مخم رژه نره
گفتم:

_ حالا بزار شب بشه.

یهو یادم افتاد من باید میرفتم شرکت...

_ ماهی. تو میخوای بری جایی؟

ماهی_ آره دخترخاله م منتظرمه شب برمی گردم...

الان میخوام برم شرکت که.

– پناه بدو حاضر شو میخوایم بریم جایی. زود.

ماهی– کجا؟

سعی کردم پناه نفهمه و گفتم:

– میبرمش شرکت... کسی نیس نگهش داره.

ماهی– بزار من میبرمش اونجا

سربالا انداختم. می دونستم ان قدر فضولی میکنه که هم اونا

رو رسوا میکنه هم خودش و. دوباره شماره‌ی رضا رو گرفتم و

از چشمی نگاه کردم تا ببینم خبری هست یا نه.

با استرس ناخنام و جوییدم... چرا نمیاد پس؟!

ده دقیقه ای گذشت. دوباره زنگ زدم که ردی داد و چند

دقیقه بعد صدای تقه به در اومد. زود در و باز کردم که رضا با

پیرهن پاره اومد نو.

– رضا؟

رضا– جانم! اونطوری نگاه نکن روژکا حقش بود.

ماهی زود اومد و بازوی رضا رو گرفت:

ماهی– رضا چیکار کردی با خودت

– چیزی نشده که شلوغش نکن. فقط لباسش پاره‌س. نه زیر

چشش کبوده نه خونی میبینیم. همین کارات و میکنی رضا رو

دیوونه کردی دیگه.

رضا چشم غره‌ای رفت و رو به ماهی گفت:

رضا_ لباسات و بیوش برسونت باز شب میارمت...

_ رضا تو مگه نمی‌خواستی بری؟

رضا_ چرا اتفاقا اما سر کوچه یکی از رفیقام و دیدم بعد

داشتیم حرف میزدیم که ماهی زنگ زد گفت سر صدا میاد و

اینا... منم که جنتلمن زود خودم و رسوندم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part189#

سرم و تگون دادم و نیم ساعتی بعد اون دوتا رفتن و من

موندم چه طوری با وجود فرهمند، پناه و بیرمش بیرون. یعنی

اگه من و با پناه ببینه بدبختم.

با ترس و لرز کفشام و پوشیدم و پناه خم شد تا بند کفشم و

بینده...

_ زود باش پناه

پناه طلبکار گفت:

_ ماماااان. صبر کن خب!

زود جلو دهندش و گرفتم.

_ عه دختر جیغ جیغ نکن الان بدبختمون میکنی.

دستم و از رو دهنش پایین کشید و با ولع هوا رو بلعید.
_ مام... مامان... خفم کردی...

بغلش کردم و خواستم سمت آسانسور برم که صدای باز شدن
در واحد روبه‌رویی اومد.

نمیدونم چه جوری با پناه دوییدم پایین و چند تا پله رفتم
پایین تا دیده نشم و زود رو پام نشستم و دستم و گذاشتم
جلو بینیم تا به پناه نشون بدم نباید الان حرف بزنه.
صدای آسانسور که نیومد و صدای پاهایی که رو پله‌ها
کوبیده میشد اومد با ترس به چندتا پله‌ی بالا زل زدم و
وقتی سایه‌ای افتاد دوباره پناه و بغل کردم و از پله‌ها پایین
رفتم.

نمیدونم با چه سرعتی اما از در پایینم زدم بیرون. لحظه‌ی
آخر پام پیچ خورد «آخ» ی گفتم اما از حرکت نایستادم و زود
هر دو تو ماشین نشستیم.

با نفس نفس کمر بند پناه و بستم و ماشین و روشن کردم و
دنده عقب گرفتم و از کوچه بیرون زدم.

_ مامان چرا عجله (عجله) میکنی. الان باز تصادف
می‌کنیما... آرام برو.

_ دیر شده پناه. دیر شده

خدایا حالا اینو ببرمش اونجا چی بگم آخه...
با رسیدن به شرکت پیاده شدم و کمک کردم پناه هم پیاده
شه.

با ورود به شرکت همه با تعجب نگاهم میکردم اما
محبی (رییس شرکت) چیزی نگفت و خداروشکر میکنم بابت
این موضوع. البته میدونستم به موقع از خجالتم در میاد.
در عوض منشی دخالت کرد:

منشی- خانوم مصلحی شما اینجارو با مهد کودک اشتباه
گرفتی؟

قبل از اینکه بخوام به خاطر این بلبل زبونی و فضولی
کردنش جمعش کنم محبی زودتر گفت:
محبی- خانوم شما لایق ریاستید فکر کنم. صندلی ریاست
انتظارتون و میکشه بنظرم بهتره شما ریاست و به عهده
بگیرید...

چند لحظه بعد با عصبانیت گفت:
محبی- خانوم مگه من رییس شرکت نیستم! من حرفی
نمیزنم شما با چه حقی دخالت میکنید؟

#چشم-های-وحشی-روژکا

حسابی سر کیفم اومدم و دست پناه و گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم و یه شکلات دادم دست پناه.

عادت داشتم می‌گفتم آشپزخونه چون محبی آبدارچی استخدام نکرده بود و می‌گفت بگید آشپزخونه نگیرد آبدار خونه. خوشش نمی‌اومد کسی تا کمر جلوش خم شه و چیزی بزاره براش برای همین می‌گفت هرکی هرچی میخواد خودش بره بیاره برای خودش، خودشم همین کارو می‌کرد. با صداش دو متر پریدم هوا:

محبی۔ خانوم مصلحی چرا بچه رو با خودتون آوردید؟ دستم و رو این که مطمئن بودم تا چند ساعت دیگه متورم میشه از ترس و تبخال میزنم گذاشتم:۔ ببخشید یه مشکلی پیش اومده مامانم نبود پناه و بزارم پیشش.

محبی۔ مشکلی جدی پیش اومده؟ انگار خودتونم چندان حالتون مساعد نیس. زود گفتم:

۔ نه نه من خوبم. ابرو بالا انداخت:

محبی۔ چہرتون کہ این و نمیگہ۔

پناہ پرید وسط:

پناہ۔ مامانی یہ شوکولات دیگہ میدی؟

لبخند مسخرہای زدم:

۔ نہ مامانی! دندونات...

پناہ۔ لفظا؟ (لطفاً)

تا باز خواستم بگم نہ محبی شکلاتی برداشت و داد بہ دست
پناہ:

محبی۔ مامانش ان قدر این بچہ رو اذیت نکن. سرتون خلوت
شد پروژہی ویلای ورامین و چک کنید و ہر وقت امروز
وقتتون آزاد بود برید نگاہ کنید و دکوراسیونش و طراحی
کنید. کار سادہ و در عین حال شیک. طرحای مبلمان مشکی
سفید باشہ و برای آینہ‌ها و قسمت های اضافہ از شلف سفید
یا مشکی استفادہ بشہ. یہ کار باشہ مورد پسند طرف باشہ و
نخواد پس بزنہ.

سرم و تگون دادم.

لعنتی اگہ میرفتم ورامین وقت نمیکردم برم وسایلم و از
خونہ ی فرہمتر جمع کنم.

پوزخندی زدم... خونه‌ای که چهار سال دیواراش صدای
گریه‌هام و شنیدن... خونه‌ای که دیواراش مجبور بودن
هرشب صدای جیغام و بشنون... خونه‌ای که هرجاش و نگاه
میکنم یه خاطره میاد جلو چشمم... خونه‌ای که توش خیانت
دیدم... اون خونه ی لعنتی!...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part191

دست پناه و گرفتم و با هم به اتاقم رفتیم.
یکم پرونده رو زیرو رو کردم و بعد با هم اومدیم بیرون و
سمت ورامین حرکت کردم.
همیشه به من پروژه های تالار و هتل میدادن اما این دفعه
ویلا بود.

#فرهمند

با دستمال خون خشک شده ی کنار لبم و پاک کردم و جلو
تلویزیون نشستم... من و روژکا بودیم.
چه قشنگ می خندید لعنتی! دستم و رو صفحه ی تلویزیون
کشیدم و با شصتم قسمتِ گونه‌ش و دست کشیدم... قلبم تیر
کشید... هوف باز قرصامو نخورده بودم.

روژکا تو چه میدونی از چیزهایی که به سرم اومد، تو چه
میدونی...

به صورت معصومش خیره شدم و قطره اشکم چکید، کنار لبم
سوخت...

روژکا روژکا... دلم برات تنگ شده بی وجدان. دلم تنگته...
میگن مرد که گریه نمیکنه...
چرا مرد گریه میکنه.

یاد روزای خوبمون می افتادم و شدت اشکام بیشتر می شد و
کم کم فضای خونه رو هق هق مردونه م پر کرد. چرا؟؟؟ دستم
و رو قلب دردتاکم گذاشتم و با پشت دست دیگم صورتم که
از اشکام پوشیده شده بود و پاک کردم.
این همه سختی نکشیدم که الان بشینم گریه کنم و دست رو
دست بزارم...

از جام بلند شدم و بعد از خوردن قرص هام رو کاناپه
نشستم... عطر مخصوص خودش تو بینیم پیچید و با خودم
شرط میبندم از این چهارسال اون چهارسال و یک روزش و تو
این خونه بوده.

پهلوم درد میگیره از شدت ضرباتی که از رضا خوردم. حق
داشت. برادر بود...

بهتره هرچی زودتر همه چی و به روژکا بگم... البته من نه،
ماهور؛ تا زودتر از این منجلابی که توش گیر افتادم در پیام.
گوشیم و برمی دارم و شماره‌ش رو میگیرم و مرد همیشگی
گوشی و برمی داره و صدای خشنش با صدای گریه ی ماهور
یکی میشه.

مرد_ بله؟

_ میخوام باهاش حرف بزنم.

مرد_ تا وقتی به وظیفه‌ش عمل نکنه حق نداره با کسی
صحبت کنه.

صدای ماهور از اون طرف میاد اما ناواضح و من چیزی
نمیفهمم.

دوباره صدای مرد میاد:

مرد_ میزنم بلندگو ده ثانیه فرصت داری حرفت و بزنی.
لعنی میگم و دو ثانیه بعد شروع میکنم.

_ ماهور... به خاطر روژکا... باید روبه‌رو بشید... زندگیم تباه
شده. خودت درستش کن.

صدای غمگینش میرسه که میگه:

_ نمیتونم استاد... نمیتونم...

و منی که بعد از چهار سال هنوزم استادشم... تو این مدت
چهار ساله هنوزم یه بار اسمم و صدا نزده... استادشم... فقط
استاد.

چند ثانیه بعد صدای بوق اشغالی تو گوشی میپیچه.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part192

به حال خودم و روژکا و ماهور اشک میریزم.

هممون قربانی بودیم، هممون.

و دختری که بیشتر از همه قربانی یه بازی کثیف و وقیحانه

بود ماهور بود. دختر پاک روزها که حالا حالش هم دست

خودش نیست...

به پهلوم دستی میکشم و خیره ی نقاشی خودم میشم.

من چه غلطی باید بکنم این وسط؟

یاد دختر بچه ی صبح می افتم... کاش منم بچه بودم و دور از

هر سختی و بدی و ناراحتی...

همونجا دراز میکشم و نمیفهمم که خوابم میبره و باز هم

خواب همیشگی دختر بچه ای با موهای موج دار و صورتی که

فقط چشم‌هاش مشخصه... چشم‌هایی رنگی... هم رنگ
چشم‌های خودم.

صدام میزنه اما من به زنجیر بسته شدم.

فقط داد میزنه بابا و من فقط میگم جانم.

تلاش هام برای آزادی از زنجیرها بی‌فایده‌س...

گریه میکنه و کاری از دستم بر نمیاد.

با نفس نفس از خواب میپریم...

چرا این خواب‌های عجیب و غریب و میبینم و چهار ساله یه

خواب درست حسابی به چشمم نیومده؟!

رئیس شرکت معروف به چه حالی افاده... شرکت به فنا رفت

و با تلاش‌های زیاد مازیار دوباره سرپا شد.

پیرهن مشکیم که هنوز بوی خاک میده رو از تنم در میارم و

سمت حموم قدم بر میدارم... یه روزی همه چیز مثل قبل

میشه... من روزگام و دارم... فقط برای خودم.

بعد از یه دوش پونزده دقیقه‌ای بیرون میام و با حوله‌ی روز

کمرم و موهایی که ازشون آب میچکه سمت موبایلی که قصد

خودکشی داره میرم و جواب میدم:

– هوم؟

صدای مازیار تو گوشم میپیچه:

_ مامانم زنگ زده می‌گه وسط مراسم غیبت زده.

_ انتظار داری هنوزم دست رو دست بزارم؟ حالا که هیچ

دینی به گردنم نیس می‌خوام برای خودم زندگی کنم... اجازه
هس؟...

حتی صدای نفس عمیقشم میاد:

_ همه سراغت و می‌گرفتن.

_ مهم نیس... تو کی اومدی؟!

_ دوشب پیش... تو چرا صدات گرفته؟

تلخندی می‌زنم می‌گم:

_ تا سرحد مرگ کتک خوردم

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part193

_ چرا؟

_ به نظرت چرا؟! بعد چندسال اومدم می‌گم زنم و می‌خوام...

به نظرت چرا؟... خسته شدم مازیار تحمل ندارم دیگه منم

آدمم دلم می‌خواد زندگی کنم. خسته شدم از هزارتا کوفت و

زهرمار و بلایی که از آسمون برام می‌باره. نمیدونم چه غلطی

کنم. تنهایی نمیتونم برای ماهور کاری کنم تنهایی هم نمیتونم
برای روژکا کاری کنم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_ اگه بخوام ماهور و از این بدبختی نجات برم باید روژکا
قانع شه و اگه بخوام روژکا قانع شه اول باید ماهور و از این
منجلاب بکشم بیرون و بدون روژکا نمیتونم اون و بیارم
بیرون. خسته شدم دیگه... کم آوردم. طاقت ندارم.
_ باشه داداش باشه بابا چرا عصبی میشی حالا.
دستی تو موهام کشیدم و آب دهنم و قورت دادم:
_ آدرسش و برام پیدا کن. چند دقیقه بیشتر با هم تنها
نبودیم. نتونستم حرفی بزنم.

_ سعیم و میکنم.

و بی خدافظی قطع کردم.

خیلی دلم گرفته... نمیدونم دق و دلیا و عقده های چندساله و
سر کی خالی کنم. دلم میخواست لمسش کنم، حتی برای چند
ثانیه رستش و بگیرم... فقط همین آرومم میکنه.

از یه طرف روژکا از یه طرف ماهور. نمیدونم دقیقا باید چه
غلطی بکنم.

فعلا بين اين همه وسيله نميتونم چيزی پیدا کنم پس بیخیال
بلند میشم و میرم سمت اتاق...

می‌خوام رو همون تختی که با ارزش ترین چیزش و بهم هدیه
داد بخوابم...

پام به چیزی گیر میکنه و سر که پایین میارم با دیدم عکسی
که جلوی پامه گیج اخمام و توهم میکشم... خم میشم و
عکس و برمیدارم...

یه دختر بچه؟... سرش پایینه و من زیاد نميتونم به چشم‌اش
تمرکز کنم.

لباس هایی با طرح توت‌فرنگی تنشه و دستی داره بهش توت
فرنگی میده.

خیلی بانمک و گوگولی بود، اما خب به من چه... بی‌حوصله
عکس و رو میز میزارم و رو تخت دراز میکشم. وقتی اون
بچه رو نمیشناسم چرا الکی قربون صدقه‌ش برم؟ هرچند
دختر نازی بود اما اگه دختر خودم بود فرق داشت... یعنی

اگه با روژکا تا الان با هم بودیم، تا الان کنار اومده بود با
بچه؟ بچه داشتیم تا الان؟ احتمالا نه چون روژکا اصلا دوست
نداشت بچه...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part194#

فکرم حول روژکا و ماهور می چرخید...

لعنتی اگه اون اتفاقات کذایی نمی افتاد چهار سال انتظار نمی کشیدم. همون سال اول همه چی و به مامان می گفتم و برمی گشتم پیش روژکا اما حیف که زندگی بر وفق مراد من نبود. هنوزم روزهای خوبمون جلو چشمم رژه میرن. حتی...

حتی اون روزی که چشم های وحشی روژکا سرخ سرخ بود... همون روز با دیدن چشم های وحشیش که حالا به خون نشسته بود حس کردم دلم لرزید اما نخواستم بگم و هی انکارش کردم. چشم های وحشی روژکا بد باهام بازی کرد... چشماش بود که به این روز انداخت من و... چشمایی که آخر نفهمیدم رنگشوم سبزه یا آبی... شاید من نمی خواستم چشمم و باز کنم تا بیشتر اون چشمای لعنتیش جادوم نکنه. دلم برا غر زدنش تنگ شده... روزایی که موهاش براش میبستم و بلد نبودم یا روزایی که مثل بچه ها برای چیزی که می خواست پا زمین می کوبید و غر میزد... حتی اولین باری که توسط روژکا بوسیده شدم و یادمه... ترکیه بودیم...

منِ احمق چیکار کردم؟ من خودم دل‌سردش کردم. من خودم،
خودم و به این روز انداختم.

قسم میخورم اون مرتیکه ی عوضی و بکشم... قسم میخورم.
حالا چه به دستِ من چه به دستورِ من.
میکشمش.

میکشمش و دلم خنک میشه از سختی هایی که کشیدم. البته
من حتی یک سوم ماهور سختی نکشیدم... اون تو این قضیه
بیشتر از هممون سختی کشیدی.
خودکشیشم یادمه...

همش اون صحنه ها جلو چشمم رژه میره.
دست دراز کردم و عکس و برداشتم و باز یکم خیره نگاهش
کردم.

هرچی بیشتر نگاه میکردم بیشتر به این پی میبرد که
چشماش رنگ چشمای منه!
دوباره بیخیال عکس شدم و بعد از یه دوش از خونه بیرون
زدم... صدای پاهایی تو پله ها پیچید و من متعجب به
آسانسور نگاه کردم... مگه خرابه؟ شایدم گیر کرده! یا الان
برق رفته.

پس منم بیخیال آسانسور شدم و از پله ها پایین رفتم.

#روژکا

– پناه بیا میخوایم بریم.

با لجبازی پا زمین کوبید و برای چیزی که می‌خواست غر زد:

– اما من هنوزم تاب میخوام.

– پناه دیر میشه بیا بریم تو ترافیک میمونیم.

بازم پا زمین کوبید و سمت تابِ آخر باغ ویلا رفت.

خانوم امینی اومد کنارم و گفت:

خانوم امینی– بچه رو چیکار داری بزار بازی کنه!

با شرمندگی گفتم:

– ببخشید واقعا من اومده بودم برای طراحی وقت بزارم اما

با دخترم اومدم زیاد نتونستم توجه کنم حتما یه روز دیگه

میام و تمام تمرکزم و رو طرح شما میزارم.

خانوم امینی– اشکال نداری عزیزم هنوز دوسال دیگه تا زمان

جشن عروسی پسرم مونده اما خواستم زودتر کارهای طراحی

و باز سازی و انجام بدم تا اونجا به هول وولا نیفتم اگه بزارم

لحظه ی آخر بوی رنگ تو سالن میپیچه و عروسی به همه زهر

میشه.

#چشم_های_وحشی_روژکا

– درسته.

خانوم امینی– یادت باشه دوسال دیگه توهم دعوتیا! حتما با عروسی پسر.

با خنده ادامه داد:

– البته اگه تا دوسال دیگه من زنده بودم.

چه قدر متنفرم از عروسی! چه قدر متنفرم از جشن عروسی!
چه قدر متنفرم از لباس عروس!

– اینطوری حرف نزنید.

به ته باغ نگاهی انداختم:

– پناه ماما بیا بریم دیر شد...

خانوم امینی– یکم دیگه بمونید. منم که تنهام حوصله تنهایی
سر میره... یه مادرم اما بچه‌هام نمیان ازم سر بزنن و من برای
یکی از همون بچه‌ها اینطوری دارم خودم و به آب و آتیش
میکشم.

ناراحت نگاهی بهش کردم... بنده خدا! دلم یجوری شد.

– ممنون اما ترافیک میشه. باید زودتر برم خونه.

دیگه کوتاه اومد و منم تا باز شروع نکرده حرف زدن پناه و
بغل کردم و کفشاش و دستم گرفتم و از خونه بیرون زدیم.

رو صندلی نشوندمش و کمربندشم بستم.

کمربند خودمم بستم و سوییچ و چرخوندم.

– مامانی... کی میریم شهربازی؟

– نمیدونم مامانی بزار بریم خونه یکم کار دارم انجام بدم بعد
حتما میریم.

ساکت به خیابون‌ها نگاه می‌کرد و مثل اینکه خسته شد چون
دستش و سمت ضبط برد و روشن کرد...

همه آهنگ‌های غمگینی که من گوش میدادم پشت هم ردیفی
اومد که تند تند ردشون کرد تا به آهنگ مورد علاقه‌ی خودش
رسید.... با اینکه ایرانی نبود اما نمیدونم این ووروجک از کجا
بلد بود اینا رو...

صبر کرد تا به قسمتی که دوست داره برسه و همراه آهنگ
زمزمه کرد:

yandirdin gəlbimi aman ey gaşlari kəman məni»
dərdə salan

یاندیردین قلبیمی امان ای قاشلاری کمان منی درده سالان یار
قلبم رو سوزوندی امان ای ابرو کمان ای کسی که منو گرفتار
درد کردی

sənsiz yaşaya bilmərəm ey sevgili janən saf
sevgimə inan

سنسيز ياشايا بيلمرم اى سوگيلى جانان ساف س.گيمه اينان
بى تو نيميتونم زندگى كنم اى جانان با عشق ، عشق پاك منو
باور كن»

لپش و كشيدم. دقيقا آهنگ بعديش آهنگ تركى موردعلاقه ى
من بود.

با آهنگ زمزمه كردم و صورتم و جهت مخالف پناه چرخوندم
چون گريم گرفته بود نمى خواستم ببينه.
اما چندات موفق نبودم چون زود گفت:
_ مامان بازم به خاطر بابا گريه ميكنى؟!
لبخند مسخره اى زدم:

_ مامان جون... بابات حتى به ما فكر هم نميكنه. نبايد
خودمون و به خاطر اون ناراحت كنيم.

با فشار روى پدال كمربنرش و بر كرد و رو صندلى به صورت
دوزانو نشست و دستاى كوچولوش و رو صورتم كشيد و
اشكام و پاك كرد:

_ پس تو هم گريه نكن!

#چشم_هاى_وحشى_روژكا

part196#

لبخندی زدم و کف دستش و بوسیدم.

– چشم. شما هم بشین سرجات الان تصادف نکنیم.

خندید و نشست تو جاش.

– کمربندم و ببند برام.

خم شدم و براش بستم و با بوق های ماشین ها راه افتادم.

نمیدونم چرا فرهمند الان پیداش شده... اگه از وجود پناه با

خبر شده باشه چی؟

ذهنم آشفته بود... لعنت به من...

سرکوجه پارک کردم و کفشای پناه پاش کردم و خودم پیاده

شم و بعد در سمت پناه و باز کردم و به هم رفتیم خونه.

لباسامون و در آوردیم و طبق منوال همیشگی یکی از

پیرهنای فرهمند و تنم کردم. موهام و گوجهای بستم و

شلوارم و درآوردم.

رژ قهوه‌ایم و رو لباسم کشیدم و لنزای آبی‌مم گذاشتم...

من از همون اولم رنگ چشمام و دوست نداشتم... چون یه

حالت وحشی داشت برای همینم بعضی وقتا لنز می‌زاشتم اما

کسی متوجه نمیشد فقط خانواده‌م و ماهور و ساحل

می‌دونستن... حتی فرهمندم متوجه نشده بود. البته شایدم

متوجه شدو به روی خودش نیاورد اما هیچ وقت حرفی در این مورد نزد.

پناه بدو اومد تو اتاق و گفت:

– شهربازی

– یکم خونه رو تمیز کنم بعد میریم.

سر تکون داد. بدون جلب توجه از چشمی نگاهی به واحد روبه‌رویی انداختم... خداکنه نباشه من برم یکم از وسایلم و بیارم.

– پناه من میرم جایی زود میام تا بریم شهربازی باشه؟

همونطور که با خرسش سرگرم بود سر تکون داد.

کلید و گوشیم و برداشتم و با همون تیپ و بدون عوض کردن لباس رفتم بیرون و در و از پشت قفل کردم.

پاورچین پاورچین سمت در رفتم و کلید انداختم توش.

همون جلو در گوشیم و سایلنت کردم و با کلید تو جاساز همیشگیم گذاشتم.

بعد از جاگذاریه کلید و گوشی تو سوتینم لبم و گاز گرفتم و بی صدا در و بستم...

کاش لاقل یه شلواری شالی چیزی میپوشیدم.

حالا این تابلو ها رو چیکار کنم؟

تابلو هارو جمع کردم و بردم بیرون و از پاگرد پله ها پایین
رفتم و سمت طبقه ی پایین و پشت هر گلدون سه تا تابلو
گذاشتم تا زیاد ضایع نباشه.

دوباره برگشتم تو خونه و با استرس به خونه نگاه کردم.
بالشتش و بالشتی که عکسشه و چندتا وسیله ی دیگه.
تا سمت اتاق رفتم صدای چرخش کلید تو در اومد...
هول زده نمی دونستم کجا برم و زود خودم و پرت کردم تو
اتاق و...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part197#

هول زده نمی دونستم کجا برم و زود خودم و پرت کردم تو
اتاق و پشت به در نفس نفس زنان ایستادم.
صداش اومد و بازم با روح و روانم بازی کرد.
_ من روژکا رو دوس دارم. هزار بار بفهم... ده هزار بارم برات
توضیح دادم چی به چیه. قسم میخورم این دفعه ببینمش
چنان بگیرمش تو بغلم کل دلتنگیم برطرف شه.
این سومین باریه که داره میگه روژکا. نه؟

صدای قدم هاش که سمت اتاق اومد هیرون به اطراف نگاه کردم تا چشمم به کمد افتاد خودم و انداختم تو کمد و درو از پشت بستم و خودم و پشت کت و شلواراش مخفی کردم. صداش هر لحظه نزدیک تر میشد و قلب من بدتر تو سینم می‌کوبید.

_ داداش من اون عکسای کوفتی و هروقت وقت کردی بیار خودت که میدونی من اعصاب اومدن دنبال عکس ندارم... آره میخوام ثابت کنم اما میدونی که نمی‌کشم. خودت بیار. دوباره صداش از دور اومد:

_ روژکا دیگه بهم اعتماد نداره میفهمی؟ باید مثل آدمیزاد بهش ثابت بشم. اون چمیدونه چه اتفاقاتی افتاده؟ نمیاد هر حرفی میزنم و باور کنه که. باید با دلیل و مدرک جلو برم... اینطوری بد تر از خودم دل‌سردش میکنم... چهارمین بار؟

_ آره آره. حالا نمیدونم اون طرف و چیکار کنم! لعنتی اصلا انگار تو منگم... هرکار بخوام کنم نمیشه... باز صدا نزدیک اومد...
راجب چی حرف میزنه؟!

– آره من لباس عوض کنم میرم سمت محلشون ببینم خانواده
ش در چه حالن میتونم باهاشون صحبت کنم یا نه... مطمئنم
آقای مصلحی اون قدری عاقل هس که بزاره منم حرفم و بزنم.

بابای من و می گفت؟!

یا خدا!

حالا بره هم خدا رو شکر بابا اینا مشهدن.

داشتم نفس کنم می آوردم و نیاز به اسپری داشتم و کم کم

نزدیک بود سرفه کنم و خودم و بندازم تو در دسر...

صدای چرخش کلید که تو در کمد اومد حس کردم نفسمم بالا

نمیاد...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part198#

جلو دهنم و گرفتم اما فکر کنم من و ندید چون یه پیرهن

برداشت و در کمد و بست.

نفسم و ول دادم و هوا رو به ریه هام کشیدم...

کاملاً یهوایی به سکسکه افتادم.

– من باید برم. کاری باری؟!... قریبونت. خدا فظ.

گوشیم و از سوتینم بیرون کشیدم و خواستم زنگ بزنم اما با دیدن شارژگوشی واقعا ایمان آوردم که من بدشانسم. دو درصد بیشتر شارژ نداشتم...

زود رفتم تو پیام و یه پیام و همزمان به رضا و ماهی فرستادم:

«لطفا زودتر برو خونه پناه تنهاس یه کاری برام پیش اومده دیر تر میام خونه»

سرم گیج رفت و عرق رو پیشونیم و پاک کردم. دیگه صدایی از بیرون نمی اومد...

چند لحظه بعد صدای بسته شدن در خونه اومد و من زود دست به در کمد زدم تا بازش کنم.

چند باری در و تکون دادم اما باز نشد. گیج به اطراف نگاه کردم...

وای در و چرا قفل کرده؟

زیر لب با خودم حرف میزدم و غر غر میکردم.

الان من تو این فضای کوچیک و بسته چه غلطی کنم؟ مطمئنم نفسم بالا نمیاد. آخه این نفس تنگی لعنتی برای چی خِره منه بدبخت و گرفته؟

دوباره سعی کردم در و باز کنم و تا تونستم به در فشار
آوردم...

باز هم همه ی تلاش هام بی نتیجه موند و با نفس نفس سر
خوردم و پشت انبوهی از کت و شلوار افتادم.
تو این شرایط فقط نگران پناه بودم.

با باقی مونده ی نیروم به خونه زنگ زدم که رفت رو پیغام
گیر و همین طور که نفس نفس میزد و سسکه هم میزد
سعی کردم حرف بزنم.

_ پ... پناه! من یکم... هیع... دیر... میام خونه... زن... زن
دایی... هیع... میاد. شیطونی نکنی! گوشی و جواب... بده
اگه... اگه صدام و می شنوی...

اما همون لحظه شارژ گوشی تمام شد و گوشی خاموش
شد...

عمیق پیرهن تنم و بو کشیدم و خدا خدا می کردم.
مطمئن بودم الان صورتم به کبودی میزنه از کمبود اکسیژنی
که دارم.

دستم و رو سینم گذاشتم و دورانی چرخوندم.
لعنتی این چه مخمصه ای که افتادم توش!

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part199

چشمام سیاهی می رفت و هر لحظه بی حس تر می شدم.

#فرهند

رفتم خونه و بعد از برداشتن پوشه باز از خونه زدم بیرون تا

برم پایین و پوشه رو به یکی از کارمندا بدم.

امروز حسابی خسته شده بودم. شرکت و دوباره انتقال داده

بودم ایران و قصد نداشتم دیگه پام و بیرون بزارم. هر اتفاقی

هم که بیفته!

من یه بار به خاطر مامان و بابا زندگیم و تباه کردم دوباره قرار

نیس اتفاقی بیفته که من و از زندگیم جدا کنه.

هنوزم روزای اول بی قراریم که حتی سر مامان داد می زدم و

اشکشو در می آوردم و یادمه.

مثل بچه ها خودم و تو اتاق حبس می کردم و با هیچ کس

حرف نمی زدم و فقط از شبکه های اجتماعی دنبالش می کردم

و روزی که دیگه با پیج خودش دنبالم نکرد و استوری ها و

عکسام و ندید تا حد مرگ رفتم که قیدم و زده و بی خیالم

شده.

حتی یاد اون روزا می افتم سردرد می گیرم. روزهایی که به امید دیدن یه عکس ازش هرروز صفحه ش و چک می کردم اما خبری نبود. برای اولین بار بعد چهار سال که دیدمش خیلی عوض شده بود. خانوم تر شده بود... اما هنوزم لجباز بود. با این فکر لبخندی رو لبم اومد...

چه قدر دوشش داشتم و حالا زندگیم چی شده!
در خونه رو باز کردم و همون جلو در پیرهنم و در آوردم و انداختم.

هوفی کلافه کشیدم و لیوانی آب سرکشیدم. نیاز به یکم استراحت داشتم. با اون همه اتفاقی که من تحمل کردم حتی الان نباید زنده می بودم نمیدونم چه طوری روپام راه می رم!
اما تصمیم میگیرم اول یکم وقتم و با تی وی و اون فلشی که داخلش بگذرونم بعد برم بخوابم.

بعد از روشن کردن و آوردن عکس های مورد نظرم غرق تو عکس ها میشم... روزکا الان کجایی بیینی چی شدم من؟
کجایی لعنتی؟

دستی رو قلبم میزارم.
کجایی بیینی چی گذشت بهم! کجایی بیینی ناراحتی قلبی گرفتم؟

کجایی قربون صدقم بری؟ کجایی هی سوال جوابم کنی؟
کجایی اگه شب دیر اومدم خونه نگرانم شی؟ کجایی هی
بیای سلفی بگیری هی من غر بزnm؟ کجایی من بگم بچه
میخوایم تو فرار کنی؟ کجایی چال گونم و بوس کنی؟
کجایی دستت و تو موهام فرو کنی؟ کجایی ببینی دارم
میمیرم؟ کجایی دردادم و دوا کنی؟ کجایی وقتی عصبیمم با
شیطونیات هوش از سرم ببری؟ کجایی عمرم؟ کجایی نفسم؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part200

یهو به خودم میام و میبینم هیچ کدوم از اون تابلوهای نقاشی
نیست.

با بهت از جام بلند میشم و کل خونه رو قدم رو میرم! کجا
رفتن اون تابلوها؟!

یعنی...

یعنی ممکنه روژکا اومده باشه برده باشتشون؟

یکم فکر میکنم و یادم میاد حتی موقعی که اومدم پوشه رو
هم بردارم باز اون تابلوها نبوده.

چایی ساز و میزنم به برق و آهنگ مورد علاقه‌ی روژکا رو که
با حال و احوال و افکارم خیلی مطابقت داره پلی می‌کنم!

«تورو با هیشکی عوض نمی‌کنم

اگه کل دنیا بیان دور و برم

شلوغ بشه سرم

از اون چیزی که فکر کنی عاشق‌ترم

همه‌ی زندگیم و میدم پای خندت

نباشی خودت میدونی میشه بد

حال دلم پس برگرد

بیا من و پیش خودت یه کاری کن

تموم شه این خوابای چرت

اول و آخرش فقط خودت

اگه نباشی میسوزه کل دنیام

به خدا قهر می‌کنم با کل دنیا

برگرد انقد بد نباش باهام

مثل یه قایق شکستم

که هیشکی نمیره سمتش

حتی دریا شد خسته از دستش

نزار موجا بیرنش غرق شه
آخه تو چجوری میتونی
انقدر دور بمونی از من
دلت تنگ نشده اصلا واسم
بیا که من از همه چی خستم
یعنی میشه ببینتم توی خواب
دلش تنگ شه

کاش عکسام و بزنه تو اتاقش
کاش من و یه کم بخوادش
کاش زنگ بزنه بگه دلش تنگه
کاش بفهمه بده حالم برگرده
آخه نبودنش دیوونم کرده
مثل یه قایق شکستم

که هیشکی نمیره سمتش
حتی دریا شد خسته از دستش
نزار موجا بیرنش غرق شه
آخه تو چجوری میتونی
انقدر دور بمونی از من
دلت تنگ نشده اصلا واسم

بیا که من از همه چی خستم
مثل یه قایق شکستم
که هیشکی نمیره سمتش
حتی دریا شد خسته از دستش
نزار موجا ببرنش غرق شه
آخه تو چجوری میتونی
انقدر دور بمونی از من
دلت تنگ نشده اصلا واسم
بیا که من از همه چی خستم»

با تموم شدن آهنگ بی خیال چای میشم و لیوانی بر می دارم و
از پاکت آبمیوه ی داخل یخچال پر می کنم و سمت اتاق میرم.
بی خیال استراحت شدم و تصمیم دارم برم با بابای روژکا
حرف بزنم! اون مرده درکم می کنه!
لیوان و تا نصفه سر میکشم و رو پاتختی میزارم و سمت کمد
میرم و قفل و می چرخونم و در و باز می کنم و جسمی که از
بغل بیرون پرت میشه و قبل افتادنش دستم و دور کمرش
حلقه میکنم...
چه خبر بود اینجا؟

سر خم میکنم و با دست دیگم موهای رو پیشونیش و کنار
میزنم!

روژکا؟

روژکا  :

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part201

زود رو تخت میزارمش و یه دستم و به کمرم میزنم و بالا
سرش وایمیستم تا از هیجاناتی که تو اون شرایط من و
گرفته بود بیرون بیام و بدونم الان باید چیکار کنم.
چند ثانیه بیشتر نمیگذره که باز بغلش میکنم و میخوام
ببرمش بیمارستان اما با دیدن سر و وضعش پوفی میکشم و
میزارمش رو تخت. پیرهن من تنه روژکا چیکار میکنه آخه؟
هل زده مدام سر میچرخونم... چشماش کمی باز میشه و بی
جون میگه:

_ عشقم... اسپری تو کشو هست... بیار برام

زود میرم تا از تو کشوی کنار تخت اسپری براش بیارم اما یهو
استپ میزنم.

اون چی گفت؟! گفت عشقم؟ با چشمای چراغونی سمتش
برمی‌گردم اما باز چشماش بسته‌س.

اسپری و بر میدارم و برای میبرم و کمکش میکنم استفاده
کنه.

– س... سرم درد میکنه.

انگار تو حال خودش نیست. سه تا مسکن قوی بهش میدم تا
دردش و آروم کنه و شاید یکم بخوابه و بعد از اینکه بیدار
شد بتونم همه چی و براش تعریف کنم.

کنارش دراز میکشم و سرم و رو شونه‌ش میزارم و دستم و
دور کمرش میندازم.
دلتنگ این لحظه‌هام...

سرم و توموهاش فرو میبرم و عمیق بو میکشم. تکونی
میخوره و دست تو گردنم میندازه.

نمیخوام از این حالش سواستفاده کنم اما دست خودم نیست
لباش عجیب وسوسه کنندس و بهم چشمک میزنه.

خیره به لباش سرم و یکم پایین تر میبرم و در نهایت پشیمون
میشم. میخوام عقب بکشم که کاملاً یهوئی تکونی میخوره و
لبامون باهم برخورد میکنه.

طاقت از کف می‌دم و تو همون خواب طولانی می‌بوسمش...
چشماش خمار باز میشه و هنوزم تو حال خودش نیس. دست
تو موهام فرو میبره و بی جون لبخندی رو لباش میاد.

بعد از بوسیدنش خمار کنار گوشش پچ میزنم:

– اندازه ی چهارسال کم دارمت روژکا.

بدنش شله و تعادلی رو خودش نداره اما مدام سعی میکنه بشینه.

دست میبره سمت میز و از کشو پاکتی سیگار بیرون میکشه و با فندک نخی روشن میکنه.

از تو دستش میکشم و روشن رو میز ولش میکنم:

– سیگار چرا؟ نکن اینطوری.

– من... خوبم. تو باعثش شدی...

دلم میره برای لحن مظلوم صداش

#چشم_های_وحشی_روژکا

part202#

ناراحت نگاهش میکنم.

خودش و بهم نزدیک میکنه و دستاش و پشت گردنم تو هم قلاب میکنه.

– دوست دارم.

سر بلند میکنم و به چشماش نگاه میکنم. تو حال خودش

نیس شاید داره دروغ میگه خیالاتی نشو فرهمند.

دست رو صورتم میکشه و پر بغض میگه:

– باور کنم رویا نیستی؟! یعنی خواب نیست و اومدی؟ یعنی الان قرار نیس مثل هرشب از خواب بیدار شم و ببینم نیستی؟

– هرکاری که سابت میکنه خواب نیست و انجام بده.
قرص ها تاثیر زیادی روش گذاشته و باز چشماش داره می افته رو هم اما قبلش میگه:
– بد رفتی لعنتی...

و لبش و رو لبم میزاره و پر حرارت می بوستم. لب پاییتم و میمکه و قبل از این که بتونم همراهیش کنم کاملاً تو بغلم شل میشه و چشماش رو هم می افته.

رو تخت درازش می کنم و ملحفه رو، روش می کشم.
عروسک خوش خنده ی من حالا خیلی وقته خنده اش و ندیدم. خیلی وقته باهم بیرون نرفتیم. خیلی وقته سر به سرش نذاشتم.

سیگار رو میز و برمی دارم و از پنجره بیرون میندازم. وقتی دوباره مثل قبل شیم هستم وقت اجازه نمیدم لب به این کوفتیا بزنه... خودشم بدش می اومد نمی دونم الان چرا اینطوری شده.

حالا مطمئن شدم تابلوها کار روژکا بوده.
دوباره میرم رو تخت کنارش می‌شینم. دستش و میگیرم و
حاضر نیستم ثانیه‌ای ازم دور شه.
چطوری چهار سال نبودش و تحمل کردم؟
سر خم میکنم و پیشونیش و می‌بوسم.
دختری که همیشه می‌خندید حالا حتی تو خوابم اخم داشت.
دوباره و دوباره و دوباره می‌بوسمش.
گوشیم زنگ میخوره و از ترس اینکه روژکا بیدار نشه ردی
میدم اما با دیدن شماره لعنتی به خودم می‌فرستم که چرا رد
تماس زدم.
دوباره به شماره زنگ میزنم اما دیگه جواب نمیدی.
همش می‌ترسیدم یه بار تو این تماسا گوشی و جواب بدم و
بهم بگن اونی که دنبالش از بس سختی کشید مُرد.
از تفکرات چرت و پرتم سرم داغ میکنه و لیوانی آب میخورم.
برمی‌گردم پیش روژکا و منتظر تماس بعدی میمونم. معلوم
نیست دیگه کی دوباره زنگ بزنه دیگه.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part203

با درگیری ذهنیم کنار نیومدم اما کنار روژکا دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم. خدا عاقبتمون و به خیر کنه.

فکر میکردم همه چی تمومه و بیدار بشه دیگه همه چی خوبه و باهم خوبیم اما نمی‌دونستم تازه همه چیز شروع شده... کاش می‌دونستم سرنوشت چه خوابی برام دیده. نمیدونم چه قدر تو فکر بودم که بالاخره چشمام کردم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با دردی که تو کتفم پیچید چشمام و باز کردم. به کنارم نگاه کردم که دیدم روژکا کاملاً برعکس شده و پاش جلو چشممه و اون یکی پاش زیر بازوم و ان قدر فشار داده که الان درد میکنه.

هنوزم مثل قدیم بدخواب بود. غلطی زد و پاش و محکم کوبید تو سرم که آخی از درد گفتم و پاش و کنار انداختم... گوشه ی سرم که از شدت ضربه درد گرفته بود و ماساژ دادم.

لعنتی علاوه بر دندونای تیزی که داری چه دست و پای سنگینی داره...

نیم خیز شدم که چهره‌م از درد پهلوم تو هم رفت. رضا رضا ببین چیکار کردی با من مرد!...

با وجود دردایی که از این دوتا خواهر برادر کشیدم اما از جام
بلند شدم و روژکارم بغل کردم و مرتب گذاشتمش رو تخت.
رفتم و کوسنای مبل و آوردم؛ پایین تخت چیدم چون
می‌دونستم با وجود بدخواهیش خیلی امکان داره بیفته...
لااقل دردش نگیره.

با یادآوری زنگی که رد تماس دادم زود گوشیم برداشتم تا
بینم زنگ زده یا نه... اما خبری نبود.

پیامی با محتوای:

«میخوام ببینمش»

براش ارسال کردم.

راستی چرا روژکا بیدار نمیشه؟! عجیبه این همه خواب. نکنه
حالش خوب نیس؟

سریع چک کردم که تب نداشته باشه. اوکی بود چیزیش
نبود...

نگاهی به گوشیم انداختم اما خبری نبود...

خیره به روژکا نگاه میکردم تا بیدارشه و همه چی و براش
توضیح بدم.

نمیدونم چه قدر انتظار کشیدم تا بالاخره چشمای وحشیش باز
شدن و خیره بهم نگاه کردن.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part204#

چند لحظه بعد انگار به خودش بسیار زود از رو تخت پرید
پایین و نگاهی به سر تا پاش کرد و یهو جیغ کشید و از اتاق
زد بیرون:

_ هی وایستا... کجا میری؟

منم دنبالش اومدم بیرون که رفت تو اتاق و در و بست.
به در کوبیدم:

_ بیا بیرون.

چند دقیقه گذشت و بعد در و باز کرد که با صحنه‌ای که دیدم
کم مونده بود بزنم زیر خنده...

فکر کنم متوجه شد که بی مکث یه سیلی زیر گوشم
خوابوند.

بهت زده نگاهش کردم و دستم و جای سیلی گزاشتم.

_ این و زدم تا بفهمی دیگه به من نخندی.

شلوار من و پوشیده بود و انقدر گشاد بود که کمرش و با یه
دست گرفته بود تا از پاش نیفته.

خیره نگاهش کردم که دوباره یه سیلی دیگه اون طرف
صورتتم زد:

- اینم زدم بفهمی دلیل نداره بهم نگاه کنی با اون چشمای
هیزت... یکی دیگم باید بزنم به خاطری که بعد چهار پنج سال
فیلت یاد هندستون کرده... یکی دیگم به خاطر اینکه تو حق
نداشتی بهم دست بزنی.

سومین سیای رو هم زد:

- اینم برای اینکه بفهمی دردایی که تو این چهار سال کشیدم
نصفه ی نصفه ی این سیلی هم نیست. یکی دیگم باید بزنم
برای اینکه نشان افتخار و سربلندی رو بهت بدن از بس که
باوفایی و نه که خیانت تو مراحت نیستا، برا اون. یکی دیگم
باید میزدم برای تمام گریه‌هایی که زدم.
یکی دیگه زد:

- اینم برای این که دیگه من و بغل خودت ن خوابونی رو تخت...
جا داره یکیم بزنم برای این که پرو پرو تو چشمای داداشم زل
میزنی میگی زن منه و یکی دیگه هم برای اینکه دیگه دورو بر
من نیلکی جناب پارسا.

اومد بره که زود صداش زدم:

- روزکا

برگشت و دوباره یکی دیکه زد:

– اینم زدم تا بفهمی من دیکه برای تو روژکا نیستم... روژکا خانوم... اگه عادت نداری انقد بگو دهنّت عادت کنه. چون دلم برات سوخت میتونم بهت آوانس بدم اجازه بدم خانوم مصلحی هم صدام کنی.

خواست بره که باز صداش زدم:

– مصلحی!

برگشت سمتم و خشمگین دستش و بالا برد:

– یکی دیگم میخوای؟ گفتم خانوم مصلحی... به شخصیتم احترام بزار جناب پارسا.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part205#

کل صورتم از سیلی هایی که زده بود می سوخت.

– باید برات توضیح بدم. خواهش میکنم بیا بشین. باید حرف بزنیم.

بدون ثانیه ای وقت تلف کردن گفت:

– چهارسال پیش مثل هفته ی پیش تو همین خونه تو همین اتاق رو به رویی یه دختری به اسم ماهور الوند و با شخصی

به اسم فرهمند پارسا دیدم که رو تخت بود و همه چیز اون جا
تموم شد. اون جا به جای اینکه بزاری بری بگی نمی خواست باید
یادت می افتاد که توضیح بدی نه الان. تو اونجا نخواستی و
نابودم کردی. حالا هم نمی دونم برا چی دنبالم اومدی اما دنبالم
نیا الان میخوام نابودت کنم...

نفس عمیقی کشید و به پشت سرم نگاه کرد:

– من نمی خواست!

حتی اجازه نداد من صحبتی کنم و با یه دستش کمر شلوار و
سفت گرفت و بدو بدو از خونه زد بیرون.

لعنتی فرصت حرف زدن می دادی لااقل...

خدایا خدایا این چه سرنوشتیه آخه... این چیه...

رفتم جلو آینه و صورتم و بر انداز کردم؛ رد انگشتای ظریفش
رو صورتم خودنمایی می کرد و حسابی سرخ بود...
چه همه زد.

سرم سوت میکشید پس یه قرص خودم و رو تخت نشستم...
تصمیم داشتم بعد از امروز پر تنش یه دوش بگیرم پس حوله
و برداشتم و خواستم برم که صدای گوشیم بلند شد.

زود حمله کردم سمتش و آیکون سبز و لمس کردم:

– بله

– آخر هفته میام... همه چی و به روژکا میگم. فقط تو خودت راضیش کن من و ببینه.

صداش ان قدری خش دار بود که مطمئن بودم از صبح تا حالا گریه کرده.

– چی خواست در عوض ازت؟

– مهم نیس. روژکا رو آماده کن.

– مهمه چی خواست؟

بغض تو گلوش و حس کردم وقتی که گفت:

– هیچی... فقط با دستای خودم فروخته شدنم به یه عرب و امضاء کردم.

پر بهت گفتم:

– چی؟

– من آب از سرم گذشته... چه یه وجب چه صد وجب. باید برم نمیزاره بیشتر از این حرف بزنم.

– صبر کن... نکن این کارو! زندگیت و نابودنکن

– نابود تر از اینم مگه هس؟! بی خیال... امیدارم لاقل یه

روزی که خیلی خوشحال بودی بینمت بابت این همه دردسر و چهار سال دوری که بیتتون انداختم! شرمنده...

تا خواستم حرفی بزنم صدای بوق اشغالی تو گوشی پیچید.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part206#

عصبی گوشی رو به دیوار رو به روم کوبیدم که همه ی
قطعاتش از هم جدا شد.

حالا چطوری روژکارو راضیش کنم؟ چطوری ماهور و نجاتش
بدم؟ اون اونجا داغون میشه... مطمئنم. همین الانم نیاز به یه
روانشناس و مشاور حرفه‌ای داره. وضعش اصلا خوب نیست.
صدای زنگ گوشی که اومد با تعجب به گوشیم نگاه کردم...
چه عجب هنوز زنگ میخوره.

جلو رفتم و برش داشتم شماره رو از روش برداشتم تا از
خونه زنگ بزنم چون قابل استفاده نبود.
از خونه شماره رو گرفتم که به بوق دوم نرسیده جواب داد و
صدای پسر جوونی حدودا بیست و چند ساله تو گوشی
پیچید:

_ سلام.

_ سلام به موبایلم زنگ زده بودید قابل استفاده نبود امری
داشتید؟

صدای نفس عمیقش و شنیدم و پشت بندش گفت:

– من چنگیزم... چنگیز الوند

قبل از اینکه بخوام حدسی بزنم خودش ادامه داد:

– پسر عموی ماهور الوند... شمام شوهرشی و دو کلوم حرف

دارم باهات... من خیلی ماهور و دوشش داشتم اما قسمت

نشد. به ولای علی قسم یه قطره اشک از چشمش بریزه

مسببش تو باشی خودم قاتلت میشم

زود گفتم:

– اونطوری که فکر میکنی نیست. من شوهرش نیستم اتمام

حجتاتم باید با یکی دیگه بکنی

تند تند همه چی و براش توضیح دادم که صدای گریه ی

مردونهش اومد:

– الان وقتش نیست... من اون مردک و میکشمش.

– ناموسم و سلاخی میکنه بعد تو میخوای بکشیش؟ غلط

کرده هرکی دست به ناموس من بزنه. قسم میخورم کمتر از

دوماه دیگه جنازش و خودم دفن میکنم...

با تعجب به حرفاش گوش میدادم.

پس این چهار سال کجا بود این پسر؟

– اوکی... زن من نمیاد فقط... بعد اون قرار داد کوفتی و...

– خودم حلش میکنم. من راضیش میکنم به حرفات گوش کنه. فقط میخوام ماهور و ببینمش. بدون اینکه خودش بدونه...

می‌تونستم برای این یکی یه کاری کنم پس قبول کردم و با شناختی که تو همین یک ساعت ازش پیدا کردم با خیال راحت شماره ی بابای روژکا رو بهش دادم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part207

امیدوارم با شرایط ماهور کنار بیاد. خیلی آدما هستن که وقتی همه چیز و میفهمن جا میزنن.

حاضر شدم از خونه برم بیرون که همون لحظه در واحد روبه‌رویی باز شد و درجا خشکم زد.

روژکا با تیپی سرتاپا مشکی جلو در ایستاده بود و دختریچه‌ای دستش و گرفته بود.

اونم مثل من خشکش زده بود.

دختر بچه نگاهی بهم کرد و رو به روژکا گفت:

دختر– این همون آقاییه که تعریف کردما

روژکا پر اضطراب لبخند زد:

روژکا- پناه جون بند کفشام و میبندی زن دایی؟
دختر بچه که اسمش پناه بود خم شد و همینطوری گفت:
پناه- زن دایی؟ گفتی زن دایی چقدر دلم براش تنگ شد.
دیشب فقط دایی اومد که. زن دایی خونه ی دختر خالش
مونده فکر کنم.

تو ذهنم بلوایی به پا بود از این مجهولیت...
روژکا هل شده پناه رو بغل کرد و با بلند کفشی که یکیش باز
بود خواست از پله ها پایین بره. صداش زدم اما برنگشت.
تند پشت سرش از پله ها پایین رفتم و پشت هم صداش زدم
اما جوابی نداد و زود تو ماشین نشست و اول درارو قفل
کرد.

خودم و بهش رسوندم و به شیشه ضربه می زدم تا بده پایین:
_ بده پایین این و... باهات حرف دارم... باز کن درو. راجب
چیز مهمی می خوام باهات حرف بزنم. با توام. باز کن در و.
بی توجه بهم کمر بند پناه و بست و دنده عقب گرفت که
محکم با ماشینی که داشت وارد کوچه میشد برخورد کرد اما
باز بی توجه به اون خلاف رفت و گازش و گرفت و از جلو
رفت بیرون.

زنی که راننده ی ماشین بود پیاده شده بود و داشت ماشینش
و نظارت می کرد و زیر لب غر میزد.

– خانوم بفرمایید خسارت چه قدر میشه من پرداخت میکنم.

– خودشون کجان که شما پرداخت کنید؟

– همسرشونم. بگید!

نگاهی به ماشینش انداخت:

– فکر نمیکنم بیشتر از دو سه تومن برداره.

– اوکی.

دست چکم و از جیبم در آوردم و پنج میلیون برای فردا

نوشتتم و گذاشتم رو کاپوت ماشینش:

– من خیلی کار دارم باید برم

– اما این خیلی زیاده

– اگه دو تومن کم بود معلوم نبود دیگه بتونی من و پیدا کنی.

برو بسلامت.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part208#

زن نشست تو ماشینش و زود رفت و منم نفس عمیقی کشیدم

و سوار ماشین شدم.

هر چی فکر می کردم با عقل جور در نمی اومد.
یعنی چی زن دایی؟ اگه بچه ی رضا باشه که میشه عمه...
یعنی روژکا دوباره ازدواج کرده؟
نمیشه اون هنوز اسمش تو شناسنامه ی منه.
پس اون بچه کیه؟

سرم و رو فرمون گذاشتم و سعی کردم خونسردیم و حفظ
کنم.

#روژکا

دوباره تصادف کردم.

لعنتی اون از کجا پیداش شد... وای سوتی دادم. زن دایی چیه
آخه وای وای.

فهمید؟

خداکنه نفهمیده باشه.

خدایا!

_ مامان. چرا ان قدر تند میری.

_ هیش... ساکت پناه

حرف گوش کن حرفی نزد.

اگه بخواد کاری کنه چی؟

سه روز رد شده و این سه روز همه ب کلاسام و کنسل کردم و
کارای شرکتتم چون فقط طراحی مونده تو خونه انجام میدم
و عصر قراره آقای محبی بیاد فلش طراحی و بیره.
از ترس فرهمند هیچکاری نمیتونم بکنم که اگه از وجود پناه با
خبر بشه بدبخت میشم.

صدای گوشیم اومد و بدون نگاه کردن به شماره گوشی رو
جواب دادم. چون می دونستم محبیه.

_ بله آقای محبی. بخدا تا عصر تحویلتون میدم

_ آقای محبی کیه؟ چی و میخوای تحویل بدی؟

حس کردم سخته رو زدم.

من هنوز دیروز خطم و عوض کردم این از کجا پیداش کرد؟
نفس نسبتاً عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم.

_ به تو ربطی نداره.

و گوشی رو، روش قطع کردم.

مرتیکه... بعد چهار سال چی میخواد از جونم؟

کم بود همه ی بلاهایی که سرم اومد؟

تنگی نفس و میگرن و سیگار و ویسکی و این کوفت زهرمارا

کم بود به جونم انداخت حالا خودشم اومده.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part209

به ثانیه نکشید که دوباره گوشیم زنگ خورد.

عصبی برداشتم و داد زدم:

_ به من زنگ نزن بفهم نفهم. عقل نداری تو؟ هزار بار یه حرف

و تکرار نمیکنن. دیگه نمیخوام ریخت و ببینم.

_ الوند هستم. سلام... راجب یه موضوعی می خواستم

باهاتون صحبت کنم.

صدام و صاف کردم:

_ معذرت میخوام. چه موضوعی؟

_ از پدرتون شمارتون و گرفتم ظاهرا یه سری مبهماتی تو

زندگیتون هس. خودتونم بی خبرید. بهتره همکاری کنید چون

من حوصله ی بچه بازی ندارم فقط میخوام به خواستم

برسم.

چی میگه این؟

_ اشتباه گرفتید آقا زندگی من اصلنم مبهم نیس

_ شما خانوم روژکا مصلحی هستید؟ من فقط میخوام به

خواستم برسم...

گیج گوشی و از گوشم فاصله دادم و به شماره نگاه کردم:

– درسته. خواستتون چیه؟

– خواستم... ماهور الوند... واحد روبه رویتون همسرتون
زندگی می‌کنه که بعد از چهار سال و چند ماه برگشته درسته؟
انکار نکنید. از وجود بچه‌تون باخبرم و پدرتون برام گفته.
بهتره باهام راه باید وگرنه هر لحظه امکان داره برم همه چیز
و کف دست شوهرتون بزارم. اونوقت بچه بی بچه... نکنه
بچت و دوس نداری؟

خون به مغزم نمی‌رسید.

این یارو چه غلطی داره می‌کنه؟

ظرف غذای رو میزو چپ کردم وه با صدای بدی شکست و
پناه تو چهارچوب در ظاهر شدو متعجب به من خیره بود و
سنگینی نگاهش و حس می‌کردم.

– مرتیکه مفنگی من و تهدید میکنی؟ گمشو هر غلطی که دلت
میخواد بکن. فکر کردی می‌ترسم؟ گمشو عوضی. چی پیش
خودت فکر کردی؟

– پس برم بگم؟

نفس عمیقی کشیدم...

اگه بگه چی؟

نگاهی به پناه کردم و اشاره کردم بره بیرون.

اگه پناه و ازم بگيرن چي؟
- چيکار بايد بکنم؟

#چشم-های-وحشی-روژکا
#part210

- فردا میری خونه ی شوهرت... همونی که ازش فرار میکنی.
امیدوارم از چیزایی که قراره بشنوی پشیمون نشی که چرا
اجازه ی صحبت بهش ندادی. من از همه چیز باخبرم وای به
حالت بفهمم نرفتی. خودت میدونی چی میشه دیگه نه؟
و گوشی قطع شد...

چرا مثل خلافاکارا و گروگان گیرا صحبت می کرد؟
ناخوداگاه یه ترسی تو دلم نشست و استرس گرفتم... یعنی
فردا چی قراره بشع؟

«امیدوارم از چیزایی که قراره بشنوی پشیمون نشی که چرا
اجازه ی صحبت بهش ندادی»
یهویی عذاب وجدان گرفتم.
خدایا!

سرم و رو میز گذاشتم... لعنتی هنوز به سری وسایل تو خونه
ی فرهمنده نیاوردمشون. سعی کردم ذهنم و منحرف کنم تا به

چیزی فکر نکنم پس همینطوری که پروژه و طرحا رو از لبتاب
به فلش انتقال میدادم شیشه های بشقاب شکسته رو جمع
کردم و زیر لب برای خودم آهنگ خوندم:
_ خوشگلم بیا چیدم شمعارو... واسه تو آماده میشم من همه
شبا رو...

یهو یاد گیتارم افتادم:

_ پناه میتونی گیتارم و بیاری؟

_ الان میارم مامان.

سنگین بود براش اما آورد.

_ برام آهنگ میخونی مامان؟

سرم و تگون دادم و رفت رو تخت نشست و منم صندلیم و
جا به جا کردم.

گلووم و صاف کردم و گیتار و رو پام جابه جا کردم... حرفی که
همیشه می خواستم به فرهمند بزنم و الان میخوام آهنگش و
برای دخترش بخونم.

_ تو این شهر به هر کی شبیه توئه/بهش بی اراده نگاه میکنم/
میدونم که نزدیک من نیستی/میدونم دارم اشتباه میکنم/تو
نیستی و من مثل دیوونه هام/دارم زیر بارون قدم میزنم/تو
رو اون قدر از خدا خواستم/حواس خدارم به هم میزنم.../

مثل یه دیوونم/دلتنگ و بارونی/اشکام سر میره تو هر
خیایونی/قلبم ترک خورده/حال بدی دارم/هیچ وقت نفهمیدی
چه قدر دوست دارم/مثل یه دیوونم/دلتنگ و بارونی/اشکام
سر میره تو هر خیایونی/قلبم ترک خورده/حال بدی دارم/
هیچ وقت نفهمیدی من دوست دارم...
اشک گوشه ی چشمم و پاک کردم و لبخندی به پناه غرق در
خواب کردم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part211

پروژه رو کامل کردم و زنگ زدم تا محبی بیاد دنبال. با اینکه
می خواستم فردا برم پیش فرهمند اما بازم زحمت نکشیدم
خودم ببرم.

با صدای زنگ فلش و پوشه رو برداشتم و شال و رو سرم
انداختم و درو باز کردم.

_ سلام خانوم مصلحی. خوب هستید؟ لطف میکنید فلش و
بیارید؟

_ سلام ممنون. شما خوپید؟ بفرمایید داخل!

در واحد روبه رویی که باز شد خشکم زد.

یا جد سادات...

– ممنون فلش رو بیارید لطفا مزاحم نمیشم.

با تته پته سعی کردم فلش و پوشه رو بهش بدم.

– ب... بفرمایید. ببخشید بعضی از... چیز... طرح‌ها رو

کامپیوتر انجام نشد برگه آسه (A3) انجام دادم گذاشتم

براتون.

صدای فرهند که اومد مطمئن شدم الانه که آبروم بره...

فرهند– شما آقای؟

محبی– سلام. محبی هستم. شما؟

فرهند با اخم براندازم کرد و اشاره کرد برم داخل.

فرهند– این موقع شب اومدید خونه ی یه خانوم؟

– آقای پارسا!

لبخند مضطربی زدم و ادامه دادم:

– ایشون رئیس شرکتم هستن.

بعد هجوم آورد سمت محبی و تا خورد زدش و فحش‌های

رکیک داد.

فرهند– گوه میخوری این وقت شب میای درخونه ی زن من

مرتیکه.

انقدر زد که از بینیش خون راه افتاد.

از پشت دستام و دور کمر فرهمند حلقه کردم:
_ توروخدا ولش کن. اومده بود کارش و تحویل بگیره.
فرهمند_ غلط میکنه این وقت شب پاش و میزاره اینجا.
عوضی مگه خودت ناموس نداری؟ می‌تونستی صبح بیای
کارت و انجام بدی نه ساعت ده شب.
فشاری به بازوش آوردم:
_ ولش کن توضیح میدم.
یقه ی محبی رو ول کرد و با اخم وحشتناکی برگشت سمتم و
غرید:
_ گمشو برو تو خونه. یالا...
با ترس رفتم تو خونه و آخرم طاقت نیاوردم... در و باز کردم
اما هیچ کدوم نبودن.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part212

چه روز بدی بود.

اون از تهدید اون یارو این از فرهمند.
با استرس برای فردای نامعلومم گیج سر رو بالشت گذاشتم
که به زور دم دمای صبح خوابم برد.

#فرهمنء

تا خورد زءم يارو، رو...

آءرم رءش كرم بره و گفءم ءيگه ءوروبر روژكا پءءاش
نشه... گفءم ءيگه نمءاء سركار.

با هزار بءبءءى ءوابءءم و صباء با هزار مكافاء بءءار شءم.
زنك زءم چنكيز تا زوء ءر ءوءش و برسونه اينجا و اون زوء
ءوءش و رسوند چون قرار بوء ماهور يك ساءء بعء اينجا
باشه.

با صءاء زنك زوء ءر و باز كرم و اشاره زءم چنكيز بءاء
ءااءل... اولءن بار بوء مءءءءمش اما به انءازه ى كافى ازش
شناءء ءاشءم.

_ چءورى؟

_ اسءرس ءارم. روژكا مءاء به نءرء؟

_ مءاء... ءهءءءش كرم... مءاء

گءچ نكاهش كرم:

_ به چى ءهءءءش كرى؟

_ لازم نءس فعلا بءونى اما مءاء. من كجا برم كه ماهور من و

نبءنه اما من اون و ببءنم.

_ آشپزءونه...

نیم ساعتی رد شد و روژکا هم اومد اما به جز سلام یه کلمه هم حرف نزد.

میدونستم با فهمیدن واقعیت ها حالش به شدت خراب میشه.

صدای زنگ در که برای سومین بار بلند شد با استرس به روژکا نگاه کردم و در و باز کردم.

ماهور با وضعیت داغونی جلو در بود.

پوست و استخون شده بود تو این مدت...

روژکا با دیدن ماهور تیز از جاش بلند شد...

ماهور اومد جلو و با صدای خش گرفته‌ای سلام کرد:

ماهور_ سلام

دست روژکا بالا رفت تا تو صورت ماهور فرود بیاد ماهور از

ترس دردی که قراره بچشه چشماش و بست اما تو هوا دست

روژکا رو قاپیدم و نشوندمش رو مبل.

عصبی بهم نگاه کرد که با آرامش پلکام و رو هم فشار دادم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part213#

مثل اینکه زیادی عجله داشت چون تند شروع کرد:

ماهور۔ من زیاد وقت ندارم... نهایتاً دوساعت.

عینک دودیش و که از چشمش در آورد نگاهم به کبودی زیر چشمش خورد... برای من عادی بود اما برای روژکا نه چون باتعجب به ماهور خیره شد:

ماهور۔ چهار سال پیش یه روز رفتم خونه ی استادم تا بهم چندتا از مبحثایی که متوجه نشده بودم و درس بده. همه چی خوب پیش میرفت داما وسط تدریس یهو زنگ خنشون صدا کرد... مامانش اومده بود. زیر گوش پسرش پچ پچ می کرد. فهمیده بودم قضیه چیه... مامانش نمیدوست پسرش زن داره و من و برای پسرش خوشش اومده بود. مامانش سرطان داشت. به پسرش میگفت بزار عروسم و ببینم آرزو به دل نمیرم.

تلخندی کرد و ادامه داد:

اولش منم نمی خواستم... بعدشم نمی خواستم، اما مجبور شدم. استادم تصمیم گرفت یه صحنه سازی کنه. صحنه سازی برای خیانت. خیلی خوب صحنه سازی شد زنش که اومد باور کرد... من حتی لباسم در نیورده بودم. فقط تا سر شونه هام لباسم پایین بود همین و شب خواستگاری استادم برام خط و نشون کشید من باهات ازدواج میکنم اما هیچ نزدیکی به هم

نداریم، من باهات ازدواج میکنم فقط شناسنامه خودت سیاه
میشه و پشت سرت هزار تا حرف، گفت وسط راه ولت میکنم
من زنم و فقط دوست دارم. گفت و گفت و گفت و من مجبور
بودم قبول کنم... به چه دلیل؟ بابای من سرمایه گذار یه
کارخونه ی بزرگ بود، بدهی بالا آورد و طرف گفت اگه بدهیت
و ندی دخترت و میگیرم. من گفتم ازدواج کنم دست از سرم
بر میداره.

نفس عمیقی کشید:

ماهور- اما برنداشت. بدتر شد... استادم وسط راه زد زیر
حرفش گفت اگه باهات ازدواج کنم اسمت بره تو شناسنامه
بعد که برگشتم زنم حرفم و باور نمیکنه... با استادم رفتیم
محضر و با زور و کلی رشوه و حرف و سخن عاقد راضی شد
خطبه ی عقد قلبی بخونه... ما هیچ وقت به هم محرم
نشدیم... رفتیم خارج از کشور... چند ماه اول همه چی خوب
بود حتی اینم بگم که ما تو اتاقای جدا می خوابیدیم و طوری
برناممون و تنظیم کرده بودیم که دیگه کلاسی باهم نداشتیم
و من اونور دانشگاهم ادامه دادم... طوری برنامه ریزی
کردیم که هیچ برخوردی با هم نداشتیم. روزا که من کلاس
داشتم اون خونه بود و شبها که اون کار داشت من خونه بودم.

فقط وقتی خواب باهم بودیم و دوباره بگم تو اتاقی جدا...
همه چیز اینطوری نبود...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part214

ماه‌ور_یه مدت بعد احضاریه اومد از طرف دادگاه... استادم
احضار شده بود... هیچ کاری نکرده بود اما به جرم کلاه
برداری یک سال و نیم زندان بود... تو طول اون یک سال و
نیم بود که خیلی اتفاقا افتاد... هرشب حس میکردم یه سایه
از پنجره رد میشه اما با فکر اینکه توهمی شدم می‌خوابیدم...
یه شب کابوس دیدم که بهم تجاوز شده... از خواب بیدار
شدم دیدم ملحفه خونی و بهم تجاوز شده... اون یه کابوس
نبود، واقعا بهم تجاوز شده بود. اولش باور نکردم اما رفتم
دکتر و گواهی گرفتم که دیگه دختر نیستم و بهم تجاوز
شده... خنده داره نه؟ تو خواب بهم تجاوز شد.

روژکا خشکش زده بود و باورش نمیشد.

روژکا_باورم نمیشه... ثابت کن!

ماه‌ور پوشه‌ای از کیفش در آورد و از داخلش شناسنامه‌ش و
آورد بیرون:

ماه‌ور۔ شناسنامم سفیده... بیشتر از این؟... چند شبی همه چیز ساکت بود که یه شب دوباره همون کابوس و دیدم... با ترس چشمام و باز کردم که مردی و جلو روم دیدم... مردی که طلبکار بود... خیلی اذیتم کرد... هرشب بهم تجاوز می‌کرد. تا وقتی که وکیل استادم ثابت کرد استادم بی‌گناهه! اون که اومد بیرون جوری من و اذیت میکرد جرعت نداشتم لام تا کام به استادم حرفی بزنم... همیشه موهام و دور دستش می پیچوند و می‌کوبید به تاج تخت. تهدیدم کرده بود اگه به استادم بگم می‌کشتش... من نمی‌خواستم زندگی اون و به هم بزنم اما ناخواسته شد...

یهو بغض کرد:

۔ قسم خورد اگه به استادم بگم یه بلایی سرم میاره که هیچ وقت فراموش نکنم. به استادم غیر مستقیم رسوندم... اونم که از قبل دوربین تو خونه کار گذاشته بود فهمید... یه شب که استادم خونه نبود و سفر کاری داشت؛ با دوستاش اومدن خونمون... چهار نفره بهم تجاوز کردن... نابودم کردن... داغونم کردن... چهار نفره... سه دفعه پشت سر هم چهار نفره بهم تجاوز کردن.

این و به من نگفته بود... مرتیکه ی بی‌ناموس

ماهور۔ قلبم و تیکه تیکه کردن... خودکشی کردم اما نداشت
بمیرم... زود رسوندم بیمارستان.
آستینش و زد بالا و به رد تیغا اشاره کرد:
ماهور۔ اینم اثبات... مجبور شدم موهایی که خیلی دوستشون
داشتم و از ته بزنم... چون هرروز موهام و دور دستش
می پیچوند و اینور اونور می کوبید...
کلاه سرش و در آورد و به سرش که بی مو بود اشاره کرد:
ماهور۔ اینم اثبات... هرروز به باد کتک میگیرتم و ازم تمکین
میخواه.
به گودی و کبودی زیر چشمش اشاره کرد:
ماهور۔ اینم اثبات.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part215#

روژکا مسخ شده بود و ماهور بدون مکث همه چی و داشت
توضیح می داد.
ماهور۔ فرار کردم... پیدام کرد. سه بار فرار کردم گفتم میرم
پیش پسرعموم چنگیز. می خواستیم هم و اما...
بالاخره یه قطره اشک از چشمش چکید:

ماه‌ور۔ اما دفعه ی سوم که پیدام کرد سه تا عکس بهم نشون داد... عکس سند ازدواج چنگیز با دختر خالم... فقط اون نبود... دوتا عکس دیگم بود، یکیش وقتی دارن حلقه دست هم می‌کنن و یکیش وقتی از محضر اومدن بیرون. روزکا از همون اول درحال گریه کردن بود و یه لحظه هم اشکاش بند نمی‌اومد.

ماه‌ور اشکاش و پاک کرد و با یه لبخند مصنوعی ادامه داد: ماه‌ور۔ باور کردم... چون مدرک داشت سه تا عکس از تو پوشه در آورد گذاشت رو میز: ماه‌ور۔ اینم اثبات... پرینت گرفتم از اون سه تا عکس. پوشه رو گذاشت رو میز و زمزمه کرد:

ماه‌ور۔ دفعه ی چهارم که خواستم فرار کنم با خودم فکر کردم دیگه هیچکس به من احتیاجی نداره از این خراب شده که بیرون رفتم خودم و میکشم. واقعا غیر قابل درک بود که بخوام برای دفعه ی چهارم فرار کنم. جلو پنجره مچم و گرفتم... بازم بهم تجاوز کرد، اما این دفعه یه فرقی داشت... حاصل تجاوزش یه بچه بود.

دوباره قطره اشکی از گوشه چشمش چکید... فکر میکردم شاید سنگ شده پیش اون مرتیکه ی سگ صفت اما حالا باورم

شد فقط کمی قوی شده.

صداش کمی لرزید و ادامه داد:

ماه‌ور- می‌دونستم بچم دختره یه دختر مثل خودم؛ اما به بچه‌ی خودشم رحم نکرد... یه شب که اومد خونه سگ‌مست بود و هیچی حالیش نبود. گرفتم به باد کتک... تا خوردم زدم... بین پاهام خونی بود اما باز دست از سرم برنداشت که برنداشت.

باز برگه از تو پوشه در آورد و گذاشت رو میز و بهشون اشاره کرد:

ماه‌ور- بردار روژکا خانوم... بردار... برگه‌های سونوگرافیمه... بردار جیرانیم بردار رفیق. زود قضاوتم کردی... خیلی زود. اشکاش و با آستینش پاک کرد و هقی زد:

ماه‌ور- سوری با شوهرت ازدواج کردم تا حواسم بهش باشه پاش و کج نذاره اما خودم شدم آش نخورده و دهن سوخته. فکر نمی‌کردم اینطوری بشه...

#چشم‌های-وحشی-روژکا

part216#

به روژکا خیره شد و همون لحظه گوشیش زنگ خورد و از جاش بلند شد:

ماهور- جمعه حتی از ایرانم میرم... فروخته شدم به یکی از شیخای عرب. امیدوارم هم چنگیز خوشبخت شده باشه هم شما دوتا خوشبخت بشید. فرشته ی مرگم اومد من باید برم. رفت که بره و یهو برگشت سمت روژکا.

ماهور- راستی روژکا خانوم... دلیل اینکه این مدت لال مونی گرفتم این بود که با جون بچه ی تو تهدیدم کردن. اسمشو نمی دونم اما بدون جونش خیلی برام عزیز بوده که تا الان خفه خون گرفتم. خواستم همه چی و خیلی زود تر از اینا برای همه روشن کنم اما سه سال و نیم پیش با جون تو و اون بچه ی تو شکمت تهدیدم کرد. یادت باشه نزدیک بود تصادف کنی و همونجا من قسم خوردم تا وقتی خودش نخواد حرفی به هیچکدومتون نمیزنم و اونم عقب نشینی کرد و دقیقا جلو پات ترمز زد و تو هم با اون شکم برآمده کنار جدول نشستی... میدونم مامانت به زور میخواست برت

سونوگرافی و فقط لحظه ای ازت غافل شد. حالا هم چون خودم با دستای خودم سند بردگیم و امضاء کردم راضی شد همه چی و پیام بگم چون میدونه دارم از پیشش میرم. از

جهنمی به جهنم بعدی میرم. شاید چیزی مونده باشه که
استاد خبر داره بهت میگه.

نفس عمیقی کشید و با بغش زود اومد سرشونه ی روژکا رو
بوسید و بدو بدو از خونه بیرون زد.

تا رفت روژکا برگشت خیره نگاهم کرد و من فقط به اون
جملات ماهور فکر میکردم که می گفت بچه... شکم برآمده...
سونوگرافی... بچه ی تو...

تا به خودم پیام میبینم سیاهی چشم روژکا بالا میره و
چشماش میلرزه و در حال سقوطه...

زود به سمتش رفتم و تا نخورده زمین گرفتمش...

چنگیز از آشپزخانه بیرون اومد و من روژکا رو زود به اتاق
بردم.

می دونستم طاقت نمیاره... لعنتی.

برگشتم خواستم حاضر بشم روژکا رو ببرمش دکتر که دیدم
چنگیز نشسته جلو مبل و خیره به عکسای جلوشه.

انگار لحظه ای روژکا رو فراموش کردم که سمت چنگیز خیز
برداشتم و یقه ش و گرفتم:

_ لا کردار تو که زن داری غلط میکنی سراغ ماهور و میگیری
دیوٲ عوضی.

دستش رو دستام نشست و زمزمه کرد:

– من...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part217

– من زن ندارم. همه ی مدارک ازدواج فیکه. مشخصه. انقدر خرافات تو گوش ماهور خونده باور کرده... اصلاً این عکسا من نیستم. دختره دخترخاله اما چهره پسره که مشخص نیس، من نیستم.

عصبی یقه شو ول کردم و رفتم تند پیرهنی تنم کردم و روژکا رو بغل کردم.

چنگیزم بلند شد و باهم از خونه بیرون رفتیم و چنگیز رانندگی کرد و من عقب نشستم و روژکاهم رو پام نشوندم.

– تند تر برو

– ترافیکه

بوق زد و ماشینا از سر راهمون کنار رفتن و راحت تر و زودتر به بیمارستان رسیدیم.

خیلی زود روژکا رو، رو برانکارد گذاشتن بردن و من و چنگیز تنها موندیم.

– اون چیزی که زنت و باهاش تهدید کردم بچتون بود.

بهت زده سمتش چرخیدم:

– چی؟ توهم می‌دونستی؟

– من می‌دونستم... چون می‌ترسید بچه رو ازش بگیری بهت

نگفت. تهدیدش کردم گفتم اگه نیاد قضیه ی بچه رو بهت

میگم و اینطوری شد.

گیج سر تکون دادم.

واقعا چه همه اتفاق افتاده بود و من بی‌خبر بودم.

– من برم به کار و زندگیم برسم کاری نداری؟

– ماهور چی؟

– زنگت میزنم... یه چیزایی تو ذهنم هس تا بینم چی میشه.

سر تکون دادم و بلند شد.

تشکری کردم و اونم رفت.

فقط چند تا سوال بود که تو ذهنم تکرار می‌شد:

«بچم دختره یا پسر؟»، «شبيه منه يا روژکا؟»، «الان چند

سالشه؟»، «الان کجاس؟» و کلی سوال دیگه.

با اومدن دکتر از جام بلند شدم شدم و سمتش رفتم...

می‌دونستم به‌خاطر فشاری که بهش اومده اینطوری شده پس

زیاد نگران نبودم اون قوی بود.

– چیشد؟

– چیز خاصی نیست. شوکه شده همین. الانم یکم فشار اومده بهش حالش خوب نیس سروم زدیم. تا شب مرخصه.

– مرسی

سمت اتاقی که تازه روزکا رو بهش انتقال دادن رفتم و با زدن تقه‌ای به در داخل رفتم.

#چشم_های_وحشی_روزکا

part218#

چشم‌هاش بسته بود اما با وارد شدنم بازشون کرد.

سرخ سرخ بودن...

با سرد ترین حالت ممکن بدون سلام یا پرسیدن حال و اوضاعش رفتم سر اصل مطلب.

– بچم کجاست؟

فکر کنم از لحن سردم جا خورد چون چند ثانیه ساکت شد.

– خانوم مصلحی با شما.

چشماش رو صورتم دو دو میزد.

– باشمام! اومدم دنبال بچم.

به وضوح دیدم آب دهنش و قورت داد.

با صدای گرفته‌ای لب زد:

– خونه. میتونی ببریش

اونقدر آروم این و گفت که شک داشتم شنیده باشم.

اومدم از اتاق برم بیرون اما دوباره نگاهی بهش انداختم.

بدون اینکه بهم نگاه کنه به رو به روش خیره بود و اشکی از

کنار چشمش راه گرفت.

زود رفتم بیرون تا دلم به حالش نسوزه.

زنگ زدم به رضا و به اونم با لحن سردی گفتم دارم میرم

دنبال بچم.

رفتم خونه و رضا رو دست تو دست دختری دیدم.

دختر بچه‌ای با موهای موجی.

همونی که اون روز با روژکا دیده بودمش.

دستش و ول کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

– بچه‌ت. شرت کم. دیگه هم دو رو بر خواهرم نبینمت.

سر تکون دادم و دختر بچه رو بغل کردم.

اسمش و یادم اومد... پناه.

اولش یکم نق زد اما بعد وایستاد.

تعجب کردم که چجوری هردو انقد زود عقب کشیدن.

رو به پناه کردم و لبخندی زدم:

– کجا بریم کوچولو؟

– شهر بازی!

قهقهه‌ای زدم که چال گونم و بوسید و من متعجب خشکم زد.
همیشه روژکا این کار و میکرد.

نمیدونم چند دقیقه همونطوری مسخ شده ایستاده بودم که
زد رو شونم و گفت:

– نمیریم؟

– میریم

حتی نرفتم روژکا رو از بیمارستان مرخصش کنم و با پناه
رفتیم شهر بازی.

انقدر بازی کرد که خسته شد و آخرشم راه برگشت خوابید.
رو دستام بلندش کردم و در خونه رو باز کردم و بردمش
داخل و گذاشتمش رو تخت.

از خونه اومدم بیرون و زنگ واحد روبه‌رویی زو فشار دادم...
احتمالا تا حالا مرخص شده.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part219#

خبری نشد... گوشم و به در چسبوندم و صداش و شنیدم...

داشت گیتار میزد.

انگار داشت گریه می کرد...

صداشم از دور می اومد...

دلم زیر و رو شد با شنیدن صداش:

– بارون نم نم اومد

رو قلب من غم اومدو

من دیگه دخلم اومدو

ازت خبری نیس

خیلی چیزا بود که بگم

دردام و ریختم تو خودم

تنهام گذاشتی له شدم

ازت خبری نیس

دستی به صورتم کشیدم تا خودم و کنترل کنم.

دوباره زنگ و زدم...

صدای اون خوردن جسمی شیشه‌ای اومد و چند دقیقه طول

کشید تا در باز شد.

روژکا با سر و وضع نامرتبی جلو در پیداش شد.

رژش اطراف لبش و پر کرده بود و ریمل و خط چشمش زیر

چشمش و سیاه کرده بود و رد اشکاش مشکی بود.

– روژکا!

– مُردا!

مسخ شده به حال زارش خیره بودم.

رفت تو و خواست در و ببندد که پام و لای در گذاشتم.

شاید زورش نرسید که تونستم در و باز کنم.

رفتم تو و به چشمای خیس و قرمزش خیره شدم.

نگاهی به سالن انداختم و نگاهم رو شیشه‌های ودکا و ویسکی

و عرق خیره موند.

مست بود؟

دستی تو موهام کشیدم و برگشتم سمتش

– چرا اینطوری میکنی؟

– چطوری؟

– هم من و اذیت میکنی هم خودت و!

خندید:

– یه قصه برات بگم؟

بی اختیار زمزمه کردم:

– بگو

– یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود یه دختری بود که خیلی

هم عاشق بود. بهش دروغ گفتن... بهش بد کردن... تنهاش

گذاشتن. دخترک با بچه‌ش سوخت و ساخت... بچشم ازش
گرفتن. پناه‌مو ازم گرفتن. جیگرم و دارن آتیش میزنن!
جلو پاش زانو زدم:

– چی میخوای؟
بغض کرده قهقهه زد:
– میخوام بمیرم. همین!

#چشم_های_وحشی_روژکا
part220#

– روژکا داری دیوونم می‌کنی.
از جاش بلند شد و رو مبل نشست و سیگارش و برداشت.
پوک عمیقی زد و نگاهش و به صفحه تلویزیون خالی داد.
لباس من تنش بود و لباسای پناه کل خونه رو پر کرده بود.
شیشه‌ی ودکا رو برداشت و قلیی خورد و دوباره گذاشت
سرجاش.
– نخور انقدر اون زهرماری و.
– به‌توجه! تو برو با دخترت خوش باش بابای وظیفه‌شناس.
سکسه‌ش گرفت و خنده‌ای کرد:
– سک... هیع... دیدی سکسکه... هیع... می‌کنم؟

همیشه همینطوری بودی. هر وقت مست می‌کرد همینطوری میشد.

رفتم جلو و دستش و گرفتم و به زور بلندش کردم.
تلوتلو خورد و برای جلوگیری از افتادنش به بدن خودم
تکیه‌ش دادم.

بردمش اتاق و یه راست بردمش داخل حمام.
آب سرد و باز کردم و گرفتم روش تا مستی از سرش بپره و
وقتی صدای شنیدنِ برخورد دندوناش و باهم شنیدم آب و
کنار گذاشتم و بدون بستن لوله آوردمش بیرون.
میلرزید و زانوهاش و بغل کرده بود.
الان با این حالش بیرمش دکتر تا یه سال خودمونم همونجا
نگه میدارن.

دست دراز کرد و یکی از هودی‌های پناه و برداشت و نزدیک
بینیش برد و عمیق بو کشید.

میخواستم زنگ بزنم به چنگیز که با صداش میخکوبم کرد:
_ مرسی... که تو بیمارستان تنهام گذاشتی... و کسی نبود
مرخصم کنه... و خودم خودم و مرخص کردم. مرسی!
_ چی؟

– هیچی فقط خودم خودم و مرخص کردم... و وقتی
خاطرخوام تو اون وضعیت دیدم متلک بارونم کرد... چه
شوهر خوبی دارم من که فقط به فکر خودش و بچه‌شه.
عصبی نگاهش کردم:

– خاطرخوات کیه اون وقت؟

جوابی نداد و عصبی چنگی به بازوش زدم و به دندونایی که
از شدت سرما محکم رو هم می‌خورد خیره شدم و بدون پلک
زدن و شمرده شمرده گفتم:

– خاطرخوات، کیه؟

اونم با اون حالش تقلیدم کرد و شمرده شمرده گفت:

– به تو، ربطی، نداره!

– اوکی پس من میرم تو رو با این حالت تنهات میزارم!

پوزخندی که زد صدایش تا جلو در هم رفت:

– من و با حالم و جونم تهدید میکنی؟ من خیلی وقته که دیگه
جونم برام مهم نیس. جونم و ازم گرفتی چی میگی دیگه؟ برو
به درک. همه یه روز میمیرن من دوروز زودتر... مشکلی ندارم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part221

با دستایی که می‌لرزید پتو رو کشید رو سرش و خم به ابرو
نیاورد.

شماره ی چنگیز و گرفتم که با اولین بوق صداش تو گوشی
پیچید.

– چطوری؟

– خواب بودی؟

– وقتی ماهور اونجا تو اون وضعیت چطور باید بخوابم؟

حالا چیکار داشتی؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

– روژکا مست کرده بود. یه دکترِ مطمئن سراغ نداری؟ من فعلا

فقط بردمش زیر دوش آب سرد تا مستی از سرش بپره.

عصبی غرید:

– دوش آب سرد؟ نکنه میخوای تشنج کنه؟

چی؟

– ها؟

– دوش آب سرد تو حالت مستی باعث تشنج میشه مردک

خرس گنده تو هنوز اینو نمیدونی و کسی که قسم میخوری

جونش برات مهمه رو دو دستی داری به کشتن میدی؟

گوشی و از گوشم فاصله دادم تا صدای داد و بی دادش گوشم
و پاره نکنه.

– نمی‌دونستم بابا!

– یکی از دوستانم و می‌فرستم. دکتره! تا قبل از رفتن ماهور
میام شرکت و یه نقشه‌ی حساب شده‌ی فیلم هندی ریختم.
امیدوارم کِشِشش و داشته باشی.

حله‌ای میگم و بدون خدافظی قطع میکنم.

میشینم کنار تخت و دست سردش و تو دستم میگیرم:

– همون روزی که اومدم دقیقاً یه روز قبلش مامانم فوت
کرد... بالاخره سرطان کار دستش داد. البته این اتفاق باید
چهار سال پیش می‌افتاد اما حالا افتاد.

صدای زمزمه‌ی روژکا رو شنیدم که از زیر پتو گفت:

– خداروشکر. الهی بدبختیام پاش از دنیا کوتاه شد. واقعاً
خداروشکر.

با بهت و اخطاری زمزمه کردم:

– روژکا!

– زهرمارو روژکا. ول کن منو

– نجسبیدم بهت.

می خواست به بحثمون ادامه بده که یاد اون خاطرخواش
افتادم. نتونستم ادامه بدم چون صدای زنگ در اومد و از
اومدن دکتر مطلع شدم.

در و باز کردم و اجازه ی ورود بهش دادم و سمت اتاق روژکا
راهنماییش کردم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part222#

با غرغرای روژکا بالاخره معاینهش تموم شد و ازش خواستم
اگه چیزی هس جلو روژکا بهم نگه و اونم قبول کرد.

از اتاق اومدم بیرون و پشت سرم اومد و درجا ایست کرد:
_ یه آزمایش براشون نوشتم.

_ آزمایش برای چی؟ اتفاقی افتاده؟
سرتکون داد:

_ نه. کار از محکم کاری عیب نمیکنه. فعلا نگران نباشید و من
احتمالاتم و برای خودم نگه میدارم تا جواب آزمایش بیاد.
_ میشه به منم بگید.

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

– بنظرم فعلا ندونید بهتره چون اگه احتمالم اشتباه در بیاد
شرمندتون میشم و شما الکی این اضطراب و با خودتون حمل
میکنید.

کارتش و رو میز گذاشت و لب زد:

– آدرس مطبمه جواب آزمایش و بیارید.

سرتکون دادم و ادامه داد:

– یکم بیشتر با دلشون راه بیاید تا جواب آزمایش بیاد.

وقتی دکتر تو اتاق بود من رفتم تا واحد خودم و سری به پناه
زدم و حالا نمیدونم از رو چه حسابی این حرفارو میزد و
استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.

با رفتن دکتر زود به اتاق برگشتم و نگران کنار تخت زانو زدم:

– روزکا چی بهش گفتی؟

با تعجب برگشت سمتم:

– من که چیزی نگفتم...

– من نبودم یه چیزی بهش گفتی!

– فقط مشکلم و گفتم.

زمزمه کردم:

– مشکلت چیه؟

– چیزی نیس... گاهی چشمم تار میبینه و سردرد دارم همین.
آها گفتم که گاهی بو ها رو متوجه نمیشم. چرا اینطوری
میکنی!

از جام بلند شدم:

– هیچی تو بخواب.

سریع رفتم بیرون از اتاق و گوشیم و از جیبم در آوردم تو
اینترنت گشتم که یهو چشمم به یه چیز عجیب خورد و
دلشوره کل حالم و در بر گرفت:

«این نشانه‌ها را جدی بگیرید، شاید تومور مغزی
داشته باشید»

#چشم_های_وحشی_روژکا

part223#

با این جمله‌ای که دیدم پاهام سست شد و کنار میز زانو زدم.
قطره اشکی از چشمم چکید... لعنتی بعد چهار سال ما تازه
داشتیم رنگ خوشی و میدیدیم.

عمل داره نه؟ آره بابا درمان داره.

همون لحظه روژکا از اتاق بیرون اومد و با تعجب بهم نگاه
کرد:

– چیشده؟

زود دستی رو گونم کشیدم تا رد پای اشک و پاک کنم.

– هیچی عزیزم. تو چرا از تخت بیرون اومدی؟

از تغییر ناگهانیم جا خورد و گفت:

– حالت خوبه؟

تلخندی زدم:

– خوبم.

–میشه قبل طلاق یه بار دیگه پناه و ببینم؟ بعدشم که
هروقت تونستم پیام دنبالش یه روز توهفته باهم باشیم.

بی اراده اخمام تو هم رفت:

– طلاق؟

– پس چی؟

فکر میکردم بعد از حرفایی که شنیده و زده شده پشیمون
میشه.

– با گرفتن پناه و بردنش از پیشم خودتم نشون دادی که

میخوای طلاق بگیریم و دلت پیش یکی دیگه س پس

نمی خوام مزاحم زندگی دو نفر دیگه بشم.

– بزار...

نذاشت ادامه بدم و پرید تو حرفم:

– دختر خوبیه؟... به پناه سخت نگیره نامادری بازی دربیاره.
– اصن...

– بخدا اگه بفهمم اینطور کرده هیچ وقت نمیبخشمت. اون
بچه‌س گناهی نداره.
– صبر...

– الان کجاس؟ چرا تنه‌اش گذاشتی؟! مسواک زد قبل خواب؟
– روژ...

– بردیش شهربازی؟ امروز باید میبردمش یادم رفته!
مجال حرف زدن بهم نمی‌داد و هی وسط حرفم میپرید.
– ببین...

– خیلی مامانیه امیدوارم بتونی باهاش کنار بیای. البته خیلیم
سراغت و میگرفت. فکر کنم بفهمه باباشی شکست عشقی
بخوره بچم.

نفسم و کلافه بیرون دادم و لب زدم:
– بابا به‌خدا...

– وای یادم رفت بگم. پیتزا هم خیلی دوست داره. لواشکم
مورد علاقه قهر کرد میتونی با لواشک و شهربازی از دلش
در بیاری.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part224#

_ روژکا صبر میکنی؟

یهو چسبید به سرش و آخی گفت.

از جام بلند شدم و سمتش رفتم و دستش و گرفتم:

_ چیشد؟ به خودت فشار نیار.

_ س... سرم.

_ چیزی نیس...

نگاهم به گوشیم خورد که صفحه‌ش روشن بود و اونم

چشمش به گوشی بود.

_ کی تومور داره؟

هول کرده بودم. یعنی باید بدونه؟ دکتر گفت فقط یه

احتماله. فعلا ندونه بهتره اونم استرس میگیره.

_ هیچ کس. تبلیغ اومده بود زدم بخونم همینطوری اطلاعات

عمومیمم میره بالا.

سر تکون داد و دوباره شروع کرد:

_ عکس دختره رو نداری ببینم؟

پوفی کلافه کشیدم و نگاهم به قطره اشکی که از کنار

چشمش راه گرفته بود خشک شد:

– گریه میکنی؟

– من فکر کردم بعد چهار سال اومدی دوباره با هم باشیم
چون ماهورم اومد توضیح داد. حتی فکرشم نمی کردم کسی
دیگه رو بخوای.

چند قطره اشک دیگه پشت هم سر خوردن و رو گونه‌ش
لغزیدن.

– اگه می دونستم تمام تلاشم و میکردم از وجود پناه بی خبر
بمونی. لااقل بچم و میداشتم نه اینکه جفتتون و از دست
بدم. البته من نمیخوام تو اذیت بشی پس میزارم هرکار
بخوای بکنی نمیخوام ناراحت کنم.

عصبی خیره شده بودم بهش. چرا انقدر زود رنجه؟
کنارم زد و رفت اتاق و پتویی دورش پیچیده بود و از در
خونه زد بیرون:

– کجاا؟ صبر کن! بزار توضیح بدم خب. همش که تو گفتی.
از پله‌ها بالا رفت و در بالایش بوم و باز کرد و رفت تو و از
اونور قفل کرد.

پشتش رفته بودم و حالا هم پشت در بودم، از شیشه میدیدم
که رفته لبه ی دیوار ایستاده و داره با خودش ریز ریز حرف
میزنه.

– روژکا خريت نكن. بيا توضيح بدم. بيا قربونت برم
برگشت سمتم و لبخندی زد و دست تگون داد.
عربده ميزدم و هيچی حاليم نبود. من هيچ جوره
نمی خواستم روژکا رو از دست بدم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part225#

همه ی همسایه ها از بچه گرفته تا پيرزن هفتاد ساله تا راه پله
تجمع کرده بودن و سرصدا شده بود.
مشتی تو شیشه زدم که خورد خاکشیر شد و داد زدم:
– روژکا بيا اين ور تورو خدا بيا اينجا.
جیغ زد:

– نیاز به ترحم ندارم برو!

دستم و از قسمتی که شیشه رو شکونده بودم داخل بردم تا
قفل و باز کنم و چشمم به روژکا بود که نكنه بلایی سر
خودش بیاره.

مدیر ساختمون کنارم زد و خودش دستش و داخل برد و زیر
لب گفت:

مدیر ساختمون- پسر جان تو که الان حواست نیس بیا اینور
من باز میکنم.

رفتم عقب و اون تلاش کرد در و باز کنه اما هیچ کدوم
دستمون به قفل نمی‌رسید.

سر برگردوندم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و تا دستام و
برداشتم پناه و دیدم که خوابالو چشمش و می‌مالوند و
نگاهش به من بود.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

پناه- اون خانومه کیه؟

چون روژکا پشتش به ما بود چهره‌ش دید و نمیشد و از این
بابت خداروشکر می‌کردم که نمیتونه تشخیص بده مامان
خودشه.

شاید اگه پناه و بغل میکردم میتونست قفل در و باز کنه.

زود بغلش کردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

- قفل و باز کن باشه؟!

سرتکون داد و بغلش کردم و از کنار شیشه دیدم که پتو از

دورش ول شد و دستاش و باز کرد.

یاخدایی گفتم و داد زدم:

- روژکا ببین پناه اومده... ببین دخترت داره نگات میکنه.

پناه که حالا فهمیده بود اون زن مامانشه زیر لب زمزمه کرد:
پناه_ مامان!

روژکا سر برگردوند و نگاهی به پناه کرد و با صورت خیس از اشکش زیر لب حرفی زد که فقط من تونستم متوجهش بشم.
روژکا۔ دورت بگردم من!

و داد زد:

روژکا۔ من مامان خوبی نبودم برات پناه تو بدون من
خوشبخت تری یه مامان دیگه برات میاد قشنگ مامان.
پناه هم انگار متوجه قضیه شده بود که داد زد:
پناه۔ ما امان.

روژکا همونطور که می‌گفت جانم خودش و عقبی پرت کرد
پایین و صدای جیغش وقتی میگفت جانم تو آسمون گم شد.

#چشم‌های وحشی-روژکا

part226#

پناه سرش و رو سینم فشار داد و از ته دل جیغ می کشید.
اشکام بی اختیار از چشپام میچکید و اراده‌ای رو خودم
نداشتم.

من چرا همچین کاری کردم. به خدا قسم اگه می‌دونستم تهش
اینطوری میشه هیچ وقت این کارو نمی‌کردم.
موهای پناه و نوازش میکردم و تند تند زیر گوشش چندتا کلمه
رو زمزمه میکردم:

– هیسسسس... آروم باش روژکای دوم من... آروم باش روژکا
کوچولو! هیشششش

مدام همین چند جمله رو زیر گوشش می‌گفتم و باهم گریه
می‌کردیم. حالم دست خودم نبود که انقدر بی‌تاب شده
بودم.

همونجا رو پله‌ها نشسته بودیم و اون بغلم بود و من به دیوار
تکیه داده بودم.

چه قدر دلش پر بود که دست به این کار زد.
چشم وحشی من چرا همچین کاری و کرد؟
دلم برات تنگ میشه لعنتی.

قلبم فجیح درد گرفته بود و می‌دونستم باید داروهام و بخورم
اما الان حتی نای بلند شدنم نداشتم.

همه ی خاطراتمون مثل فیلم جلو چشمم رژه میرفت و سرم
وحشتناک تیر می‌کشید.

– مامانم دیگه نمیاد؟

با صدای بم و گرفته‌ای جوابش و دادم:

– چرا مامانت دوجا باهات میاد! خواب! رویا!

– رویا قشنگه؟

– خیلی قشنگه.

اشکام و پاک کرد و زمزمه کرد:

– مامانم همیشه می‌گفت مرد که گریه نمیکنه!

– مرد گریه میکنه! اتفاقاً مرد کسیه که فقط از یه درد گریه

میکنه! درد و غم دوری...

سرم و به دیوار تکیه دادم و آرزو کردم زمان به عقب برگرده.

چه سرنوشت شومی داشتم من...

– بیرم بخوابم تا مامانم بیاد. بوسش نکردم قبل خواب!

دوباره سیلی از اشک‌ها به صورتم هجوم آورد.

لعنت به من.

همه ی اینا تقصیر منه.

دستای کوچیک پناه دور گردنم حلقه شد و زیر گوشم زمزمه

کرد:

– بخند!

ناخودآگاه لبخندی رو لب‌ن شکل گرفت و اون چال گونم و

بوسید و من لعنتی باز یاد روژکا افتادم که همیشه میخندیدم

چال گونم و میبوسید.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part227#

فرشته ی زمینی من خیلی زود آسمونی شدی!

دستی رو سینم کشیدم و مردم پراکنده شدن و مدیر
ساختمون و دختر پونزده ساله اش همون جا ایستاده بودن.

زیر بغلم توسط مدیر ساختمون گرفته شد:

مدیر ساختمون_ بلند شو پسر... هیچی نشده که.

آره آره هیچی نشده و روژکا رفت.

دخترش پناه و بغل کرد و شکلاتی از جیبش درآورد و داد
دست پناه.

سرم گیج رفت و سعی کردم تعادلم و حفظ کنم.

با کمکشون پایین رفتم و جلو در واحد سر خوردم نشستم.

قلبم درد می کرد و نای تکون خوردن نداشتم.

مدیر ساختمون رو به دخترش کرد و گفت:

مدیر ساختمون_ زهرا بابا برو خونه یه لیوان آب قندی چیزی

بیار. زود باش.

زهرا و پناه وارد واحد شدن و چند دقیقه بعد زهرا با لیوان
حاوی آب قند بیرون آمد.

– بی... بی زحمت قرصام رو میز جلو تلویزیونه بیار... بیار
برام.

نفسام مقطع شده بود و سینم خس خس می کرد.
مدیر ساختمون– چیزی نیس. ان قدر خودت و عذاب نده. باید
الان پیش بچہت باشی ترسیده.

– چرا؟ به گناه کدوم کارم؟

شونه هام و گرفته بود و ماساژ میداد.

مدیر– اشکالی نداره ناشکری نکن مرد.

سرفه ای کردم و پناه پر هیجان از خونه بیرون اومد:

پناه– میای بریم شهر بازی؟

با تعجب و بی حالی جواب دادم:

– الان وقت شهر بازی نیس.

پناه– اما...

– اما و ولی و اگر و شاید نداره. نمیبینی حالم و؟

با حالت قهر رو برگردوند و زیر لب غر میزد.

حتی جرعت نداشتم برم پایین و با جسم آتش و لاشش مواجه
شم. شجاعتش و نداشتم.

تو همین فکر بودم که صدای پناه دوباره بلند شد.
با پا رو زمین کوبید و دوباره من و یاد روژکا انداخت:
پناه_ اصلاً با مامانم میرم. به مامانم دروغ گفتم دوست
دارم. ازت بدم میاد. هیچکاری برام نمیکنی. خیلیم زشتی.
جذابم خودمم. زشته بی ریخت.
و تند تند از پله ها پایین رفت.
وای که اگه الان روژکا رو غرق در خون ببینه...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part228#

با اینکه حال خوب نبود تند پشتش دوییدم و پشت سر هم
صداش زدم:

_ پناه... پناه صبر کن.

وقتی بهش رسیدم که جلو در بودیم و کلی آدم جمع شده
بود.

آدما رو کنار زدیم و تازه نگاهم به ماشین آتش نشانی و پرده ی
مخصوص و تشک بادی افتاد.

پناه دستم و کشید:

پناه_ ببین... اونجا شهربازیه.

چشم گردوندم...

کی آتشنشانی اومد؟ اصلاً کی خبر کرد؟

دوباره برگشتم پشتم و نگاه کردم...

_ پنا...

هنوز حرفم کامل نشده بود متوجه نبودنش شدم.

کجا غیب شد.

تند اطرافم و نگاه می کردم.

فقط یه لحظه غافل شدم.

بین جمعیت دنبال پناه می گشتم...

سر برگردوندم و با چیزی که دیدم مسخ شدم.

روژکا؟

چشمام و با انگشت شصت و اشاره ماساژ دادم تا شاید توهم

زده باشه اما نه واقعی بود.

چند بار پلک زدم اما بازم واقعی بود.

لبخندی رو لبم اومد و بلند قهقهه زدم.

باورم نمیشد.

پناه بغل روژکا نشسته بود و هردو پتو پیچ شده بودن.

منه احمق چطور باور کردم مگ روژکا رو.

چشمای روژکا تو چشمام قفل شد و زود سمتش رفتم.

با دستام صورتش و قاب گرفتم و پیشونیم و به پیشونیش
چسبوندم. خشدار زمزمه کردم:

– چطور تونستی؟

بغض کرده بودم.

اگه می‌رفت چی؟

من تو همون چند دقیقه دیوونه شده بودم.

– حق همچین کاری و نداشتی. تو مال منی!... حرف بزن.
صدام کن.

دست خودم نبود که بهونه گیر شده بودم.

– چرا حرف نمیزنی هوم؟ نمیبینی حالمو؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part229#

روژکا_من...

– تو چی؟! می‌خواستی من و بچہت و تنها بزاری!

روژکا_تو می‌خواستی ازدواج کنی من چرا باید مانعت بشم.

عصبی ریز غریدم:

– تو غلط میکنی همچین فکرای مزخرفی میکنی. اصلاً مهلت

حرف زدن بهم نمیدی. من اصلاً حرف ازدواج زدم؟

پناه۔ مامانم و دعواش نکن.

روژکا۔ پس...

۔ من تورو دوست دارم دیوونه.

خندید و پناه و بغل کردم.

۔ پاشو... پاشو بریم خونه تا پدرت و در بیارم.

۔ روژکا!!

از اتاق اومد بیرون و با اخم گفت:

۔ ساکت! الان بچه رو بیدار میکنی.

۔ بیا دیگه بابا خودت و کشتی با اون بچه.

کلید و برداشت و انداخت تو بغلم:

۔ بلندشو برو بخواب.

به کلید اشاره کردم و گفتم:

۔ این یعنی چی؟

۔ یعنی همین. ما یه صیغه خونده بودیم قرار بود ازدواج کنیم

که رفتی. قرار بود رسماً زنت شم که رفتی. الانم ما به هم

نامحرمیم توقع نداری که شب پیام پیشت بخوابم؟

جلل خالق

اخم کردم و از جام بلند شدم.

پاکت سیگارش و برداشت و سمتش رفتم و ازش گرفتم.

– این چرت و پرتا چیه میکشی؟

– وقتی نبودى جات و برام پر کرده بود.

پوزخندى زدم:

– جدی سیگار جامو پر کرده بود؟

متقابلاً پوزخندى زد:

– دقیقاً... سیگار جات و پر کرده بود.

عصبى دستى تو موهام کشیدم و از خونه بیرون زدم.

یعنى چى آخه؟ واقعا این کارش یعنى چى؟

#چشم-های-وحشی-روژکا

part230#

کلافه کلید و تو در چرخوندم و وارد شدم.

این چه زندگى ایه که من دارم؟

هنوز در و نبسته صدای شکسن وسیله‌ای اومد و بى توجه به

دلخوری قبل زود اومدم بیرون و ضربه‌های پی در پی به در

واحد روبه‌روى زدم.

در و باز کرد و با ولوم صدای پایینی غرید:

– چته؟

– چی بود شکست؟

چشم غره‌ای بهم رفت و پوفی کشید:

– ظرف از دستم سر خورد.

با شنیدن کلمه‌ی ظرف ته دلم قیلی ویلی رفت و تازه یادم

اومد خیلی وقته چیزی نخوردم.

گرفته گفتم:

– روزکا غذا نداری؟ به‌خدا گشتمه. اگه داری بده میرم خونه

خودم می‌خورم جان تو. داری؟

– چرا دارم. بیا الان خودمم می‌خواستم غذا بخورم.

از خدا خواسته زود رفتم تو و بی معطلی پشت میز نشستم.

دلم بدجور واسه دست‌پختش تنگ شده بود. منتظر بهش

چشم دوختم که غذایی از یخچال بیرون آورد و گذاشت گرم

بشه.

اومد پشت میز نشست و خودش و با انگشتاش سرگرم کرد و

چند دقیقه بعد با زبون لبش و تر کرد:

– تو که رفتی داغون شدم. مردم و زنده شدم. دیگه کسی اون

روژکای سابق و ندید. خودمم دلم برای خودم تنگ شده بود.

خیلی عوض شده بودم. افسرده شده بودم و هیچی

نمی‌تونست من و مثل قبل کنه... پناه که سه چهار ماهه بود

مثل قبل شدم. البته نه دقیقا همون روزکای سر به هوا، اما
بازم یکم به خودم اومده بودم. خودم و با سیگار و ودکا و
ویسکی و این چرت و پرتا آروم می کردم. طرح می زدم از رو
صورتت. فیلمامون و عکسامون و نگاه می کردم... می زدم
وسایل و می شکوندم...

لبخند تلخی زد:

_ سه تا تلویزیون تا الان عوض کردم.

_ بسه بابا... حالا که با همیم از اینجور چیزا حرف نزن. بزار

جبران بشه اون روزای تلخ.

شیطنتم گل کرد و گفتم:

_ فکر کنم من اینجا لباس دارم نه؟ تا غذا آماده شه عوض کنم

لباسمو.

سرخ شد و سر تگون داد.

روژکا ❤️👄:

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part231

بلند شدم و رفتم اتاق...

پیرهنم و در آوردم و خواستم تیشرت تنم کنم که تقه ای به در

خورد و به سرعت در باز شد.

#روژکا

در و باز کردم و فرهمند پشتش به من بود.
با چیزی که میدیدم قلبم داشت می اومد تو دهنم...
پشتش...

چرا...

هنگ کرده بودم و هیچ کار نمی تونستم بکنم...
رد... رد شلاق بود؟

_ ا... اون...

با بالاتنه‌ی برهنه اومد سمتم و با دستاش صورتم و قاب
گرفت و پیشونیم و بوسید:
_ هیچی نیس...

_ ولی... و... اون... رد چی... ب... بود؟

_ دورت بگردم هیچی نیس. بعداً توضیح میدم.
ولی من این حرفا حالیم نبود.

_ کی... کی این بلا رو سرت آورده؟

کم مونده بود بزخم زیر گریه...

چه خبر بود؟

_ گفتم که چیزی نیس. ببین حالت خراب شد!

دستی به پیشونیم کشیدم و چشمام تمام بدنش و رصد کرد.
با دستم رو سینه‌ی لختش و دست کشیدم.

دست لرزونم و گرفت و نداشت بیشتر از این پش روی کنم.
نگران زل زده بودم بهش و منتظر بدم به حرف بیاد. هرچی
هم فکر می‌کردم هیچی به ذهنم نمی‌رسید.

– نلرز. چیزی نبود الکی داری خودت و اذیت می‌کنی. بعداً
برات توضیح میدم عزیزم باشه؟

بی توجه زمزمه کردم:

– بچرخ ببینم.

علاوه بر اینکه نچرخید سفت و سخت سرجاش ایستاد و هر
دو دستم و محکم گرفت و برم گردوند و رو به جلو هلم داد:
– غذا داره میسوزه. یالا...

دلم نمی‌خواست برم اما با زور بیرونم کرد و درو بست و نگاه
من رو در بسته موند. مات و خشک شده همونجا ایستاده
بودم و بوی غذایی که درحال سوختن بود مشامم و پر کرده
بود.

چند دقیقه هم رد نشده بود که با تیشرت آبی رنگش که خیلی
بهش می‌اومد از اتاق بیرون اومد.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part232#

_ تو که هنوز اینجا یی! ببینم می‌تونی امشب ما رو بی غذا

بخوابونی. یا لا دیگه دختر.

_ میشه... میشه الان بگی؟

قاطع و محکم جواب داد:

_ نه.

سمت آشپزخونه هُولم داد و خودش پشت میز نشست.

_ بیار غذا رو که روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره.

برنج‌هارو کشیدم و خورشت و وسط گذاشتم.

_ میگم...

_ هیچی نگو. غذات و بخور.

هرکاری می‌کرد تا ذهن من و از اون ردهای زخم دور کنه اما

ذهن من دور نمی‌شد.

_ یادته یه روز سوتینت خونه ی من جا مونده بود؟ اومده

بودی مثلاً مچ من و بگیری نمیدونم اون لامصب و واسه چی

در آورده بودی مچ خودت گرفته شد.

خندید و ادامه داد:

– بعد پیامت دادم که میندازمش از پنجره بیرون توهم زنگ زده بودی...

صداشو و نازک کرد:

- وای استاد تورو خدا نکنید من الان میام می برمش. تورو خدا استااااد.

دقیقاً همین جمله رو گفتم. یادمه.

لبخندی رو لبم اومد و اونم خندید:

– ها. باریکلا بخند بابا عه.

قاشقی برنج تو دهنش گذاشت و با همون لحن گفت:

۲. غذا سوخته هاتم خوشمزه‌س آخه پدر صلواتی.

– آروم الان بچہ رو بیدار می کنی.

– چرا بهش نگفتی من باباشم؟ بچه عاشقم شده بود.

خورشتی برای خودم ریختم و همونطور گفتم:

– نمی خواستم تا وقتی مدرسه میره عکستو بهش نشون

بدم. دیگه خودت و دیده عاشقت شده. حالا فردا بهش بگم

پدرم و در میاره. مطمئنم ول کنمونم نیس.

خندید و موهایش و بالا زد:

– بله بله. خورشید پشت ماه نیمه‌مونه خانوم خانوما.

– اون ابره. خورشید پشت ابر نمی‌مونه.

بشقابش و طرفم گرفت:

– حالا هرچی. یکم دیگه بکش برام. ان قدر حرف زدیم

نفهمیدم چی خوردم.

لبخندی زدم و بشقاب و ازش گرفتم و دوباره براش کشیدم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part233#

با هم غدامون و خوردیم و ظرفا رو جمع کردم و گذاشتم تو

ماشین ظرف‌شویی که فرهمند درشون آورد و گذاشت تو

سینک:

– تو که ان قدر مهربونی اجازه دادی پیام باهات شام بخورم

پس بیا با هم ظرفا رو بشوریم! دلم تنگ شده برا وقتایی که

غر میزدی می‌گفتی خستم بیا با هم بشوریم. میای؟

لبخند خسته‌ای زدم و دست‌کشام و دستم کردم.

– بیا.

زود کنارم ایستاد:

– من آب می‌کشم.

اخمی کردم:

– نخیر من!

مثل خودم اخم کرد:

– من.

دستکشم و در آوردم:

– اصلاً من با تو ظرف نمی‌شورم مثل قدیما زورگویی. اه!

خودت بشور اصلاً. والا.

دستش و دور کمرم انداخت و برم‌گردوند سرجام و دستکش‌ها

رو به زور دستم کرد:

– باشه بابا. تو آب بکش. لجباز!

نشون ندارم اما ذوق می‌کردم از رفتارش.

شیر و باز کردم که یهو گفت:

– روزکا یادته اولین باری که می‌خواستی مرغ آب‌پز کنی با

همون پلاستیکی که بسته بندی کرده بودی گذاشتی رو گاز؟

خندیدم:

– آره تو هم یادته یه روز برای اولین بار تو دانشگاه چادر

پوشیده بودم پات و گذاشتی رو چادرم افتادم؟

قهقهه زد که با دستای خیسم زود جلو دهنش گرفتم:

– بچه رو بیدار میکنی!

دستم و پس زد و سرش و جلو آورد:

– یادته من خواب بودم بعد جارو برقی روشن کرده بودی
دیدي بیدار نمیشم لوله‌ش و گذاشته بودی رو لبام می‌کشید؟
ریز ریز می‌خندیدم و اون دست بردار نبود:
– روزکا یادته می‌خوا...
با صدای پناه به عقب برگشتیم و داشت چشماش و می‌مالوند.
پناه– مامان.
دستکش‌هام و در آوردم رفتم کنارش:
– جانم؟

پناه بغض کرده بود و به وضوح مشخص بود:
پناه– مامان خواب دیدم این آقاهه مُرده.
و با دست فرهمند و نشون داد.

#چشم_های_وحشی_روزکا

part234#

لبم و زیر دندونم بردم و زمزمه کردم:
– فقط خواب بوده مامان. بیا بریم بخوابیم.
بغلش کردم و رو به فرهمند گفتم:
– من همونجا پیشش می‌خوابم ظرفاً رو شستی برو!

سر تکون داد و من و پناه با هم رفتیم اتاق و رو تختش
درازش کردم. پتو رو، روش مرتب کردم و کم کم خوابش برد.
خودمم رو زمین تشک پهن کردم و به ثانیه نکشید که خوابم
برد.

#فرهمند

بعد از شستن ظرف‌ها خواستم برم ولی اون که خوابه چی
میشه اگه امشب پیشش بخوابم؟ شیطنتی نمی‌کنم فقط دلم
می‌خواد کنارش بخوابم.
در اتاق پناه و باز کردم که دیدم هردو مثل فرشته‌ها خوابن.
از فرصت نهایت استفاده رو کردم و حتی بالشت برداشتم و
کنارش دراز کشیدم.

قضیه‌ی زخم‌ها رو چطور بهش بگم؟
هیچ دختری دوس نداره بدن شوهرش اونطور پر زخم باشه و
چندشش میشه.

همینطور من و نمی‌خواست حالا بهونه‌ش هم جور شد.
رو سرش و بوسیدم و عطر موهاش و به ریه‌هام فرستادم.
دلم می‌خواست زیر گوشش حرف بزنم اما می‌ترسیدم بیدار
شه.

با یاد آوری اینکه سنگین خواب و بد خوابه با خیال راحت
دست دور کمرش انداختم و از پشت به خودم چسبوندمش.
_ دلم برات تنگ شده بود.

گره‌ی دستام و کور تر کردم و دوباره سر تو خرمن موهاش
فرو بردم.

عجیب امشب با خنده‌های دلبری می‌کرد.
یاد ماهور افتادم.

دختر مظلوم داستان زندگی من اول ماهور بود و بعد روژکا و
بعد پناه.

پناه چون تا این سن پدری نداشت تا برایش پدری کنه و روژکا
چون از نبودم خیلی فشار بهش اومده و خسته شده و ماهور
چون هرچی بلا بود سرش نازل شده.

این وسط خودمم خیلی ضربه خوردم اما حق و به بقیه
میدم.

من کنار میام.

من مردم.

من تکیه گاهه دونفرم.

اصلاً من هنوز نقشه‌ها تو ذهنم دارم.

من میخوام چهار بار دیگه بابا شم.

میخواهم برای روزکا شوهر باشم و برای پنج تا بچم پدری کنم.

#چشم_های_وحشی_روزکا

part235#

انقدر فکر و خیال کردم که کم کم خوابم برد و با جیغ جیغ
روزکا چشمام و باز کردم:

_ هوی. الو!!! پاشو ببینم مرتیکه.

خمار خواب چشمام و باز کردم:

_ ها؟

_ تازه میگی ها؟ پاشو ببینم. مرتیکه خجالتم نمی‌کشه!

ماشالله ماشالله. چه قشنگم خودت و میزنی کوچه علی چپ!

پاشد بابا. راحتم گرفته خوابیده. چه پرو. والا.

سرم و خاروندم:

_ مرتیکه؟

_ مرتیکه؟ پس چی؟ حاجی؟ پاشو حاجی پاشو.

آروم از جام بلند شدم:

_ من حاجیم؟

با کف دست محکم کوبوند رو پیشونیش:

– مرتیکه میگم چشم می چرخونی! حاجی می گم چشم
می چرخونی! من به چه ساز تو برقصم آخه! اه.

به موهایش که چون پنجره باز بود و باد میزد و تاب می خورد
نگاه کردم و زمزمه کردم:

– هرچی خودت دوست داری!
– حاااجی.

– زهرمار و حاجی من یه چی گفتم تو چرا میگی؟
– جووون.

– بوس میدی یا ک*ووون؟
ابرو بالا انداخت:
– هیچکدوم.

و از اتاق بیرون و رفت و همینطوری داد زد:
– نمی خوام تشریف تو ببری؟
به جای خالی پناه نگاه کردم:
– پناه کو پس؟

صدایش نیومد و چند دقیقه بعد داد زد:
– آخه به توجه فضول خان! زن داداشم اومد بردش!
– اها

از اتاق بیرون رفتم و اون داشت برای خودش قهوه می‌ریخت
و فنجون و برداشت و گذاشت رو میز و من در کمال پرویی
فنجون و برداشتم و داغ سر کشیدم:
_ هین... دیوونه اون مال من بود!
چشم غره‌ای بهش رفتم:
_ الان باید نگران باشی که مثلاً دهن من سوخت نه نگران
قهوه‌ت!

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part236

"برو بابا" ای گفت و دوباره رفت آشپزخونه و برای خودش
قهوه ریخت و اومد رو به روم نشست و خونسرد به در اشاره
کرد:

_ چرا نمیری؟

_ خونه ی خودمه نمی‌خوام!

_ واحد رو به رویی مال توئه!

چشمکی زدم:

_ اصلاً جفتش برای تو خوبه؟ این و ول کن الان زنِ برادر

خانوم آیندم اومده بچه‌ی ما رو برده تا ما تنها باشیم. بزار از

این فرصت به خوبی استفاده کنیم عزیزم.

چشماش گرد شد و کوسن مبل و سمت پرت کرد:

– بیشعورِ عوضی! چی پیش خودت فکر کردی تو آخه؟ خیلی

نفهمی تو واقعا که!... اصلاً تو با چه حقی دیشب پیش من

خوابیدی؟ اورانگوتان وحشی!

به زور جلو خندم و گرفته بودم که به حرص خوردنش نخندم.

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم:

– گوش بده به من. الکی جیغ جیغ نکن.

– هاا راستی. تو یه کاری کردی از کار اخراج بشم. لعنتی من

به زور با اون پول شکم بچم و سیر می کردم چرا انگولک

می کنی زندگی مردم و؟ از بس بیشعوری. الدنگِ مریض.

دیوانه‌ای تو. ایش بدم میاد اصلاً حرف گوش نمیدی. بخت

برگشته بودم دیگه تو از کجا پیدات شد آخه؟!...

تند تند حرف می زد و مجال حرف زدن نمی داد.

دستم و از پشتش رد کردم و گذاشتم رو مبل...

هنوزم داشت عین پیر زن‌ها غر میزد.

چند دقیقه‌ای رد شد و دیدم قصد نداره ساکت شه پس

تلویزیون و روشن کردم اما دست برادر نبود.

سرم و خاروندم و تلویزیونم خاموش کردم.

بلند شدم و از یخچال سیبی برداشتم و گاز زدم.
دستی پشت گردنم کشیدم و دوباره رو مبل روبه‌روش
نشستم. به جلو خم شدم و آرنجام و رو زانو هام گذاشتم.
متقابلاً مثل من نشست.
هنوزم حرف میزد:

– الهی یه پسر مثل خودت زیون نفهم گیرت بیاد. از دست تو
و بچه‌ت دیوونه شدم من. اعصاب نداشتین برام. اصلاً بگو
چرا من پیشنهاد ازدواج توئه لعنتی و قبول کردم و صیغه‌ت
شدم و با هم رفتیم ترکیه؟ اون همه خواستگار داشتما...
هنوزم کم نیستن. به خدا که با یکیشون ازدواج...
خیلی دیگه داشت چرت و پرت می‌گفت.

دستام و دراز کردم و گذاشتم پشت سرش و سر جلو بردم و
با گذاشتن لبام رو لبوهای شیرینش حرفش و قطع کردم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part237#

تقلا کرد تا فرار کنه اما محکم تر دستام و فشار دادم و یه
دستم و به کمرش گرفتم.

صداهای نامفهومی از دهنش در می آورد و این نشونه ی
اعتراضش بود.

سعی داشت از جاش بلند شه پس منم باهاش بلند شدم.
دستاش و محکم به سینم فشار می داد و بی خیال نمی شد.
کمرش و چنگ زدم و بغلش کردم.

واقعاً الان بهش نیاز داشتم.

بردمش اتاق و پرتش کردم رو تخت.
با تته پته گفت:

– چ... چیکار می کنی؟

در اتاق و قفل کردم و کلید و گذاشتم تو جیب شلوارم

– تو... تو دیوونه شدی؟

ابرو بابا انداختم و تیشترتم و با یه حرکت از تنم در آوردم.

از رو تخت بلند شده بود و دنبال راه فرار بود.

زود رفتم جلوش و کوبوندمش به دیوار.

– توروخدا ولم کن... چی... چیکار می کنی تو!

– هیش...

سرم و زیر گوشش بردم و با لحنی پر از نیاز و خواستن پچ زدم:

– می خوامت.

بی مکث گفت:

– من نه.

بی توجه به حرفش دستم و به یقه‌ی لباسش گرفتم که با
مظلومیت زیادی گفت:

– تو... تو داری بهم تجاوز می‌کنی با این کارت... ولم کن.
یه لحظه ماتم برد. اون جدی نمی‌خواست؟ بعد چهار سال
دارم بهش نزدیک می‌شم.

دروغ می‌گه... آره. من روژکا رو می‌شناسم...
دوباره دستم سمت لباسش رفت که باز گفت:
– ما... ما نا... نامحرمیم. نکن...

پس دردش این بود.

– صیغه می‌خونم بینمون. چند روز دیگم وقت محضر گرفتم.
هم تعجب کرده بود که بی خبر وقت محضر گرفتم هم باور
نمی‌کرد.

– کی قراره با تو دوباره بره زیر یه سقف؟ اصلاً باشه پس تا
چند روز دیگه تحمل کن... من با یه طناب دو بار تو چاه
نمی‌رم صیغه بی صیغه

#چشم_های_وحشی_روژکا

part238#

ای خدا...

خدایا|||

– از خر شیطون بیا پایین. خودتم می‌خوای می‌دونم. اذیتم
نکن حالم خرابه... ببین دارم له له مبزنم برای باهات بودن.
یه شبه... یه شبه صیغه می‌خونم بعدم که گفتم وقت محضر
گرفتم. به خدا راست می‌گم. جون من کوتاه بیا.
سر بالا انداخت:

– اصلاً تو که بلد نیستی صیغه بخونی.
گوشیم و از تو جیبم در آوردم و تو هوا تکون دادم:
– پس این ماسماسکا به چه دردی میخوره؟ راضی؟
نامطمئن سر تکون داد.

زود رفتم نت و کمی بعد زمزمه کردم:
– زَوَجْتُ مُوَكَّلَتِي (روژکا) نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَلَى الْمُظْهَرِ
الْمَعْلُومِ!

– قبلت الترویج.

بی معطیلی دوباره انداختمش رو تخت و روش خیمه زدم.
بلوایی تو تنم به پا کرده بود که هیچ جوره نمی‌تونستم
خودمو آروم کنم.

آتیشی که وجودم هر لحظه شعله ور تر میشد باعث می شد به
هیچ چیز جز همین لحظه ها فکر نکنم.

در عرض چند ثانیه کامل برهنه شد و همه ی لباساش تیکه
پاره گوشه ی اتاق افتاده بود.

محکم چشماش و بسته بود و فشار میداد...

مثل اولین بار هنوزم نابلد بود و این ناشی بودنش بود که
لبخند رو لبم می آورد.

سر جلو بردم و چشماش و بوسیدم:

– هنوز کاری نکردم که قربونت برم.

نفس عمیقی کشید:

– آروم فقط.

خندیدم:

– چشم... تو آروم باش.

دوباره نفس عمیق کشید.

لبهاشو به بازی گرفتم و با دستام تنش و نوازش می کردم...

کم کم زیر دستم سست شد و لبش و گاز می گرفت تا صداش
بلند نشه.

زیر گوشش لب زدم:

– رها باش... آزاد کن خودت و...

نفساش به شماره افتاده بود و من عاشق این نفس نفس زدن و
خجالت کشیدنش بودم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part239#

نالید:

_ فرهمند!

_ جانم؟

#روژکا

پلک زدم و دستم و رو چشمام گذاشتم تا از افتادن نور تو
چشمام جلوگیری کنم.

_ بیدار شدی؟

با خجالت رو ازش برگردوندم.

_ نگاش کن فقط... حالا نمی‌خواد سرخ و سفید شی. بیا برات

غذا آوردم. فنچول!

چشمام و محکم رو هم فشار دادم که صدای خنده‌ش اومد.

_ نخند.

_ چشم...

کنارم نشست و ظرف غذا رو، رو پام گذاشت:

– پس فردا میریم محضر.

زود واکنش نشون دادم:

– نه!

تعجب کرد:

– چی؟ چرا؟

– چیز... نمی‌خواهم! اصلاً من هنوز به پناه هیچی و نگفتم.

چشمکی زد...

– فردا می‌خواهم برم با یکی از بچه‌ها فرودگاه. اگه سالم

برگشتم مطمئن باش میام رو کولت می‌کنم می‌برمت محضر!

یهو دلشوره به جونم افتاد.

این حرفش یعنی چی؟

– چرا فرودگاه؟

– حالا بعداً می‌گم.

هرچی می‌پرسیدم می‌گفت بعداً.

– الان بگو.

– می‌دونم حساس میشی نمی‌خواه بدونی.

سر بالا انداختم و نوچی کردم:

– بگو.

– هنوزم سرتقو و یه دنده و لجبازی!

تکرار کردم:

– بگو!

نا امید پلکاش و رو هم فشار داد.

– نمیگی؟

می دونست ول نمی کنم...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part240#

– صبح چنگیز زنگ زد.

چنگیز؟ چه قدر اسمش آشناس!

– چنگیز کیه؟

گوشه‌ی ابروش و خاروند.

– همون مردی که... چیز... پسرعموی ماهور

هیجان تمام جونم و فراگرفت.

– خب!

– اون ماهورو دوستش داره... می خواد ماهورو نجات بده.

یه نقشه‌ی برنامه ریزی شده داره. باید کمک کنم... عربۀ تا

حالا ماهورو ندیده و همینطوری خریدتش چون به طرف

اعتماد داره. پس اگه ماهور نجات پیدا کنه اون هیچ وقت
نمی‌تونه پیدااش کنه...

– چطوری؟ چه نقشه‌ای؟

دستی به پشت گردنش کشید:

– نیاز نیس تو بدونی!

اینطوریاس؟

میدونم چیکارت کنم!

– منم میام.

اخماش تو هم رفت:

– لازم نکرده.

– منم باید ببری!

سر بالا انداخت.

عصبی نگاهش کردم و کلافه نفس کشیدم.

خدایا خدایا.

– حاضر شو بریم آزمایشگاه.

چشمام گرد شد:

– چرا؟

– یه چیزایی باید مشخص شه.

چه قدر بدم می‌اومد که ان قدر بد جواب می‌داد.

یهو یاد اون زخما افتادم.

حتی دیشب که پشتش و لمس می کردم برآمدگی زخما رو
حس می کردم.

_ زخما..._

_ روژکا خیلی رو مخم تاتی تاتی می کنی. سوالات و بزار برای
بعد بلند شو حاضر شو.

ناراحت شدم اما به رو نیوردم و خم شدم از بازوش گازی
گرفتم که صداش بلند شد و غریب:
_ توله سگ مگه دستم بهت نرسه..._

روژکا ❤️🔪:

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part241

زود فرار کردم و از اتاق رفتم بیرون.

صدای پاهاش می‌اومد که داشت تند پشتم می‌اومد:

_ بگو غلط کردم تا بی‌خیالت بشم.

_ غلط کردی! غلطم بکن!

وقتی صدایی نشنیدم ایستادم و برگشتم عقب که با سر رفتم
تو سینه‌ش.

_ حالا فرار می‌کنی؟

آب دهنم و قورت دادم و زمزمه کرد:

_ برو آماده شو بعداً به حسابت می‌رسم.

زوو جیم زدم تو اتاق و مانتوهایی که همه مشکی بودو در

آورددم و یکیش که دور دوزی طلایی داشت و پوشیدم و شال و
شلوار مشکیم تن کردم.

از اتاق بیرون رفتم.

_ این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟ مشکی اصلاً

بهت نمیاد برو عوض کن.

_ لباس دیگه‌ای ندارم.

– عصبیم نکن برو این رختای عزا رو در بیار.

– میگم لباس دیگه‌ای ندارم می‌فهمی؟

رفت تو اتاق و با همه‌ی مانتوهایم اومد بیرون.

– اینا چیه آخه؟ چرا یه لباس درست حسابی نداری تو؟ چرا

یه مانتوی سفید نداری تو؟ چرا یه شال نارنجی نداری؟ اینا

چه شلواراییه؟

شونه بالا انداختم:

– خیلی وقته که لباس رنگی نپوشیدم. خیلی وقته نمی‌دونم

سفید چیه.

ابرو تو هم کشید:

– اینطور لباس؟ باشه الان می‌ریم آزمایشگاه از برگشت می‌ریم

خرید. همین‌ه که هس! زنگ می‌زنی به ماهی میگی یه ساعت

بیشتر پناه و نگه داره!

نفس عمیقی کشیدم:

– آزمایشگاه برای چی؟

دستامو تو دستش گرفت و نگران بهم نگاه کرد:

– بعداً می‌فهمی خودت!

– الان بگو!

زبونی رو لباس کشید:

– بین نگران نشو خب؟ به خدا هنوز هیچی معلوم نیست
فقط احتمال دادن خب؟ به جون پناه نگفت صد در صد.
– خب بگو دیگه جون به لبم کردی!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part242#

– تو... تو مشکوکی یه تومور
چشمام سیاهی رفت و چنگی به پیرهن تو تنش زدم.
– چ... چی؟

کمرم و سفت گرفت و سرم و رو سینه‌ش گذاشت:
– هنوز قرار بود نگران نشی! هیچی نیست. فقط میخوام
مطمئن شم هیچیت نیست.
– کی گفت؟

– دکتری که معاینه کرد. فقط آزمایش میدی بهت قول میدم
هیچ اتفاقی برات نمی‌افته.

ته دلم شور رفت اما به روی خودم نیاوردم.
با هم رفتیم آزمایشگاه و با هزار تا جیغ جیغ ازم آزمایش
گرفتن و چون از طرف اون دکتر رفته بودیم و سفارش کرده
بودیم زود آماده شه گفتن عصر آماده میشه.

زنگ زدم به ماهی و گفتم تا آخر شب پناه و نگه داره و آخر
شب میریم دنبالش.

به زور من و برده بود پاساژو همه ی مغازه ها می گردوندم و
هرچی خودش پسند می کرد می گرفت و هرچی نه نمی گرفت.
همه ی رنگ های روشن و شادو برمی داشت و رنگای تیره رو کنار
می زد... همش هم غر می زد که همه ی لباس ها رو پرو کنی تا
بینم بهت میاد یا نه!

دستم کشیده شدو از فکر بیرون اومدم:
_ بدو دیر میشه ها!

_ بابا یه عالمه خرید کردیم ول کن بسه به خدا اندازه ی دوسال
خرید کردیم. الان اینارو کجا بزارمشون آخه؟ جان ما بسه.
باید بریم دنبال پناه. دیر میشه ها.

_ منم همین و میگم دیر میشه! ان قدر غر نزن زود باش...
عصبی دندونامو رو هم ساییدمو دستمو از دستش بیرون
کشیدمو غریدم:

_ بابا دیر شد بیا بریم جواب آزمایشمو بگیریم.
با کف دست رو پیشونیش زد:
_ وای یادم رفت.

چشم غره ای رفتم و سمت خروجی حرکت کردم.

با تمام سرعت سمت آزمایشگاه روندو تند با هم پیاده شدیم.
با اطمینان تو چشمم که می لرزید زل زد:
– بین چیزی نیست خب؟ حتی اگه تومورم داشته باشی
درمان داره! نگران نباش.
اما میدونم خودش بیشتر از من نگران بود.
دست تو دست هم وارد آزمایشگاه شدیم...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part243#

با اضطراب سمت صندلی ها رفتم و زمزمه کردم:
– من نمیام تو برو! طاقت ندارم تو برو جواب بگیر.
رو صندلی نشستم و با پا رو زمین ضرب گرفتم که کنارم
نشست:
– استرس نداشته باشا... می خوام اصلاً می ریم خونه من
فردا میام می گیرم.
– نه برو بگیر.

تو دلم لباس می شستن انگار.
دو دل بلند شدو سمت اتاقی رفت.
سرمو پایین انداختمو به سرامیکای دورگیر طلایی نگاه

می کردم... اگه تومور داشته باشم می میرم؟ پناه چی می شه
پس؟ فرهمند زن می گیره؟

از تصور اومدن نامادری بالا سر پناه قلبم ایستاد.
وای... وای.

سر درد گرفته بودم و عجیب سرم گیج می رفت.
_ بلند شو بریم.

تیز سر بالا آوردم.

_ چی شد؟

_ بلند شو.

ترس به دلم افتاد:

_ پس مثبت بود آره؟ می دونستم...

_ آروم... نه مثبت نبود نگران نباش!

_ پس چرا حرف نمی زنی می خوام منو بکشی؟

ابرو بالا انداخت و از پشت دو طرف بازو هامو گرفت و سمت
جلو حرکت کردیم.

_ خدا نکنه! بریم که می خوام دخترم و ببرمش شهر بازی... بدو

بدو. دخترم منتظرمه. بالاخره باید یه جوری بهش بگیم که

من باباشم یا نه؟

داشت می پیچوند؟

– مطمئنی جواب منفی بوده؟ داری می‌پیچونی؟
– دیوونه چیکار دارم پیچونم؟ تومور داشتی می‌گفتمت
دیگه. خنگول من انقدر استرس داری تو؟ جواب منفی بوده
تو هنوز استرس داری؟
دستی به پیشونیم کشیدم و با هم از آزمایشگاه بیرون
اومدیم.
پیامی به ماهی دادم و ازش خواستم پناه و بیاره خونه.
با هم رفتیم خونه و خریدارو با کمک هم بردیم داخل خونه.
یه خرس بزرگ برای پناه خریده بودیم که اونم فرهمند
آوردش داخل و بردش اتاق پناه.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part244#

با صدای زنگ در نگاهی به فرهمند کردم...

– من می‌رم باز می‌کنم.

ابرو بالا انداخت:

– نه من می‌رم

شونه‌ای بالا انداختم و سمت مبل‌ها رفتم و نشستم.

پناه بدو بدو اومد سمتم و جلو روم ایستاد و چمد ثانیه نگاهم

کردو یهو خودش و پرت کرد بغلم و شروع کرد به گریه کردن.
دستی رو موهاش کشیدم.

_ چرا گریه می کنی تو و وروجک؟

پناه... چ... چرا بوسم نکردی دیشب؟ نی... نیومدی دنبالم؟

چر... چرا؟ مگ... مگه مامانم نیستی؟

بخاطر اینکه دیشب بغلش نکردم گریه می کنه؟

راستم می گه آخه اولین باره پیشم نیست و صبحم بیدار

می شه و من نه بهش زنگ می زنم نه باهاش حرف می زنم.

می رفتم سرکار هر روز بهش زنگ می زدم صبح ها و روزای

تعطیل خودم بیدارش می کردم.

_ باشه حالا گریه نکن اصلاً امشب پیش من بخواب خوبه؟

فرهمند... روژکا!

برگشتم سمتش:

_ ها؟

فرهمند... ها؟ همینقدر روژکا؟

_ بله عشقم؟

فرهمند... حالا شد.

خندیدم:

_ لوس بازی در نیار جون من... بچه می خواد پیش من بخوابه

وا!

فرهمند۔ باباش می خواد پیش مامانش بخوابه! یعنی چی
روژکا؟ مگه بچه س؟! باید از الان یاد بگیره مستقل بودن و...
اگه ما خواستیم بریم جایی بچه رو نبریم باید بتونه خودش
تنها بخوابه!

با چشمای گرد نگاهش کردم که پناه زود گفت:
پناه۔ اره بچه م.

۔ راست می گه بچه س! بعدم مگه توهم بچه ای می خوای پیش
من بخوابی؟ پس تو هم مستقل نیستی که پیش من
نمی خوابی. بعدم تو نمی تونی پیش من بخوابی!... ما هر جا
هم بریم پناه و با خودمون میبریم!...
پوفی کلافه کشید.

جلو پای پناه زانو زدو دستای کوچولوشو گرفت.
فرهمند۔ پناه می خوام یه چیزی بهت بگم!
پناه۔ بگو!

۔ نه الان وقتش نیست.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part245#

زیر چشمی نگاهم کرد:

فرهمند۔ می‌شه بگی دقیقا کی وقتشه؟

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد و اون زودتر حرفش و زد:

فرهمند۔ من باباتم پناه... تا الانم کافیه هرچی و نمی‌دونستی!

بابای تو منم. اونی که چهار سال ولتون کرد منم... برای

مامانت توضیح دادم تو فعلا کوچولویی برای توضیح دادم

بهت... فقط بدون من نه شهید شدم نه زن گرفتم. همین

کافیه.

پناه فقط به چشمای فرهمند نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

کم کم عقب عقب رفت و بعد با دو خودش و به اتاقش رسوند.

سریع بلند شدم برم دنبالش که بازوم از پشت کشیده شد.

– ولم کن! ببین چیکار کردی؟ یهویی به بچه میگن مسئله به

این مهمی و؟ گفتم الان نگو... خودت یعنی نمیدونی چطوری

باید بگی؟ الان من چیکار کنم؟ شوک بهش وارد شد دیگه! تو

این سن بچه باید مسئله‌های بزرگتر از سنش و درک کنه!

– خودش باهاش کنار میاد.

– لازم نکرده.

سمت اتاق پناه رفتم و بدون در زدن وارد شدم.

پشت پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

انگار می دونست منم که پرسید:

– مامان اون آقا بابامه؟

نفس عمیقی کشیدم... خدایا کمکم کن!

– آره عزیزم.

– من باور نمی کنم.

– منم اومدنش بعد از این همه وقت و باور نمی کردم. تو

دخترشی عزیزم باید باهاش کنار بیای! کم کم عادت می کنی

باشه؟

سر بالا انداخت.

– تو که از اول می دونستی چرا به من نگفتی؟

– نمی خواستم ذهنت درگیر اینجور مسائل بشه.

درسته نزدیک پنج سالش بود اما خیلی خیلی بیشتر از سنش

می فهمید.

– ببین پناه... دخترا بابایین تو یکم پیشش باشی حتی

نمی تونی ازش جدا شی... هنوز ساعت هشته... گفته می خواد

بیرتت شهربازی! میری؟

برگشت سمتم و نگاهی به خرسش کرد:

– پس تو چی؟

– منم میام.

بلند شدو رفت رفت خودشو انداخت تو بغل خرسش:
_ باشه پس، اما نگو من گفتما... من باهاش قهرم که من بزرگ
شدم بعد تازه فهمیده یه دختر داره.
لبخندی زدم و گفتم:

_ اونقدرام بزرگ نشدی کوچولو!
منتظر جواب نشدم و از اتاق بیرون رفتم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part246#

پناهو فرهمند با هم حاضر شدن و منم رفتم اتاقم آماده شم.
پناه بغل فرهمند از اتاق بیرون اومدو فرهمند داد زد:
فرهمند_ ما رفتیم... پایین منتظریم زود بیا.
به به چشمش به بچه‌ش خورد منو فراموش کرد دیگه.
من می‌خواستم نبخشمش مثلاً.
چه کنم... فکر می‌کردم نمی‌بخشمش اما خب اونطوری نبود.
سریع حاضر شدمو رفتم پایین.
پناه جلو نشسته بودو اشاره کرد تو برو عقب بشین.
بچه پرو هنوز نیومده جای منو گرفته.
در عقبو باز کردم و خواستم بشینم که صدای فرهمند اومد:

فرهمند۔ پاشو برو عقب بزغاله اینجا جای زنمه!
خندیدم و پناه کفشاشو در آوردو از بین صندلی‌ها رد شدو
اومد عقب.

جلو نشستم و کمر بندم و بستم.

سمت شهر بازی همیشگی رفتیم و یکم بعد رسیدیم.

پناه زودتر پیاده شدو سمت وسیله‌هایی که دوست داشت
رفت. فرهمندم که دختر دوست زود رفت براش از هر بازی‌ای
که می‌خواست بلیط گرفت.

منم که رو نیمکت نشسته بودم و بهشون نگاه می‌کردم.

بالاخره پناه سمت قطارها رفت و فرهمندم اومد کنارم نشست.

– چه عجب یاد من افتادی... خسته نباشی!

– اوه اوه خانوم حرصی شده.

– آره ساعت یازده شبه از هشت من و اینجا کاشتی با دختری

خوش می‌گذرونی یه نگاهم به من نکردی بگی بزار ببینم

روژکا کو! نگفتی یه وقت چیزی نمی‌خواد! شاید یکی

مزاحمش شد!...

اخماش تو هم رفت و گفت:

– کی مزاحمت شده؟!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم:

– الان تو از این همه حرف همین و فقط فهمیدی؟

– گفتم کی مزاحمت شده؟

– هیچکس!

قطار ایستاد و پناه پیاده شد و اومد سمتمون.

پناه– من پشمک می خوام.

فرهمند– چشم. بیا بریم برای هردومون می خرم.

چشم ریز کردم:

– منم که نخودم!

قهقهه ی فرهمند بالا رفت:

فرهمند– الحق که شکمو بودن پناه به خودت رفته!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part247#

سه تا پشمک گرفت و سه تاشم خودش خورد چون من اهل

پشمک نبودم و قپی اومدم پناهم فقط یکم تونست بخوره

ان قدر بستنی و لواشک و چیپس و پفک خورده بود نمی تونست

بخوره.

با خستگی رسیدیم خونه و فرهمند گفت می ره خونه ی

خودش.

اون رفت و من و پناه پیش هم دراز کشیدیم.
اما اگه از اتفاقای بعد خبر داشتم امشب و پیشش می خوابیدم
تا حسرتش تو دلم نمونه.
چشمام رو هم نمی رفت و خوابم نمی برد.
_ ماما چرا نمی خوابی؟
با تعجب به چشمام بازش نگاه کردم:
_ تو چرا بیداری بچه؟
_ نمی دونم خوابم نمی بره.
_ منم همینطور.
دست دور گردنم انداخت...
سرشو جلو آورد و رو سینم گذاشت...
زیر لب پوفی کشید.
_ بخواب پناه... فردا باید بری پیش زندایی ماهی.
_ بازم؟
_ آره من و بابات جایی کار داریم!
یادم نرفته بود باید می رفتیم فرودگاه بخاطر ماهور...
نمی دونستم چی تو سرشونه اما حال دگرگون بود.
تا خود صبح پلک رو هم نذاشتم.
به ماهی پیام دادم که پناه و نمی برم پیشش اون بیاد اینجا.

کلیدم زیر گلدون گذاشتم.
با صدای در واحد روبه‌رویی زود درو باز کردم که فرهمندو
دیدم.

– بیا تو منم حاضر شم فقط شالم مونده!

– تو کجا؟

– منم میام.

اخم کرد:

– لازم نکرده!

سر بالا انداختم و کشوندمش تو خونه.

شالم و رو سرم انداختم و خواستم از در برم بیرون که باز

صداش و شنیدم:

– گفتم تو نمی‌خواد بیای!

– منم گفتم من میام!

دستی به پشت گردنش کشید و وقتی دید چاره‌ای نداره

بهونه‌ی پناه و گرفت.

زود گفتم:

– زن داداشم میاد پیشش!

#چشم‌های‌وحشی‌روژکا

بالاخره بیخیال شدو با هم از خونه بیرون زدیم.
نزدیکای فرودگاه که بودیم کم کم نصیحتاش شروع شد:
_ اگه ماهورو گرفتیم که گرفتیم وگرنه من واسه این پرواز
بلیط دارم مجبورم برم باهاش فهمیدی؟
بهت زده گفتم:

_ چی؟

_ باید باهاش برم اگه نتونیم الان نجاتش بدیم.
_ نه... نمی تونی دوباره تنهام بزاری!

بغض کرده بودم...

نفس کشیدن برام سخت شده بود...

این یعنی سختی دوباره...

این یعنی شروع بدبختی های دوباره...

_ قربونت برم من... گفتم اگه نتونیم... اصلاً شاید تونستیم.
بین روژکا... توو پناه خط قرمزای منید. اگه رفتم باید صبر
کنی برام. قول بده.

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادمو قطره اشکی از چشمم
چکید... دوباره یعنی؟؟؟

کنار اتوبان ترمز کردو کمر بندشو باز کردو سمتم برگشت...

– الان چرا گریه می کنی؟ هنوز نرفتم که!

– خ... ب خب می خوام بری.

کف دستشو به پیشونیش زد:

– بابا هنوز هیچی نشده که آب غوره می گیری! اصلاً اگرم برم

چند روزه بر می گردم دیوونه!

– من که می دونم... مث... مثل دفعه پیش دیوونم می کنی

بعد میای... به خدا این دفعه دیگه نمی بخشمت!

صورتتمو با دستاش قاب گرفت:

– روژکا چرا توهم زدی چرت و پرت می گی تو؟ برای همین

گفتم نیا ببین کاراتو فقط!

سر بالا انداختمو رو ازش گرفتم.

– حالا که می خوام بری لااقل همه چی و برام تعریف کن.

نفس عمیقی کشیدو چنگی تو موهاش زد.

دوباره کمر بندشو بستو ماشینو حرکت داد:

– چی و می خوام بدونی؟

– اون یارو کیه؟

سر تگون داد:

– اون یه خلافکاره و دخترارو می خره بعد از این که

استفادشو کرد به عرب ها و شیخای دویی می فروشتشون...

اسمش عثمان... خودشم یه دو رگه س... خیلی وحشی و
حروم...

نذاشتم ادامه بده و پرسیدم:

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part249

_ اون زخم ها...

باز اون نداشت ادامه بدم:

_ کار همونه...

_ چطوری؟

نفس عمیقی کشید و انگار یاد همون خاطره بیفته چشماش و

رو هم فشار داد:

_ بعد از اینکه از زندان آزاد شدم خودم یه چیزایی شک کرده

بودم. کم کم نمی دونم چی شد که من و تو جنگل گیر انداختن و

بی هوشم کردن و بردنم...

وقتی ساکت شد و حرفی نزد من گفتم:

_ خب؟

_ یک ماه و نیم عین اسیر گرفته ها باهام رفتار می کرد. هر روز

با کلی وسیله ی شکنجه می اومد و آزارم می داد... با شلاق و

کمر بند به پشتم ضربه می زد... چند بارم همونجا رو تیغ
انداخت...

باورم نمی شد چیزهایی که می شنیدم و...

_ تو روز یک وعده غذا بیشتر نمی داد که همونم از خلق خدا
به در بود... من و اینطوری نگاه نکن روژکا! اینطوری نگاه نکن
که الان حالم خوبه... نه! من روانی و افسرده شده بودم... باز
بعد از اون چند ماه تیمارستان بستری بودم.

گوشتام سوت می کشید و برام قابل هضم نبود.

_ ناراحتی قلبی گرفته بودم و همه جوابم کرده بودن و
تیمارستان هم می گفت دووم نمیارم و میمیرم، اما نمی دونم
چی شد که موندم و الان کنارتم.

_ م... من...

_ اشکال نداره الان نمی خواد حرف بزنی می دونم شوکه
شدی... عثمان ماهورو برای بدهیش گرفته بود اما نمی دونم با
من چیکار داشت... خلاصه که با نقشه‌ی من و چنگیز امروز
می خوام تلافی همه‌ی بلاهایی که سرم آورده رو سرش در
بیارم.

ترس به دلم چنگ زد:

_ چی... چیکار می خواد بکنی؟!

– تو دخالت نکن.

– دیوونه بازی در نیاری! جون پناه نزنه به سرت کار دستمون بدی.

– خیلی وقت پیش زده به سرم.

پلکام و رو هم فشردم و ماشین نزدیکای فرودگاه ایستاد و فرهمند پیاده شد و منم همراهش پیاده شدم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part250#

استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.

قبل از اینکه بریم داخل دستش و کشیدم:

– نمی‌خوای بگی می‌خواید چیکار کنید؟ اذیتم نکن بگو.
لبخندی زد:

– این همه استرس برای چیه؟ خودت داری می‌ری می‌بینی
دیگه...

همون جلو نگهم داشت و هی به اطراف نگاه می‌کرد.

– نمی‌ریم داخل؟

– چرا منتظر چنگیزم...

ناخنام و تو دهنم کردم و مثل وقت‌هایی که استرس داشتم

خوردمشون.

مثل اینکه صدای دندون‌هام و ناخن‌هام خیلی رو مخ بود که
فرهمند برگشت سمتم و حرصی تو چشمام خیره شد و زیر لب
غرید:

_ نکن توله سگ... لحظه آخری بد داری رو مخم راه می‌ریا!
با شنیدن کلمه‌ی "لحظه آخری" حس کردم از بلندی پرت شدم
پایین.

_ چرا اینطوری حرف می‌زنی... همچین می‌گی لحظه آخری
انگار قراره بمیری.

جوابی نداد و عینکش رو چشماش مرتب کرد.

_ اومد...

_ کی؟

_ چنگیز

چشم چرخوندم اما کسی و ندیدم.

چند لحظه بعد اون طرف خیابون ماشینی ترمز کرد که
فرهمند دستم و کشید و دنبال خودش برد...

در ماشین باز شد و ماهورو مرد جوونی پیاده شدن.

همه جای صورت اون مرد جای زخم و تئو بود.

حدس می‌زدم عثمان همین مرتیکه‌ی منفور باشه.

با دیدنش دندون رو هم ساییدم...
فرهمنده دستم و به نشونه‌ی آروم بودن فشرد و سمت اونا
رفت...

منم پشتش رفتم.

من و فرهمنده کنار ایستاده بودیم تا اول اونا از خیابون رد شن.
وقتی عثمان دست ماهورو گرفت فرهمنده نگاهی به دستای
قفل شدشون انداخت و فهمیدم که زیر لب گفت:
_ وای نه

به سمت چپ نگاه کرد و نگاه منم چرخید همون سمت که
ماشینی با سرعت می‌اومد سمت ماهورو عثمان.
تو کسری از ثانیه جای ماهورو فرهمنده عوض شد و فرهمنده
رفت جلو و سریع ماهورو پرت کرد بغلم.
تا به خودم پیام هر دو (عثمان و فرهمنده) رو زمین محکم پرت
می‌شن و جیغ بنفس منه که گوش آسمون و کر می‌کنه.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part251

دو زانو می‌خورم زمین...

نگاهم و از فرهمنده بی‌جون لحظه‌ای نمی‌گیرم.

با همون بی حالیش سر می چرخونه و وقتی عثمان و رو زمین
می بینه لبخندی می زنه.

حتی زمزمه شو از اینجا می شنوم که می گه:
_ تموم شد!

رو زانو سمتش می رم...
اشکام از هم سبقت می گیرن.
صدای مردم و می شنوم که هر کی یه چیزی می گه.
«تکونش ندید»

«به سرش دست نزنید»
«سرش داره خون می ره»
قلبم جایی نزدیک دهنم می زد.
بی جون داره می خنده.

_ چ... چرا گ... گریه می کنی ق... قربونت برم م... من؟
چش... چشمت و بخاطر ک... کی بارونی می کنی؟ گ... گریه
نکن عمرم... م... من بخاطر تو و پناه ا... این کارو کردم. نب...
نبینم اشکات و...

دستام و رو صورتش گذاشتم و اونم دستای لرزونشو بالا
آورد و صورتم و قاب گرفت.
با حق حق گفتم:

– چیکار... کردی تو؟!

– بب... ببخش من و عزیزم.

پیشونیم و به پیشونیش چسبوندیم و اشکام رو صورتش
می ریخت.

پلکاش می لرزید...

– من و تنها نزار... بخاطر پناه! بدون تو نمی تونم.

– ت... و تو قویی... چهار سال... ت... تونستی! مطمئنم
می تونی.

– اینطوری نگو.

چرا تو این شرایط هنوز لبخندش رو لبش بود؟

– ب... بیا جلو تر...

یکم خم تر شدم و اونم سعی کرد سرش و بلند کنه.

– نکن! نباید تکنون بخوری.

لبهای لرزونش رو پیشونیم نشست و حق هقم اوج گرفت.

– ی... یادت نره... دوست دارما... همه ی اینا رو بخاطر ت...
تو تحمل کردم...

آروم سرش و رو زمین گذاشت و پلکاش رو هم افتاد.

#چشم_های_وحشی_روژکا

بلند بلند جیغ می زدم و کسی جلوم نمی تونست بگیره.
نفس کم آورده بودم و حتی نمی تونستم اسپریم و از تو کیفم
در بیارم.

با چشمای تارم آمبولانس و دیدم که با سرعت به این سمت
می اومد.

دوباره جیغی زدم و شونه هام از مشت گرفته شد.
ماهور بود.

رنگ اونم پریده بود.

احتمالا اونم تو شوک این اتفاق یهویی بوده که تا الان جلو
نیومده.

اسپریم و از کیفم در آوردم کمکم کرد ازش استفاده کنم.
با برانکارد فرهمندو تو آمبولانس گذاشتن و منم با کلی
درخواست نشستم و نفهمیدم ماهور چی شد اون وسط.

مامان و بابا از مشهد برگشته بودن و الان دقیقا سه روز بود من
از بیمارستان پام و بیرون نذاشته بودم... پناه هم ندیده
بودم... پیش مامان اینا بود.

دوباره بابا اومده بود تا ازم بخواد برم خونه استراحت کنم اما

گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود.
– روژکا! برو خونه دارم. پلک رو هم بزار بابا! برو دوش بگیر
استراحت کن باز بیا.
سر بالا انداختم.
سه روزه تو کماست.
مثل دیروز وقت محضر داشتیم...
تلخندی زدم.
سه روزه نخوابیدم... نهایتش شبی چند دقیقه پلک بستم تا
چشمام یاری بده بیشتر بیدار بمونم.
سه روزه بی وقفه گریه می‌کنم.
چشمام گود رفته.
دکتر می‌گه هیچ علائمی تغییر نکرده.
همه چی پنجاه پنجاه...
سه روزه تو کماست...
سه روزه تنهام گذاشته و زره زره داره باعث آب شدن من
می‌شه... مثل شمع آب می‌شم.
از پشت شیشه نگاهش می‌کنم که کلی دستگاه بهش وصله.
بابا دوباره سعی داره قانعم کنه:
– برو خونه دخترم...

_ نه بابا

#چشم_های_وحشی_روژکا

part253#

با اومدن دکتر سمتش رفتم:

_ می شه ببینمش؟ برم تو؟

کلافه دستی به چشماش کشید:

_ خانوم شما بیست و چهار ساعتی تو اتاقی! متوجه اید که

نباید بهش فشار بیاد؟ اون الان تو دنیای خواب و بیداریه

متوجه اطرافش می شه... شما باید باهاش حرف بزنید تا

بتونه خورش و پیدا کنه. کسی که خیلی دوستش داره اون و

بگید بیاد. برید داخل از هستون بهش بگید نه که همش گریه

کنید.

سریع با پشت دست اشکام و پاک کردم:

_ چشم... چشمگ... برم؟

_ بفرمایید.

سریع رفتم داخل.

مثل هر روز و هر ساعت که می اومدم تو اتاق اول گونه شو

بوسیدم:

– از اونی ک قرار نبود تنهامون بزاره چخبر؟!
داشت دوباره اشکم در می اومد اما بغضم و با آب دهنم قورت
دادم...

– ما دلبری بلد نبودیم، وایسادیم، سیگار کشیدیم
و رفتنِ اونایی که دوستمون داشتیم و تماشا کردیم... دوباره
رفتی! دوبار تنهام گذاشتی بی معرفت... مگه نمی دونی
چه قدر دوست دارم که اینطوری اذیتم می کنی؟ سه روزه
دخترمون و ندیدم... دلم براش تنگ شده اما حاضر نیستم
برم... می ترسم برم و از دستت بدم... اون دفعه جلوت و
نگرفتم اما این دفعه نمی زارم بری!
لیوان آبی از پارچ کنار تخت برداشتم و آب ریختم و خوردم.
نباید گریه کنم.

– این همه ادعا تهش این بود؟ که تهش باز بری؟ دفعه قبل
چهار سال رفتی... نمی زارم ابدی بری! عشق به دوست دارم
گفتن که نیست... به کنار هم بودن!
دستمال کاغذی و خیس کردم و رو لب هاش کشیدم.
– آیم بدون تو از گلوم پایین نمی ره.
نفس عمیقی کشیدم:

– هر چقدرم که آدم قوی و مغرور باشه آخرش ته دلش یه نفر

رو می‌خواد که بعد از تموم کارایی که انجام میدی بهش بگه "خستم". الان می‌خوام بگم...

صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم:

_ داری جونم و می‌گیری... بخاطر پناه! لااقل اون یه شب و از چشمش در نمی‌آوردی! تا داشت طعم بابا داشتن و مزه مزه می‌کرد. چه قدر خوشحال بود.

#چشم‌های_وحشی_روژکا

part254#

انقد همونجا ایستادم که باز پرستار اومد بیرونم کرد.

روزها پشت سر هم می‌گذشت و حالا چهل روز بود که مردی که قرار بود خیلی وقت پیش رسماً بشه شوهرم تو کما بود. چراش رو نمی‌دونم اما بد عذابم می‌داد.

حالا دیگه یه روز در میون می‌رفتم خونه چنر ساعت استراحت می‌کردم بعد بر می‌گشتم.

پناه هم بعضی روزها باهام می‌اومد و چند ساعتی پیش باباش بود و بعد رضا می‌اومد دنبالش.

پناه، رضا، مامان، بابا، ماهی، ماهور، ساحل و... کسایه بودن که تو این مدت نقششون تو زندگیم خیلی کمرنگ شده بود...

دکتر همه می گفتن اگه تا چند روز آینده به حالت نرمال
برنگرده دستگاه‌ها رو قطع می کنن و من خون گریه می کردم.
امروزم که تولدش بودو خودش خواب بود.
کیک شکلاتی‌ای که از دو روز قبل سفارش داده بودم و گرفتم و
سمت بیمارستان رفتم.

با کلی حرف راضی‌شون کرده بودم اجازه بدن کیک ببرم داخل.
گفتم شاید بالاخره بعد چهل روز یه عکس‌العملی نشون بده...
خیلی دلم گرفته بودو هیچ جوهره بغضم تخلیه نمی شد.
وارد بیمارستان شدم و یه راست رفتم تو اتاق.

کیکو رو میز گذاشتم و سعی کردم یه امروزو گریه رو کنار
بزارم.

نقاب شادی به صورتم زدم و با ذوق دروغین شمع‌ها رو، روی
کیک گذاشتم.

_ تا حالا با هم تولد نداشتیم! این اولین تولدمونه... نمی‌تونم
تو این شرایط برات جشن بگیرم یا آهنگ بزارم... نمیتونم
شعر بخونم یا برات گیتار بزنم. خودت بی منت شمع‌هات و
فوت کن!

قلبم بد جور بی‌قراری می کرد.

چقدر تو این مدت خرافاتی شده بودم که انتظار داشتم الان

چشماش و باز کنه و شمع‌هاش و فوت کنه!

با بغض لبخندی زدم:

_ من جات فوت کنم؟ قصد فوت کردن نداری... پناهم تو

خونه منتظرت بود... می‌گفت بابا تولدشه میاد خونه...

چمیدونه بابا حتی بیدار نشده! دلم به حال خودم و پناه

می‌سوزه...

بغضم و قورت دادم و شمع‌ها رو فوت کردم:

_ ببین چه قدر لاغر شدم... دیگه حتی وقت لنز عوض کردنم

ندارم بیست و چهاری پیش توام.

بالاخره بغضم سر باز کردو بی صدا قطره اشکی رو گونم

چکید:

_ مگه نگفتم بری داغون می‌شم چرا رفتی بی معرفت؟ برگرد

لعنتی حالم خرابه... به خدا قسم که دارم روانی می‌شم...

دوباره رفتم سمت دارو هام... با اون کوفتیا خودم و آروم

می‌کنم... برگرد...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part255#

حالم خیلی خیلی خراب بود.

پرستارها اومده بودن تو اتاق و سعی داشتن منو بیرون ببرن.
جیغ می زدم و صداش می زدم...
انگار براش مهم نبودم که جوابی بهم نمی داد...
دوباره جیغ زدم.
کشون کشون از اتاق بیرون بردنم...
همه ی اتاق ها همراه ها و دکتر پرستارا اومده بودن بیرون.
سرنگی تو دستم فرو رفت که آروم آروم چشم بستم...
_ دوست دارم...
_ من بیشتر!
_ دروغ می گی!
_ به خدا راسته.
با مزه سرش و خاروند:
_ پس...
_ پس؟
_ بیوسم.
شیطون روش خم شدم و کنار گوشش نفس کشیدم:
_ نفهمیدم چی گفتی!
_ گفتم داری دیوونم می کنی.
_ دیوونه؟

«دیوونه»

«دیوونه»

«دیوونه»

«دیوونه»

تو گوشم اکو شدو چشم هام کم کم باز شد.

صدای دیگه ای تو گوشم پیچید:

«آقای صفدری به بخش... آقای صفدری به بخش...»

بیمارستان بازم؟

چرا حس کردم همه چیز تموم شده پس؟

چه رویای شیرینی بود.

تقه ای به در خوردو دکتر اومد داخل و پشتش مامان اومد.

کاملاً مشخص بود خیلی وقته گریه کرده.

لعنت به من که باعثو بانیه همه ی این اتفاقاتم.

_ مادر بیا بریم خونه... پناه بهونه می گیره! داری خودتو

نابود می کنی... ببین داغون شدی!

تو دلم زمزمه کردم:

«داغون شدم.»

#چشم_های_وحشی_روژکا

با سر صدایی که بیرون اتاق بود توجهم جلب شد:

– می‌خوام مامانم و بینم بزارید برم.

صدای پناه بود.

منم زمزمه کردم:

– بزارید بیاد بینمش! توروخدا...

چون بیمارستان بود بچه‌ها رو اجازه‌ی ورود نمی‌دادن.

پناه اومدو کمی بعد با هم از اتاق بیرون رفتیم.

پشت در اتاق فرهمند ایستاده بودیم که پرستاری بیرون اومد:

پرستار– خوش خبری بدید...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و زود از جلو در زدمش کنار...

اما دقیقا همون لحظه پشیمون شدم.

با این ریخت برم جلوش؟

برم خونه اول...

نه دلم براش تنگ شده اول برم تو...

دقیقا نمی‌دونستم باید چیکار کنم الان.

قطره‌های اشک از سر خوشحالیم پشت سر هم می‌ریخت و بی

حرکت ایستاده بودم.

پناه– مامان!

با صداش از بهت بیرون اومدم...
پرستار رفته بود.

پناه می‌تونست بره باباش و ببینه اما من باید اول وضعم و
مرتب می‌کردم.

– پناه تو برو پیش بابات...

هنوز حرفم تموم نشده بود پرستار دوباره اومد.

با لبخند نگاهش کردم که متقابلاً لبخندی زد:

پرستار– تبریک می‌گم

– ممنون... می‌تونم ببینمش؟

پرستار– الان که هنوز چیزی مشخص نیست.

– ولی می‌تونم ببینمش که!

پناه– بیدار شده دیگه...

پرستار گیج بهمون نگاه کرد:

پرستار– چی خانوم؟! چجوری می‌خوای ببینیش؟ تازه یه

ماهش لویایی بیشتر نیست...

با بهت نگاهش کردم.

– چی؟

پرستار– من بارداریتون و تبریک گفتم شما منظورتون چیز

دیگه‌ای بود؟

تته پته کنان به اتاق اشاره کردم و گفتم:

– من... شوهرم و گفتم!

پرستار– نباید بهتون بگم اما بنظر من زیاد امیدوار نباشید

وضعیتشون خیلی بده...

خندیدم:

– شوخی میکنید... اون خوب شده!

پرستار– نه...

– پس من حامله نیستم.

گیج سر تکون داد:

– هستید!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part257#

دوباره بغض کردم...

فرهمنده لعنت...

اعصابم به شدت تحریک شده بود و دست خودم نبود هر کار

می کردم.

– می شه ببینمش؟

پرستار– بچه رو؟

_ نه شوهرم و..._

با سر تایید کردو با پناه داخل رفتیم.

پناه کلا فقط به دستگاه‌ها نگاه می‌کرد.

سمتش رفتم و سعی کردم آرامشم و حفظ کنم.

سعی کردم آروم صحبت کنم تا پناه متوجه نشه.

_ یادته چقدر بچه دوست داشتی؟ داری بازم بابا می‌شی..._

سر این یکیم می‌خوای تنهام بزاری؟ تو بارداریم می‌خوای ولم

کنی؟

با شستم صورتشو نوازش کردم.

_ می‌خوای نیای سونوگرافی صدای قلب بچه‌تو گوش بدی؟

مثل پناه... آرزوم بود یه بار سونوگرافیم و با شوهرم برم..._

مثل بقیه... پر ذوق زل بزنییم به مانیتور... پناه نشد... این

یکیم نمی‌خوای بیای؟! می‌خوای تو بزرگ کردن این یکیم تنهام

بزاری؟

قطره‌های اشکم که متوجه نشدم که شروع شده از هم سرعت

گرفتن.

_ بچه‌ها ت جفتشون بابا نداشته باشن؟ اصلاً گذاشتی یه شب

طعم پدر بودن و بچشه؟... تنهام بزاری سقطش می‌کنم... به

خدا می‌کنم.

سر بلند کردم و به پناه نگاه کردم.
- بازم داری گریه می‌کنی مامان؟
تلخندی زدم:

- نمی‌خوای با، بابات حرف بزنی؟
سرتکون دادو اومد...

بلندش کردم و رو تخت کنار فرهمند گذاشتمش.
خم شد گونه‌ی فرهمند و بوسید.
نگاهم رو فرهمند دور می‌زد.
- بابایی جونم...

اونم منتظر بود بگه جونم؟
نگاهم کرد:

- جوابم و نمی‌ده که! هر دفعه همین کارو می‌کنه.
- بیدار شه جوابتو می‌ده.

سرتکون دادو ادامه داد:

- من می‌خوام برم مدرسه به دوستام بگم بابا دارما! اگه نیای
اونا می‌گن تو بابا نداری ما داریم... می‌خوای اونا از من
خوشحال تر باشن.

بغض و تو پناه حس کردم.

مطمئن بودم قطعا قبلا یکی نداشتن بابا رو کوبیده تو سرش

که حالا اینطوریه...
یکی از دستگاه‌ها آلام دادو منو پناه ترسیده به هم نگاه
کردیم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part258

سریع از اتاق بیرون رفتم و پرستار رو صدا زدم.
منو پناه و بیرون کردن و پرده‌ها رو کشیدن.
دلم شور می‌زد...

اگه بره چی؟

یک ساعتی بیرون اتاق قدم رو می‌رفتم و ناخنامو می‌جوییدم.
هی به پناه نگاه می‌کردم و بعد به اتاق...
بالاخره پرستار بیرون اومد که سمتش پرواز کردم:
_ چی شد؟

پرستار_ چیزی نیست خانوم.

پناه_ بابام خوب شد؟

پرستار لبخندی زد:

پرستا _ آره عزیزم...

الان دیگه تعجب نمی‌کردم خیلی تعجب کرده بودم این

روزها... بیش از اندازه...

_ از کما...

نذاشت ادامه بدم:

پرستار_ آره عزیزم... نیم ساعت دیگه میتونید ببینیدش.

لبخند لرزونی زدم...

فکر می کردم می خواد با دو تا بچه تنهامون بزاره.

خوشحال به پناه نگاه کردم. اونم ذوق داشت.

از پرستار تشکر کردم و سریع تاکسی گرفتم چون از وقتی

فرهمنده رفته بود تو کما دیگه رانندگی نمی کردم. با پناه رفتیم

خونه.

می خواستم یکم ظاهرمو تغییر بدم شده بودم مثل

اورانگوتان.

یکی از بچه های دانشگاه که آرایشگر هم بودو زنگ زدم و گفتم

زود خودشو برسونه.

سریع صورتمو بند انداخت و بی توجه به سوزش صورتم

دوش گرفتم و پناهم بردمش حموم.

زودتر پناهو فرستادم بیرون و تا خودم رفتم بیرون دیدم پناه

حاضر آماده ست و خانوم آرایشگر انگار خیلی حرفه ای بوده

که موهاشو مرتب بافته بود.

سریع باهاش حساب کردم و اون رفت.
یه مانتوی سبز با کفش سبز پوشیدم و شال و شلوار مشکیم و
هم تن کردم.

آرایش ماتی انجام دادم و سریع با پناه از خونه بیرون زدیم.
دوباره تاکسی گرفتم و دوباره برشتیم بیمارستان.
وقتی رسیدیم مامان و بابا، رضا و ماهی، ماهورو چنگیزم
اونجا بودن...

اما همه صبر کرده بودن منم برم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part259#

تقریباً دو هفته پیش بود که متوجه شدم اون ماشینی که به
فرهمنده زده چنگیز بوده... با این که می‌تونستم ازش شکایت
کنم اما این کارو نکردم.

با لبخند به همشون نگاه کردم.

مامان جعبه‌ی گل و شیرینی رو به دستم داد...

به دست پناهم پاکتی داد.

یادم رفته بود بخرم خوب بود که مامان خریده بود.

اول از همه من و پناه با نفس عمیقی وارد شدیم و اونا قرار شد

چند دقیقه‌ای ما رو تنها بزارن.
با ذوق درو باز کردم و قدم اولمم و تو گذاشتم.
دست پناه و ول کردم و هر دو سمت فرهمند پرواز کردیم.
با تعجب به ما دوتا نگاه می‌کرد.
خودمون و تو بغلش انداختیم اما اون حتی بغلمون نکرد...
اشکم داشت در میومد.
بغض دار زمزمه کردم:
_ بغلمون نمی‌کنی؟
دستاش بالا اومد و رو کمرم نشست.
چند دقیقه بعد از بغلش بیرون اومدیم.
_ دلم تنگ شده بود... بی معرفت.
بی حرف نگاهمون می‌کرد.
_ نمی‌خوای حرف بزنی؟
خش گرفته زمزمه کرد:
_ بله؟
گیج بهش نگاه کردم:
_ فرهمند! چیزی شده؟
باز حرفی نزد.
به پناه نگاه کرد...

– می گم فرهمند... یه خبر برات دارم... می خوام بگمت که هنوز از کما در نیومدی باز سخته کنی...

الان بهترین موقعیت بود تا خبر حمله بودنم و بهش بدم تا روحیه ی هممون عوض شده!

فقط من و پناه اون روز شنیدیم و به هیچکس نگفتم. پناه که نمی دونه چی هس پس فرهمند می شه دومین نفر...
– بگم؟

باز هم کلمه ای حرف نزد.

تا خواستم بگم یهو گفت:

– من می شناسمتون؟

با بهت نگاهش کردم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part260#

– چی؟

سر تکون داد:

– به جا نمیارم می شه خودتون و معرفی کنید خانوم؟!

بیخشید البته... از کارمندهای شرکت هستید یا فامیل های دور؟

جمع می بست؟

به عقب برگشتم و به مامان و بابا و بقیه که حالا اومده بودن
داخل نگاه کردم.

اوناهم کمی از من نداشتن.

دوباره به فرهمند نگاه کردم:

– من... من د یادت نمیاد؟؟؟ ما می خواستیم با هم ازدواج
کنیم.

با دستم پناه و نشون دادم:

– اینم دخترمون!

دکتر اومد و یکی یکی همه جلو اومدن.

چنگیز دستشو دراز کرد سمت فرهمند:

چنگیز– داداش! من و بخاطر میاری؟

خنثی باهاش دست داد و سر بالا انداخت.

هیچ کدوم از ما رو یادش نمی اومد...

دکتر– متأسفانه حافظه ی کوتاه مدتشون و از دست دادن و

اتفاقات چند سال اخیر و یادشون نمیاد!

تند تند سرم و تگون می دادم... هضمش برام سخت بود بعد از

این همه اتفاق. رسماً دیگه هیچی برام مهم نبود.

دیگه نمی تونستم حرفی بزنم.

رضا زودتر از بقیه از بهت در اومد:

رضا- یعنی امکان بازگشت حافظه‌ش نیست؟

دکتر- چرا... مرور زمان همه چیزو حل می‌کنه... خاطرات و

براش یادآوری کنید و کم کم همه چیز یادش میاد انشالله...

البته امیدوارم چون ضربه اساسی بوده. فقط زیاد بهش فشار
نیارید.

دیگه چیزی نمی‌شنیدم فقط لب‌های فرهمند بود که تگون
می‌خورد.

سرم گیج می‌رفت و اصلاً حالم خوب نبود.

دوباره سرم گیج رفت که نالیدم:

_ بابا!

حس کردم تنها کسی که الان می‌تونه کمکم کنه باباس.

مامان رو گونه‌ش کوبید:

مامان- خدا مرگم بده! روژکا مادر... چرا مثل میت رنگت

سفید شده. رضا بگیر آبجیت و!

دستام از دو طرف گرفته شد و چشمام بی حال شده بود.

می‌خواستم از اتاق برم بیرون اما برگشتم و نگاهی به چهره‌ی

متعجب و خنثی از حس فرهمند نگاه کردم.

ته قلبم خالی می‌شد با این نگاه...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part261#

لحظه‌ی آخر هم نگاه گذرام رو چهره‌ی پشیمون چنگیز نشست.

سریع با کمک بابا و رضا بیرون اومدم.
_ بابا!

بابا_ جانم... اشکال نداره چیزی نیست دیدی که دکتر گفت خوب می‌شه...
رضا دخالت کرد:

رضا_ نخیر یعنی چی؟ پنج ساله آبجی من و اسیر کرده حالا آقا رفته زیر هیجده چرخ حافظه از دست داده؟ به ما چه! همین فردا دخترشو تحویلش می‌دی روژکا... یکمم برای خودت زندگی کن.

هق هقم بلند شدو با التماس زار زدم:

_ نه... توروخدا... پناه نه... بخدا که دیگه زنده نمی‌مونم.
رضا خواست حرفی بزنه که بابا تشر زد:

بابا_ رضا! نمی‌بینی حالشو؟ هی بدتر می‌کنی تو؟ برو پیش زنت نیاز به تو نیست... جای دل‌داری هی پیاز داغشو زیاد

می‌کنه!

رضا دو دل عقب عقب رفت و بعد چرخید برگشت تو اتاق.
بابا تو بغلم کشیدش:

بابا_ همه چی دست خداست دخترم. امیدتو به خدا کن. حل
می‌کنه برات مشکلت و... از چی می‌ترسی دختر؟ اصلاً اگه
نشد مگه تو خانواده نداری؟ تا وقتی پناه و درخواست نکنه
دستش و می‌گیری میای خونه‌ی ما! مگه ننه بابا نداری یا ننه
بابات مردن که اینطوری زار می‌زنی؟!
خداکنه‌ای زیر لب زمزمه کردم.

بابا_ پدر بودن یه حس فوق‌العاده‌س... جذب بچه‌ت
می‌شی... فرهمند حتی اگه حافظه‌ش برنگرده جذب پناه
می‌شه... چون پدرشه.

دیگه نتونست حرف بزنه چون همه داشتن از اتاق بیرون
می‌اومدن...

مامان سریع خودش و بهمون رسوند و نگاهم به لیوان یکبار
مصرف دستش که تا نیمه از آب پر بود افتاد.
مامان_ بیا اینو بخور...
و به رضا اشاره کرد:

مامان_ برو یه چیزی براش بخر فشارش بالا پایین شده.

سر بالا انداختم و چنگیزو ماهور جلو او مدن... ماهور ضربه‌ای
که روحش داغون کرده بود خیلی تاثیر گذاشته بود روش.
می‌دونم که الان تحت نظر روانشناسه... اخیراً خیلی کم حرف
شده.

چنگیز- ببخشید واقعا... من نمی‌دونستم اون می‌خواد بیاد
وسط جاده... متاسفم... انشالله زودتر خوب بشه.
با چشمای اشکی به دستای قفل شدشون نگاه کردم... خوش
بحالشون لااقل بعد این همه سال به خوبی و خوشی کنار
همن... ما چی؟

بعد این همه سال یه دقیقه که خوشی می‌بینیم خدا ده
برابرشو از چشممون در میاره.

#چشم-های-وحشی-روژکا

part262#

مامان- پاشو بریم خونه...

مامان راست می‌گفت موندنم اینجا چه دلیلی داره؟... همین
که با حرفاشون آرومم می‌کنن و پشتمن کافیه.

نالیدم:

- پناه...

ماهی زود گفت:

ماهی۔ من میارمش برید شما

سر تکنون دادم و از بیمارستان بیرون رفتیم.

خواستم برم خونه خودم...

خاطراتم اوتجا بود...

از مامانشون خواستم تنهام بزارن.

پافشاری و اصرار زیادی کردن اما قبول نکردم.

با رفتنشون دوباره مثل قبلاً سمت کمد رفتم و پیرهناش و در آوردم.

همه رو، رو تخت پخش کردم و روشن دراز کشیدم.

هق هقم اوج گرفت و یکی از پیرهناش و کشیدم تو بغلم.

چرا بدبختی بارو بندیلش و جمع نمی کرد بره از زندگیم؟

با سرگیجه بلند شدم و دوباره سمت کمد رفتم.

چند تا قاب عکس که به دیوار زده بودم و تازگی برشون داشته بودم و بیرون کشیدم.

به چهره‌ی خندونش نگاه کردم و دستم و رو لبخندش کشیدم.

از شرم راحت شدی؟

با چی خودم و آروم کنم؟

دیگه چیزی آرومم نمی کنه

با یادآوری مهین با پاهای لرزون سمت گوشیم رفتم...
مهین کسی بود که مواد بهم می فروخت...
شاید بتوانم چند ساعتی از این فضا دور باشم...
شاید بتوانم دوباره رویا بسازم...
دستی رو شکمم گذاشتم.
پس بچه چی؟

با این کارام اونم نابود میکنم...
اما من بچه ای که بابا نداشته باشه نمی خوام... بچه ای که
بپرسه بابام کو ندونم چی بگم... بچه ای که تنها براش اسم
انتخاب کنم... تنها بزرگش کنم... تنها باهاش عکس بگیرم...
با دستای لرزون شمارهشو گرفتم و به بوق دوم نرسیده
صدای معترضش تو گوشی پیچید:
_ روژکا...

#چشم_های_وحشی_روژکا
part263#

_ روژکا... من به تو هیچی نمی دم دختر... همون دفعه بابات و
داداشت و انداختی به جونم بسه.
و قطع کرد.

بی حوصله دوباره شماره شو گرفتم:
_ گفتم نه...

_ صبر کن مهی... فقط همین دفعه... اندازه دویست
سیصد تو من...

نفس عمیقی کشید.

_ همشو و یه جا نزنمی بدبختمون کنی.
_ حواسم هس.

می دونستم لنگ پوله پس قیمت بالا بدم قبول می کنه.
_ فقط همین دفعه س.

_ حله می زنم به کارت.

_ نه لا کردارا کارتم مسدوده...
پوفی کشیدم:

_ اوکی بیار جلو در همین جا حساب می کنم باهات.
_ تو بیا.

_ حال ندارم... صد بیشتر می دم خوبه؟

تند چشمی گفت و گفت تا نیم ساعت دیگه میاد.

عکس هامون که پخش بودو از روشن رد شدم و نگاهی به
خونه انداختم...

تزیین شده بود واسه تولدش...

تلخندی زدم.

رو مبل نشستم و پاکت سیگارم و برداشتم.

با انگشت اشاره‌م ضربه‌ای زدم.

کم کم دو نخ سیگار کشیدم...

دو نخ شد چهار نخ...

چهار نخ شد هفت نخ...

هفت نخ شد ده نخ...

و به همین منوال نصف پاکت تموم شد و بالاخره زنگ به صدا در اومد.

شال انداختم و درو باز کردم که با چهره‌ی عصبی رضا روبه‌رو شدم.

عصبی غرید:

– این چیه روژکا؟! این کوفتی چیه؟

به بسته‌ی کوچیک مشکی دستش نگاه کردم.

سر بلند کردم که سوزشی سمت راست صورتم حس کردم.

– باز تو رفتی سراغ اون زنیکه؟

جواب ندادم که از پشت گردنم گرفت و آوردتم تو خونه و با پاش درو بست.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part264#

_ چیکار می‌کنی دیوونه؟ نکن...

پرتم کرد رو مبل و انگشت اشاره‌ش و تهدید وار تگون داد:

_ وای بحالت روژکا... وای بحالت بری سمتش...

_ تو منو بکشیم باز می‌رم پیشش... می‌رم پیش مهین ازش

مواد می‌گیرم.

داد زد:

_ غلط می‌کنی.

جیغ زدم:

_ می‌کنم.

دوباره دستش بالا رفت و سیلی‌ای رو صورتم نشوند که صدای

هینی باعث شد هردو به پشت سر رضا نگاه کنیم.

ماهی بود که دستش جلو دهندش بود و پناه کنارش...

ماهی زود سمت من اومد و رو به رضا گفت:

ماهی_ احمق دست رو زن حامله بلند می‌کنی؟ خاک تو

سرت... منم حامله شم همینطوریم می‌کنی؟

من و رضا هر دو چشم‌هامون گرد شده بود.

ماهی از کجا فهمید؟

سریع فکرم و به زبون آوردم و اون جواب داد:
ماهی- پناه ازم پرسید بارداری یعنی چی! منم گفتم این و از
کجا می دونی گفت پرستار بهت گفته.
من فکر می کردم اون چیزی نمی فهمه... و حتی فکر نمی کردم
از کسی بخواد پرسه.
رضا نگران جلو اومد:
رضا- ببینمت!... پاش و بریم دکتر...
پشیمون چنگی تو موهاش زد.
- با یه سیلی بچم نمی خواد بیفته که... بشین...
پناه اومد بغلم نشست:
پناه- ماما نمی ریم شهر بازی؟
سرم و به نشونهی منفی بالا انداختم.
ماهی و رضا نیم ساعتی موندن و بعد ماهی غذا درست کرد و
رفتن... اون ها هم خیلی اسیر من و زندگیم شده بودن...
یکی از پیرهنای فرهمندو مثل قبلنا تنم کرده بودم و پناهم با
اون قد کوتاهش یکی از پیرهنای فرهمندو تنش کرده بود که
تا زیر زانوش اومده بود.
من که میلم به غذا نکشید اما پناه غذا خورد و باهم رفتیم تا
بخوابیم.

فکر فرهمند لحظه‌ای رهام نمی‌کرد...
بغض داشتم اما نمی‌خواستم جلو پناه گریه کنم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part265#

پناه که خوابید بغلش کردم و خواستم بخوابم اما نمی‌تونستم.
رو تخت نشستم و زانو هام و بغل کردم.
یکی از عکس‌های فرهمند و رو زانوم گذاشتم و خیره نگاهش
کردم.

_ قرارمون این نبود... رفتی و تنهام گذاشتی... فقط من و نه...
بچه‌هاتم تنها گذاشتی... حالا من با دوتا بچه و تنهایی چیکار
کنم؟... می‌دونی الان پتانسیل این و دارم هرچی که تو زندگیم
هست رو بندازم دور، حتی خودم همین قدر از همه چی خسته!
چشم‌هام و بستم و از لای پلکای چفت شدم و مرواریدام
ریخت...

قرار بود با هم زندگی کنیم...

عاشقانه...

دنیا هیچ وقت با من یار نبود...

خسته شدم از این زندگی.

رفتم آشپزخونه و به صورتم آب پاشیدم.

هیچ وقت فکرشم نمی کردم اینطوری شه.

تلویزیون و روشن کردم و صداشو کم کردم. فلشم و زدم
داخل و نشستم رو مبل. چند دقیقه بیشتر رد نشد که پشیمون
شدم بلند شدم در اتاق و بستم و دوباره رو مبل نشستم.
ویدیوها رو یکی یکی می دیدم و دلم تنگ می شد برای اون
روزها.

دستم و جلو دهنم گرفتم تا حق هقم و خفه کنم که مبادا پناه
بیدار شه.

به اندازه ای صدای تلویزیون و کم کرده بودم که فقط خودم
بشنوم.

صدای فرهمند تو خونه طنین انداز شد:

«خیلی دوست دارم!»

زمزمه کردم:

– من بیشتر!

عکسها رد می شدن و حق حق من بیشتر و بلند تر.

فیلمی پلی شد و من و فرهمند بودیم که داشتیم کلکل
می کردیم.

فیلم بعدی وقتی بود که تو خواب فرهمندو آرایش کرده بودم.

فیلم بعدی فیلمی بود که داشتم کمکش می کردم حاضر شه
برای خاستگاری ماهور.

عصبی شدم و کنترل و سمت تلویزیون پرت کردم و پشت سر
گلدون رو میزو برداشتم سمتش پرت کردم.
هر دو به صفحه خوردو صفحه ی تلویزیون شکست.
داد زدم:

_ عوضی... ازت متنفرم... از خودمم متنفرم... از بچه هاتم
متنفرم... از همه متنفرم...

موهام و کشیدم و همونجا رو زانو افتادم و دست و پام
می لرزید.

فقط زیر لب می گفتم:

_ از همه متنفرم

#چشم_های_وحشی_روژکا

part266#

انقدر داد زدم که پناه اومد بیرون و دوید سمتم.

سریع بغلم کردو دستاشو دور گردنم حلقه کرد.

_ نکن مامانی... گریه نکن...

موهاشو پشت گوشش زدو اشکامو با دستاش پاک کرد:

– زنگ بزمن دایی رضا؟ یا بابا حاجی؟

سریع گفتم:

– نه...

– داری گریه می کنی... دایی گفت گریه کردی بهش زنگ بزمن.

– گفتم نه!

زمزمه کرد:

– پس گریه نکن.

رفت پشت سرم و موهام و تو دستش گرفت...

از حرکت دستاش می تونستم بفهمم سعی داره موهام و بیافه.

مثل باباش بلد نبود اما چند تا گره زد.

لپم و بوسید.

– مامانی! بریم بخوابیم؟

– برو بخواب.

– دوتایی.

خواستم نه بیارم که نگاهش به تلویزیون خورد.

جیغ زد:

– ماماااا... دیگه نمی تونم فیلم ببینم... ماماااا!

سر تکون دادم

خدایا...

تو این موقعیت به فکر برنامه کودک بود...

<پنج ماه بعد>

#فرهمند

کلیدو تو در چرخوندم و خواستم وارد شم که صدایی مانع
داخل شدنم شد:

_ مامانت هنوز از اتاق بیرون نیومده؟

صدای ریز دختری خط انداخت رو صدای کلفت مردی...
صاحب این صداها رو می شناختم...

_ نه دایی... خیلی کم میاد... فقط بعضی وقتا برای من غذا
درست می کنه و گرنه سفارش می ده... حالش بد می شه...
فقطم لواشکای من و می خوره... هی می گه نی نیمون هوس
کرده نی نی نی نی نی... لواشکام و بخاطر نی نی می گیره
خودش می خوره...

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part267

_ اون مرد جلو در کی بود؟

ترس به دلم چنگ انداخت... قرار بود کاری به خانوادم نداشته
باشن... اصلاً از کجا متوجه شدن؟؟؟

Scanned By Camera Scanner

سریع داخل رفتم و درو بستم.

لعنت به این بخت بدم...

تو خونه قدم رو رفتم...

هرکار می کردم نمی تونستم جلوی خودم و بگیرم...

نزدیک پنج ماه بود از خونه بیرون نیومده بود...

یه دلشوره‌ی عجیبی داشتم.

در نهایت تصمیم گرفتم به بهونه‌ای برم جلو در خونشون...

شاید می تونسم ببینمش.

سریع افکارم و جمع جور کردم...

به چه بهونه‌ای؟

بگم نون می خوام...

نه بهتره پیاز بگم...

تخم مرغ بهتره شک نمی کنه!

سریع تیشرتی تنم کردم و شلوارم و با گرم کن عوض کردم.

با استرس از در بیرون رفتم و زنگ واحد رو به رویی رو فشار

دادم.

لحظه‌ای رد نشد که در باز شد.

بین چهار چوب در قرار گرفت و یه دستش تو موهای

ژولیده‌ش بودو داشت می خواروندو خمیازه می کشیدو دست

دیگه ش رو شکمش...

نگاهم رو شکم برآمدهش خشک شد.

اون...

چشمهامو محکم به هم فشار دادم و باز کردم.

اونم بعد از خمیازهش چشمهاشو باز کرد. انگار از دیدن من

تعجب کرد چون آب دهنش و پرصدا قورت داد.

دوباره نگاهم سمت شکمش رفت.

– چ... چیزی می‌خواستید؟

جمع می‌بست؟

لبخندی زدم:

– نون و پیازو تخم مرغ لطفاً...

به خودم اومدم و فهمیدم چی گفتم...

دستی پشت گردنم کشیدم.

همونطور که نگاهش به من بود داد زد:

– پنااه... دوتا نون و پیازو تخم مرغ بردار بیار برا آقا.

باز دوباره نگاهم رفت سمت شکمش...

سریع نگاه گرفتم تا خودم و رسوا نکردم!

#چشم_های_وحشی_روژکا

پناهی که صدایش زده بود رو از دور می دیدم که سمت در
می دوید.

می خواستم بگم ندو می خوری زمین، اما نمی تونستم...
زبونم و گاز گرفتم تا لال بمونم.

تخم مرغ ها رو با دستای کوچیکش داد به مامانش و رفت
نون و پیازو با هم آورد.

دلم داشت می ترکید که نمی تونستم هیچ کدوم و بغل بگیرم.
بغض مردونم داشت گلوم و خفه می کرد.

دستی به گردنم کشیدم.

_ آقا خویید؟... صورتتون سرخ شده.

_ خوبم.

به همین اکتفا کردم.

نمی تونستم حرفی بزنم.

بدون تشکر وارد واحدم شدم و درو بستم... از چشمی نگاه

می کردم که دست زیر چشم هاش می کشید و زیر لب چیزی
زمزمه می کرد.

کلافه دستم و رو صورتم کشیدم و از در فاصله گرفتم.

سمت میز رفتم و قرصامو برداشتم.

شاید بهتر بود با اطلاع دادن به پلیس این بازی مسخره رو
تموم کنم.

نهایتش من میمردم... راحت می شد. نمی دیدم که زجر
بکشه... نمی دیدم.

فردا اولین کاری که می کردم این بود که می رفتم اداره ی
پلیس... دیگه کافی بود.

#روژکا

خیلی وقت بود حتی رمق از خونه بیرون رفتنم نداشتم. روزو
شبم و نمی شناختم... حتی سونوگرافی و هر چی که مربوط به
بچه باشه رو کنار گذاشته بودم.

رضا و ماهی هر روز می اومدن ازم سر می زدن و رضا گاهی
پناه و بیرون می برد.

ماهو رم تحت نظر بودو روز به روز حالش بهتر می شدو
هفته ای یک بار می اومد دیدنم...

ساحل و ماهور تقریباً با هم خوب شروع بودن.

مامان و بابا هم که می گفتن هرطور شده باید پناه و بدم به
فرهمنده، اما دلم رضا نبود. از آینده ای که نمی دونستم و خبر
نداشتم می ترسیدم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part269#

همگی اصرار می‌کردن تا چند روز برم بیرون از خونه حتی
چند بار برنامه‌ی مسافرت چیدن اما من نرفتم. حتی پناهو با
خودشون بردن شاید بخاطر پناه منم برم اما بازم فایده
نداشت.

من تنهاییم و به هر چیزی ترجیح می‌دادم.
سمت اتاق رفتم و آهنگی پلی کردم.
این روزها فقط آهنگی غمگین و دپ گوش می‌دادم.

»چه روز دل‌خراشی
وقتی خواستی جدایی
قلبم و دادم دستت
که عمری داشته باشی
ولی زدی شکستیش
بدون هیچ بهونه
عزیزم دلت از سنگه
تو خاطر می‌مونه
آخه چرا من و تنها گذاشتی
من و با گریه تو غم جا گذاشتی

همش فکر می‌کنم شاید از اول
من و حتی یه لحظه دوست نداشتی
دوست نداشتی
دوست نداشتی
من و یه قلب داغون
من و چشمای گریون
من عاشق تو قلبت
بودم دو روزی مهمون
من و هوای ابری
من و بارونه پاییز
من و روزای بی تو
یه قصه یه غم انگیز
من و یه قلب داغون
داغون
داغون
من و چشمای گریون
گریون
گریون
من و هوای ابری

من و بارونه پاییز
من و روزای بی تو
یه قصه ی غم انگیز
چه روز دل خراشی
وقتی خواستی جدایی
قلبم و دادم دستت
که عمری داشته باشی
ولی زدی شکستیش
بدون هیچ بهونه
عزیزم دلت از سنگه
تو خاطر می مونه»

#چشم_های_وحشی_روژکا

part270#

دوباره و سه باره آهنگ رو از اول گوش دادم و کافی نبود
برام...

چند تا آهنگ پشت سر هم گوش دادم و یکی رو، رو تکرار
گذاشتم.

_ قربونت برم من... به خدا یه مشکلی بود.

Scanned By Camera Scanner

– فقط داری دروغ میگی فرهمند به خدا داری دروغ میگی...
به پناه اشاره کرد:

– به جون پناه دروغ نمی گم.
داد زدم:

– داری دروغ می گی. دروغ دروغ دروغ!
– داد نزن دیوونه!

دوباره داد زدم:

– دلم می خواد.

سمتم اومدو دستشو رو شکمم گذاشت:

– برای بچم خوب نیست... جیغو داد نکن ضعیفه!

این از کجا می دونست حامله م؟

هه روزکا شکمت اندازه ی بشکه شده...

– بچه از تو نیست.

خندید:

– نیاز به دروغ نیست.

به عقب هولش دادم:

– می گم بچه ی تو نیست... بفهم بچه ی تو نیست!

چنگی تو موهاش زد:

– چطور ممکنه؟

... ممکنه... همونطور که تو رفتی و ممکن بود اینم ممکنه...
سرم گیج می رفت اما پشیمون نبودم از حرف هایی که
می زدم... کافی بود...
... پس از کیه؟
... از... باباش... اون باباشه! برو بیرون.
باورش نمی شد.
حق داشت.
همه چی رو زد خورد کرد. میزو برعکس کرد.
محتویات روش چپه شد.
گلدون شکست.
دست پناه و گرفت.
قلبم از حرکت ایستاد.
گلوم به خس خس افتاد... چشم هام سیاهی رفت.
رو زانو زمین افتادم.
یه دستم چنگ گلوم شد و یه دستم شکمم.
گلوم خس خس می کرد.
راه نفس کشیدنم بسته شده بود.
برنگشت نگاهم کنه... برنگشت!
روژکا ❤️🔪:

#چشم_های_وحشی_روژکا

#part271

اتاق دور سرم چرخید.

با هول از خواب پریدم.

خواب که نه... کابوس.

دستم و رو قفسه‌ی سینم گذاشتم...

از دیروز که دیدمش بی‌قرار تر شدم.

هنوز آهنگ درحال پخش بود.

نفس عمیق کشیدم.

پناه با مامان و بابا رفته بود شمال!...

دیگه مدام اصرار نمی‌کرد ببرمش شهربازی.

می‌دونست حوصله ندارم.

بلند شدم و از تو کمد مانتوو شال خیلی وقت پیشم و در

آورد.

شاید می‌تونستم تا پارک سر چهار راه برم...

خودمم دیگه حالم از این خونه و اتاقی که خودم و توش حبس

می‌کردم به هم می‌خورد.

انقدر تنبل شده بودم که منی که بیشتر وقتا از پله می‌رفتم

الان منتظر آسانسور بودم...

تا پارک پیاده رفتم و بعد یادم اومد نه گوشیم و برداشتم نه
کیف... و همون لحظه بود که به اوج بدبختی پی بردم چون
کلیدم تو کیفم بود!

کلافه پوفی کشیدم.

شمارهی تنها کسی که حفظ بودم فرهمند بود...

بی حوصله رو نیمکت پارک نشستم و دستام و تو جیب مانتوم
فرو بردم.

به بچه‌ها خیره شده بودم.

یعنی این بچه‌ها باید بدون بابا بزرگ شه؟

قلبم به درد می‌اومد با تصورش.

سرم و به عقب انداختم و چشم‌هام و بستم.

_ سلام بر مادرِ دخترام... همون اول بسم الله بگم ببخشید...

همه چی و برات توضیح می‌دم به جون سه تا فسقلم...

صدای فرهمند بود؟...

انقدر شوکه شده بودم که چشم‌هام رو هم نمی‌تونستم باز
کنم.

_ باز کن اون چشم‌ها رو تیل‌های وحشیت و ببینم جون بگیرم
توله سگ!

قلبم نزدیک دهنم می‌زد.

نکنه بازم خواب باشه؟
یا رویاس؟
خیال بافیامه؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part272#

آب دهنم و قورت دادم.
تمام بدنم می لرزید...
دوباره صداش اومد:
_ سه تا دخترام...
مردونه خندید:

_ روژکا، پناه... دختر تو راهیم... چشمت و باز نمی کنی؟!
روژکا!

قلبم بی قراری می کرد.

بعد پنج ماه یهو یادش اومد همه چیز؟
دستم توسط دست مردونش لمس شد و دوباره تموم تنم
لرزید.

_ داری می لرزی؟... روژکا خوبی؟
تو خواب هام نگرانم نمی شد... فکر کنم خواب نیست.

آروم شونه‌م رو تگون داد:

– چشما‌تو باز کن.

نگران شده بود.

توانا‌ییشو نداشتم.

یه شوک بزرگ بهم وارد شده بود. حق داشتم.

نیمه جون سعی کردم پلکامو از هم فاصله بدم.

نفسشو آسوده بیرون فرستاد:

– زهره ترکم کردی.

دلم تو هم می‌پیچید.

تو همون حال یهو هوس بستنی و لواشک کردم.

زبونم و رو لبم کشیدم.

خواستم بلند شم اما فرهمند نداشت:

– بشین...

جون‌کندم تا یک کلمه حرف بزنم:

– م... من... کاری ندارم.

– می‌خوام باهات حرف بزنم.

– ح... حرفی باهات ندارم.

دستی به ریشاش کشید:

– زیر چشما‌ت گود رفته... لاغر شدی!

_ ف... فکر کنم حق... حق داشتم.

نگاهی به کل صورتم کرد:

_ می‌خوام همه چیزو برات توضیح بدم. اجازه می‌دی؟ لطفاً
بشین روژکا. بهم فرصت بده. بشین!... دلم برات تنگ شده...
درکم کن.

از حالت نیم‌خیز در او مدم و کامل بلند شدم.
سریع دستم و گرفتم:

_ روژکا! تورو جون پناه مهلت صحبت کردن بده حداقل...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part273#

_ حا... حالم خرابه.

همراهم بلند شد:

_ بیا بریم یچیزی می‌خرم می‌خوری حالت بهتر می‌شه از تنه
پته هم می‌افتی.

سر تکون دادم و دستم و گرفتم.

سمت خروجی پارک حرکت کردو بعد درو جلوی ماشین رو
برام باز کرد.

نشستم و با احتیاط درو بست.

سرمو به پشتی تکیه دادم و با ایستادن ماشین چشمهامو باز کردم. با برگردوندن سرم کافی شاپی که اولین بار همو اونجا دیدم به چشمم خورد.

در کسری از ثانیه چشمهام پر شد.

سر برگردوندم سمتش.

دستم و گرفت:

– آروم باش روژکا! یه کافه س فقط...

– ب... بریم یجای دیگه. لطفا!

پیاده شدو در سمت منو باز کرد:

– بیا پایین عزیزم... بخاطر یه کافه حالت اینطوری شده؟ بیا

پایین. تو هنوز اونقدر اهم ضعیف نیستی که با دیدن کافه

اینطور به هم بریزی. مگه نه؟

دستشو سمتم دراز کرد.

– بیا!

آروم دستشو گرفتم و کمکم کرد پیاده شم.

وارد شدیم و دقیقاً سر همون میز نشستیم.

– چی می خوری؟

مکثی کردم و به منو نگاه کردم.

– اوم... شیک موزو شکلات و توت فرنگی... اورئو، بستنی
سنتی! کیک شکلاتی، شکلات گلاسه... اوم...
– می خوای بگم همه ی منو رو بیارن برات؟
خنده ی مردونه ای کردو من به خودم اومدم.
سرفه ای مصلحتی کردم.
– خب همون بستنی سنتی و کیک شکلاتی.
– بستنی با کیک؟

لب برچیدم:

– بچہ ت می خواد به من چه!

چشمکی زد:

– بچہ م به مامان شکموش رفته. حالت خراب می شه بستنی
با کیک. مطمئنی می خوای بخوری؟
سر تکون دادم...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part274#

مثلاً می خواد بگه نگرانه... من بهتر از همه می شناسمش فقط
برای اینه که بگه حواسم بهت هست.
– پناه کجاس؟

سریع گفتم:

– به تو چه؟

– یعنی چی؟ من باباشم!

سر تکون دادم و به اطراف خیره شدم:

– بله بله همون بابایی که پنج سال یادش نبود زن و بچه‌ش

کجان و بعد که اومد دوباره شیش ماه یادش نبود زن و

بچه‌هاش کجان!

قهقهه‌ای زدم:

– فرهمند جوک نگو لطفا! من دیوونم؟ خرم؟ گاوم؟ دوبار ما

رو به امان خدا ول کردی هر دفعه بهونه آوردی! این دفعه

دلیلت موجه چون با چشم‌های خودم دیدم اما دفعه پیش

مدام سعی داشتی قانعم کنی این و متوجهی؟

دستی پشت گردنش کشید:

– من چیکار کنم؟ مقصر منم؟ به خدا مقصر من نیستم. چون

تو منم صبرم تموم شده. منم با تو سختی کشیدم. به خدا که

منم آدمم. دلم یه زندگی آروم می‌خواد. یه زندگی که یه زن

توش باشه... صدای بچه‌هام تو خونه پیچیه! اما می‌بینی که

منم پنج ساله رنگ خوشبختی ندیدم!

حرفش درست بود اما اونقدر خسته بودم که نخوام به
دلایلش فکر کنم.

بی توجه بهش بلند شدم از سر میز...

– روژکا! روژکا کجا؟ بیا بشین داریم حرف می‌زنیم.

از کافه بیرون زدم و دستم و برای تاکسی بلند کردم.

صداش از عقب می‌اومد:

– روژکا دوتا آدم عاقل و بالغ داریم حرف می‌زنیم. صبر کن

خب...

تاکسی جلو پام ترمز زد و دستم از عقب کشیده شد:

– دارم با تو حرف می‌زنم!

عصبی دستم و از دستش کشیدم:

– من با تو صحبتی ندارم.

– بابا سفارش دادی بیا داخل کیک و بستنی و که خوردی

خودم می‌برمت بیا تو روژکا! انقدر اذیت نکن دختر...

دوباره سر بالا انداختم.

– من دو بار بهت اعتماد کردم. برای بار سوم می‌خوای قلبم و

بشکنی؟

#چشم‌های‌وحشی‌روژکا

– بیا می‌ریم داخل صحبت می‌کنیم.
به زور دستم و کشیدو از راننده‌ی تاکسی عذرخواهی کرد.
با نشستنش سر میز بی‌چون و چرا گفتم:
– بچه‌ت به دنیا اومد دست اون یکی بچه‌تم می‌گیری از
زندگی من می‌رید بیرون. مفهوم بود؟
– چی؟
با آوردن سفارش‌موت فقط سرم و اون دادم و زمزمه کردم:
– همین که شنیدی!
سریع اول بستنیم و خوردم بعد کیکم و پشت بندشم از جام
بلندم شدم و فرهمند هنوز تو بهت حرف‌هام بود.
خم شدم تو صورتش و گفتم:
– حساب میز با تو! نمی‌خوام تا چند ماه دیگه که بچه‌ت به
دنیا میاد ببینمت.
و مقابل نگاه مبهوتش از کافه بیرون زدم.
سخت بود!
#فرهمند
باورم نمیشه...
بعد این همه سختی داره پسم میزنه...

حتی از پناهم گذشت.

دوباره قلبم درد گرفته بود.

گلووم به خس خس افتاد.

واقعا نمیخواود با هم باشیم؟

من این همه سختی و شکنجه نکشیدم که تهش بشه این. یادم

نرفته سوزوندن پشتم با شمع و... تحمل ضربات شلاق و خط

انداختن پشتم با تیغ و...

یک ماه و ده پونزده روز تو کما نبودم که الان اینا رو بشنوم.

سریع بعد از حساب کردن از کافه بیرون زدم و پشت رول

نشستم.

مگه من مسخرهم اینجا که اینطوری می‌کنه؟...

اصلاً هنوز حرف‌هام و نشنیده که...

اصلاً پناه کجا بود؟

روژکا پناه و از خودش دور نمی‌کرد پس الان کجا بود؟

عصبی سمت خونه روند.

فقط وای به حالی که برسم تو اون ساختمون.

سریع جلوی ساختمون وسط کوچه ترمز کردم و پیاده شدم.

#چشم‌های وحشی-روژکا

آسانسور طبقه‌ی آخر بودو من الکی وقتمو تلف نمی‌کردم.
با تمام توان به سرعت از پله‌ها بالا رفتمو با نفس نفس جلو
واحدش ایستادم.

محکم با مشت به در می‌کوبیدم.

– بیا درو باز کن!!!

لحظه‌ای از حرکت ایستادمو متوجه صداهایی از داخل خونه
شدم.

صدا مثل صدای... صدای ناله بود.

پس...

پس بخاطر همین بود می‌خواست جدا شیم؟

با یکی دیگه‌س!

لعنت به من!

عصبی شدمو مشت محکم دیگه‌ای به در کوبیدم.

بچه‌ی من تو شکمشو هرزه بازی می‌کنه؟

اصلاً شاید پناه هم از من نیس!

و حتی این بچه!

دوباره ضربات مشتامو از سر گرفتم...

حمله کردم بودم سمت درو هیچ جوره کنار نی‌کشیدم:

– بیا این کوفتی و باز کن تا حالت کنم کی می‌خواد دیگه
من و نبینه... پاشو بیا یالا!

در کمی باز شدو صدای بدی از دستگیره ایجاد کرد.
سریع درو باز تر کردم که روژکا رو کنار در نشسته دیدم.
با رگ‌هایی که هر لحظه برجسته تر می‌شد سمتش رفتم.
دوباره صدای ناله‌ای اومد.
از روژکا بود...
نگاهم سمت شکمش رفت.
دستش روش بود.
سریع کنار پاش زانو زدم:
– روژکا!

مگه شیش ماهش نبود؟ چرا الان؟
بغض کرده بودم.

چه فکرهایی که راجبش نکرده بودم.
قطره اشکم از کنار چشمم سر خورد.
نالید:

– چرا به من نگاه... می‌کنی! بلندشو... نمی‌بینی حالمو؟ مرد
که گریه نمی‌کنه!...

یهو جیغ فرا بنفشی کشیدو صورتش خیس از عرق شد...

#چشم_های_وحشی_روژکا

part277#

سریع دستش که شکمش و گرفته بود گرفتم و بوسیدم:
_ غلط کردم. ببخشید! چیکار کنم؟ جانم؟ بگو می‌کنم!

هول کرده بودم نمی‌دونستم چیکار کنم...

_ من و بیر... بیر بیمارستان.

سریع بغلش کردم و درو با پام باز کردم.

تند دکه‌ی آسانسور و چند بار پشت هم زدم.

با همون دردش لبخندی زدو با نفس نفس پرسید:

_ سنگین شدم؟

نگاهی به شمارش گر آسانسور می‌کنم:

_ تو هنوزم ریزه‌ای... کوچولو

با از حرکت ایستادن آسانسور سریع درو باز کردم و وارد شدم.

چنگی به پیرهنم زدو نگاهم سمتش رفت...

اخماش تو هم بودو چشم‌هاش بسته.

_ آروم باش الان می‌برمت.

سریع بعد از رسیدن به پارکینگ صندلی جلو رو خوابوندم و

درازش کردم.

ماشین و دور زدم و خودمم سوار شدم.
با سرعت سمت بیمارستان می‌روندم و سعی می‌کردم فقط
حرف‌هایی بزنم که آرامش بخش باشه.
– الان می‌رسیم... چیزی نیست.
جیغاش داشت گوشم و کر می‌کرد که ماشین و پارک کردم و
دوباره بغلش کردم.
وارد بیمارستان که شدیم با گرفتنش و با تخت بردنش...
نگاهم به چرخ‌های تخت بود که با سرعت سمت اتاقی
می‌رفت.
سریع سمتشون قدم برداشتم که در تو صورتم بسته شد.
کلافه سمت صندلی‌ها رفتم.
خدایا این چه سرنوشتیه واسه من نوشتی؟ کم بدبختی
کشیدم؟ کم مصیبت داشتم؟
چند دقیقه‌ای نشسته بودم و باز طاقت نیاوردم بلند شدم و تو
راهرو قدم رو رفتم.
بالاخره بعد از تقریباً چهل دقیقه انتظار در اتاق باز شد و
شخصی که حدس می‌زدم دکتر باشه بیرون اومد.
سمتش رفتم و با التماس نالیدم:
– خوبه؟ سالمه؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part278#

_ کدومشون؟

_ خانومم... خانومم خوبه؟ بهتره؟

سر تکون داد:

_ آره مرد خوبه. بچه‌تم خوبه نگران نباش.

خوشحال خندیدم.

چرا انقدر نگران بودم پس...

_ چرا اینطوری شد؟ بچه به دنیا اومد؟

_ نه آقای محترم هنوز تازه شیش ماهشون شده بچه چجوری

به دنیا بیاد؟ به خاطر خوردنِ خوراکی‌هایی با مزاج سرده!

ازش پرسیدم و ظاهراً لواشکو و آش و انار زیاد خورده. خوب

نیست براش...

سر تکون دادم:

_ از این به بعد حواسم بهش هست. مرسی... می‌تونم

ببینمش؟

_ حتما!

و راهشو گرفت و رفت...

سریع سمت اتاق روژکا رفتم و درو باز کردم.

– کشتی من و تو دختر.

– یهو حالم بد شد.

– دکتر گفت بخاطر چیزای سردیه که می خوری...

با انگشتاش بازی کرد:

– چیکار کنم خب ویار دارم.

– قربون خودت و ویارت برم من. می زاری برات تعریف کنم؟

می خوام با هم یه زندگی خوب بسازیم اما تو مدام پسم می زنی.

حرفی نزدو گفتم:

– سکوت نشانه ی رضایت است.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– همون روز که مرخص شدم و اومدم خونه همه چیز یادم

اومد... تمام خونه بوی تو رو می داد و عکسای دو نفره مون همه جا بود.

هینی کشید و مشتی به بازوم زد:

– خیلی بی وجدانی! همه چیزو یادت اومد و شیش ماه عذابم دادی؟

دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

– خب بزار بگم دیگه! نمی زاری که... خواستم پیام همه چی و بهت بگم که ایمیلی برام اومدو تهدیدم کردن که اگه ماهورو تحویل ندم می کشنم و نباید پای پلیس درمیون باشه. نمیدونم چجوری اما فهمیده بودن من تو مرگ اون مرد دست دارم... احتمالاً چون من ماهورو هول دادم چهره‌ی من شناسایی شده و ماهورو نمی شناختن.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part279#

بلافاصله پرسید:

– اون مرد کیه؟

– منم نمیدونستم روژکا تازه فهمیدم یکی از خلافکارهاییه که دختر قاچاق میکنن. اول ازش استفاده میکنن بعد میفرستنش پیش عربها.

دستشو جلو دهنش گرفتو ناباور نگاهم کرد...

اونم باورش نمیشد ماهور به اسارت همچین آدم حقیری در اومده باشه.

– روژکا! به خدا که ترسیدم بفهمن پناه بچمهو بلایی سرش بیارن! چون از وجود تو خبر داشتن اون روز دیده بودن تو

تقریباً شک داشتن نسبتی با من داری یا نه... شیش ماه از
خونه بیرون نیومدی نمیتونستن بلایی سرت بیارن! اما تو
حرفهای رضا و پناه فهمیدم یکی از کله گندههاشون ظاهراً با
پناه حرف زده... احتمالاً اونم شک کردن... ترسیدم بلایی
سرش بیاد. بخاطر حفظ جون خودتون تنهاتون گذاشتم
میفهمی؟ منم دلتنگ شده بودم به خدا! محکوم بودم به
تحمل... ببخش منو... بابت تمام اتفاقات اخیر...
نگاهم میکردو حتی پلک نمیزد.
_ روژکا خوبی؟ روژکا...
نگران دستشو رها کردم و صورتشو قاب گرفتم:
_ منو ببین...
سر تکون داد و نگاهشو بهم دوخت:
_ چیشدی؟ خوبی؟
_ چیزی نیست خوبم.
نفس عمیقی کشیدم و عقب کشیدم.
_ دیگه قول میدم تو سخت ترین شرایطم تنهاتون نزارم
باشه؟ قول میدم...
_ من... من دوباره...
_ تو چی؟

یهو گفت:

– رفتم سمت مواد....

متعجبو با صدای بلندی گفتم:

– چی؟

خندید:

– شوخی کردم... یعنی اگه معتاد بودم ولم میکردی؟ برای بار

سوم؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم:

– نخیر سرتق خانوم! بجای کمپ خودم ترکت میدادم.

مفهومه؟

اخمی کردو قلدرانه گفت:

– ولی یادت باشهها! که این فرصت آخره... و آخرین باریه که

میبخشمت.

لبخندی زدم:

– چشم... پشیمون نمیشی!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part280#

بعد از توصیه‌های دکتر و کارهای ترخیصش از بیمارستان
بیرون اومدیم که پرسید:

– الان یعنی خطری جونمو تهدید نمیکنه؟

– به پلیس اطلاع دادم. خسته شدم از این قایم موشک بازی!
سر تکون دادو سوار ماشین شدو تا درو بستم دستش لای در
موندو جیغش به آسمون رسید:

– آااای فرهمند! آی... خدا نکشتت که بعد چند سال هنوز
دست منو لای در میاری... آی...
سریع خم شدم دستشو گرفتم:

– چیشد؟ پیاده شو! بیمارستان رو به روته!
چشم غرهای بهم رفت:

– کار ننداز بیمارستان نمیخواد... یاد روز محضر افتادم که
دستم لای در میموند!
لبخندی زدم:

– دقیقاً منم یاد همون افتادم.

کمرمو راست کردم که یهو با جیغ جیغ گفت:
– وای فرهمند؟

سوالی سرمو تکون دادم:

– چرا زیپت بازه؟

شیطون روش خم شدمو گفتم:

– دخترهی هیز باز به چی نگاه میکردی؟ قصد داری امروز با

یادآوری خاطرات دیوونمون کنی؟ بازه؟ ببندش!

آب دهنشو قورت داد:

– شوخی کردم! خواستم جو عوض شه.

پوزخندی زدمو گفتم:

– در عوض زیپ تو بازه! دیگه از این شوخیا نکن دختر

خوب...

سریع خم شد تا شلوارشو ببینه که پس گردنیای نثار گردنش

کردمو درو بستمو ماشینو دور زدم نشستم:

– شوخی کردم باز نبود خواستم جو عوض شه!

حرصی دندون رو هم سایید:

– حرف خودمو به خودم تحویل نده.

سر تکون دادم.

دلم برای کل کل باهاش تنگ شده بود.

– کمربندتو ببند.

حرف گوش کن سریع کمربندشو بستو منم بستمو راه افتادیم.

آرنجمو به شیشه تکیه دادمو یکی از دستهامو به چشمهام

رسوندمو چشمهامو ماساژ دادم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part281#

یهو یاد پناه افتادم:

_ پناه کو؟

_ چه عجب یاد بچہت افتادی.

_ خب! کو؟

_ با مامان اینا رفته شمال.

عین پیر زنها به پشت دستم کوبیدمو گفتم:

_ روژکا! تو پناهو فرستادی شمال؟ با چه اطمینانی؟ چرا؟

نمیگی خدایی نکرده تو راه اتفاقی بیفته؟

بیخیال گفت:

_ با ضمانت خودم... وقتی مامانش مثل افسردهها بیفته یه

گوشه مجبور میشه با یکی دیگه بره تفریح تا اونم از این سن

افسرده نشه. فهمیدی؟

حق با اون بود پس حرفی نزد.

ماشینو جلوی یک مجتمع خرید بزرگ پارک کردم و پیاده شدم.

روژکا متعجب پیاده شد:

_ چرا اینجا وایستادی؟

– استاد مگه نمیبینی؟

همیشه یا میگفت استاد یا مهندس برای همین میخواستم
حرصش بدم.

لبخند حرص دراری زدو سمت مجتمع حرکت کرد:

– من که از خدame به فکر جیب تو بودم. خرج کن تا جونت
دراد...

و سریع رفت داخل.

پوفی کشیدمو پشتش راه افتادم.

تو تک تک مغازهها میرفتیمو کلی لباس نوزادی برمیداشتیم.

انگار بچهی اولمون بود که انقدر ذوقو شوق داشتیم.

روژکا تند سمت مغازههای دوید. با دستهای پر خرید تند تند

پشتش رفتمو وارد مغازه شدیم.

با دست به ستی اشاره کرد:

– ببین... این ست مادر دختریه! یکی سایز من یکی سایز پناه

یکی هم سایز نی نی برداریم. باشه؟

– باباشونم که کشک.

لبخندی زدو رو به فروشنده گفت:

– آقا از این لباس سایز خودم میارید. یه دختر چهار ساله هم

دارم البته دیگه پنج سالشه. برای نوزاد هم میخوام.

فروشنده که حسابی تعجب کرده بود به چشمی بسنده کرد و
لباسی سه سایز مختلف آورد.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part282#

با کلی دنگو فنگ که روژکا مدام گیر میداد بالاخره رضایت
داد و اونم خریدیمو اومدیم بیرون.

_ بریم؟ دستام پره...

نگاهی به دستهام کرد:

_ اما جز همین مغازه هیچ چیز دیگهای برای پناه نخریدیم.
_ یه روز دیگه.

اخمی کرد:

_ نخیر! همین الان.

چرا؟ چرا انقدر یه دندهو لجباز بود؟

بزور سمت ماشین بردمشو خریدها رو تو صندوق گذاشتم.

_ حالا بیا بریم. دستم دیگه جا نداشت...

اما این دفعه دستشو گرفتمو سمت پاساژ بزرگی که اون طرف
خیابون بود بردمش.

کلی لباسو اسباب بازی برای پناه خریدیمو باز من اعصابم
خورد شده بود که دستهام پر بودو روژکا همهی مغازهها
میرفت.

عصبی گفتم:

– روژکا میشه برگردیم؟ هلاکم کردی!
نوچی کرد که خریدهها رو، روی زمین گذاشتمو دستشو
کشیدم.

سمتم برگشتو آخی گفت.

– برگردیم.

سر تکون داد.

ظاهراً ناراحت شده بود اما به روی خودم نیاوردمو جلوتر
ازش سمت ماشین حرکت کردم.

خریدهها رو توی صندوق گذاشتمو پشت رول نشستم.

رو صندلی شاگرد نشستو درو بست.

سمت خونه حرکت کردم تا خونه حرفی بینمون ردو بدل
نشد.

ماشینو داخل پارکینگ بردمو خاموش کردم.

از ماشین پیاده شدمو سمت صندوق رفتم که متوجه شدم
روژکا پیاده نشده.

سمتش رفتمو درو باز کردم:

_ بانو نمیخواه پیاده شه؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم خم شدمو متوجه شدم که خوابیده.

پوفی کشیدمو بغلش کردم.

خریدها رو فردا میتونستم ببرم خونه.

با صدای زنگ گوشیم تماسو وصل کردم به طوری که خوابالود بودم جواب دادم:

_ بله؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part283#

_ فرهمند! ما جلو محضریما! نمیخوای قدم رنجه بفرمایی بیاید؟

سرمو خواروندمو زمزمه کردم:

_ ها؟

_ چنگیزم بابا چنگیز! دیشب گفتمی برای امروز وقت برای

محضر بگیرم! خوابی هنوز؟ ساعت هشت صبحه مرتیکه. بلند

شو ما همه اینجا منتظر توو زنتیم بعد شما تو خواب نازید؟

گیج بودم گیج تر شدم.

یهو یادم اومد قضیه از چه قراره...

سریع چشم‌هام رو باز کردم که روژکای بد خواب بالشت زیر

سر منم برداشته بود گذاشته بود زیر یک پاش.

اون یکی پا رو هم انداخته برو روی من.

سریع پاش رو پس زدم و رو تخت نشستم:

– چیز... روژکا هنوز خوابه!

– خودتم هنوز تو هیروتی... بیدارش کن خب

دستی به موهام کشیدم:

– دیشب دیر خوابیدیم فکر نکنم بیدار شه.

در حقیقت فقط یادمه بغلش کردم آوردمش خونه حتی یادم

نیست خودم چطوری خوابم برد.

– داره فکرای مثبت چهل سال به ذهنم هجوم میاره...

بیدارش کن پاشید بیاید. تا ساعت دو بیشتر باز نیست تعطیل

شه باز میفته برای یه وقت دیگه.

پوفی کشیدم و همونطور که سمت حموم می‌رفتم گفتم:

– تا دو ساعت دیگه خودمون و می‌رسونیم.

– دوساعت؟ چه خبره؟ من واسه‌ی ساعت هشت وقت گرفتم.

تو می‌خوای ده بیای؟

نگاهی به روژکا انداختم:

– باشه پس یک ساعت دیگه میام.

– دیگه من نصیحتا رو کردم خود دانی.

حتی لباس درست حسابی برای عقد نخریده بودیم دیروز
روژکا تمام لباس‌هایی که خرید لباس‌های طرح تویی بارداری
بود.

وارد حموم شدم و درو بستم.

سریع زیر دوش رفتم و سعی کردم در حداقل زمان بیرون برم.
ده دقیقه‌ای زیر دوش بودم و بعد حوله رو دور کمرم پیچیدم و
بیرون رفتم.

#چشم‌های-وحشی-روژکا

part284#

همون لحظه روژکا بیدار شد و گیج اطراف و نگاه می‌کرد.
با صدای زنگ گوشی‌ش جفتموم سرمون اون سمتی برگشت.
بی تعلل برش داشت.

– خوبم تو خوبی؟

بازم سلام نکرد... عادت‌ی که به منم منتقل شده بودو از اول
همینطوری بودم اما تازگی بدتر شده بود.

– آره... خواب بودم ساحل بیدارم کردی تحفه!... خوابم میاد.
من جایی نمیام... می‌دونی که خواب و به همه چی ترجیح
می‌دم... اوکی.

و بدون خدافضی قطع کرد.

– ساحل بود؟

بی‌حوصله سر تکون داد و دراز شد.

– بلند شو باید بریم بیرون خواب.

– من بمیرم با تو دیگه جایی نمیام. غر غرو!

و پتو رو، روی سرش کشید.

ای خدا...

پتو رو از روش کشیدم:

– روژکا بلند می‌شی لطفاً؟

– نخیر لطفاً!

حرصی نفس کشیدم.

هنوزم مثل قبل یه دنده و لجباز بود.

با فکری که به ذهنم اومد لبخند خبیثی رو لبهام شکل
گرفت:

– مامانت زنگ زد گفت برگشتن پناه بی‌قراری می‌کنه، باباتم

باهام صحبت کرد، گفت میای بچته و برمی‌داری می‌بری

دخترم خسته شده.

به سرعت نور رو تخت نشست و موهای آشفته‌ش و کنار زد:

– چی گفتی؟

– حالا خودت می‌دونی دیگه. من دارم می‌رم دخترم و ببینم و

برش دارم ببرمش خونه‌ی خودم.

– دیروز حرفات فرق داشت.

شونه بالا انداختم:

– حالا نظرم عوض شده... تو بخواب راحت باش.

سریع بلند شد و سمت کمدش رفت.

رو لباس‌هاش مانتو و شلوار پوشید و شالش و شلخته رو

سرش انداخت.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part285#

تنه‌ای بهم زد:

– برو کنار مردک.

گوشیش و چنگ زدو از کنارم رد شد.

داد زدم:

– کجا؟

خشمگین راهی که رفته بودو برگشتو رو به روم ایستاد:
_ به تو چه! فضولی؟ فضولیش به تو نیومده. تو چیکار می
مگه؟ از خونمم گمشو بیرون. برگشتم نمی خوام ببینمت
فهمیدی؟ دور منو بچه هام خط بکش. هر دفعه اومدی تر
زدی تو زندگیم رفتی! دیگه پیدات نشه دورو برم. فکر کنم
حرفمو واضح گفتم.
_ مجال بده.

دستشو بالا آورد:

_ مجال؟ پنج سال بس نبود؟ برو دیگه نمی خوام ببینمت. از
یک قدممم رد نشو! وگرنه بد می بینی.
سریه شوخی مزخرف چه بلبشویی راه انداخته بود.
از در خونه بیرون رفتو درو همینطوری باز گذاشت.
تو راه پله همینطور که بند کفش هاشو داخل کفش هاش
می برد چون بلد نبود ببندد داد می زد:
_ من کمتر از یک هفته دیگه از اینجا می رم. اسباب کشی
می کنم، دیگه نمی خوام قیافه ی نحستو ببینم.
اون همینطوری حرف می زدو من با حوله ی دور کمر وسط
خونه ایستاده بودم.

سریع به اتاق برگشتمو لباس هامو تن کردم.

سوئیچم و برداشتم و بدون مرتب کردن موهوم و بستن
دکمه‌های پیرهنم از خونه بیرون زدم.
با بستن در خونه در آسانسور هم بسته شد.
تند از پله‌ها پایین رفتم.

انقدر سریع پله‌ها رو پایین می‌رفتم که چند بار سکندری
خوردم و حتی چند ثانیه زودتر از آسانسور به طبقه‌ی اول
رسیدم.

روژکا از آسانسور بیرون اومد و من سعی کردم توضیح بدم.
– بین من شوخی کردم تا بیدار شی باهام بیای بیرون. فقط
یه شوخی بود همین. من قصد اذیت کردنت و ندارم! راست
می‌گم.

نگاهم نمی‌کرد و همینطور که حرف می‌زدم سمت در رفت و من
پشتش راه افتادم.

– مهم نیست. دنبالم نیا.

پوفی کشیدم و دستشو کشیدم.
عصبی سمتم برگشت.

– داد بی‌داد نکن روژکا همسایه‌ها بیدار می‌شن. می‌گم شوخی
کردم چرا نمی‌فهمی؟

– در هر صورت من دیگه نمی‌خوام ببینمت الانم برو کنار
می‌خوام برم پیش پناه.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part286#

– من می‌برمت اذیت نکن. شوخی بود به خدا
خواست باز بره که بازوشو تو دستم فشردم.
آخی گفت.

– صبر کن دیگه! دارم می‌گم شوخی بود.
– منم دادم می‌گم نظرم همونیه که گفتم.
– باشه بیا برسونمت، بعدش دیگه من و نبین خوبه؟
انگار یکم آروم شده بود که سر تکون داد.
سوار ماشین شدیم و به چنگیز پیام دادم:
«چنگیز برو با ماهورو ساحل یه دسته گل پسند کنید
شیرینی بخرید الان روژکا لج کرده نمی‌تونم کاری کنم.»
باشه‌ای همون لحظه برام رسید.

ماشین و روشن کردم و سمت محضر راندم.
پناه و مامان و بابای روژکا هم برگشته بودن.

ساحلم صبح زنگ زده بود تا با ترفندی که روژکا نفهمه
بکشونتش محضرو آدرس کافه‌ی رو به روی محضرو داده بود
تا روژکا بره اما گوش نمی‌کرد.

– کجا می‌ری؟

– مگه نمی‌خوای پناهو ببینی؟

ساکت شد.

از عمد با سرعت پایین می‌روندم تا چنگیز برسه کارها رو
انجام بده.

خدا خدا می‌کردم جلو محضر لجبازی نکنه آبرومو ببره.

با تصورش دستی به موهام کشیدم.

– پیرهنتو درست کن.

گوشه‌ای ترمز زدم و دکمه‌های پیرهنم و بستم.

از تو آینه به موهام نگاه کردم و با دست‌هام حالت دادم. با

انگشت‌هام رو ابروهام کشیدم.

– چیزی بگیرم بخوری؟

– نه

هوفی کشیدم.

خدا بخیر کنه.

ده دقیقه بعد یک کوچه پایین تر از محضر پارک کردم و پیاده شدیم.

– پس کو پناه؟

دستش و دنبال خودن کشیدم:

– بیا الان می بینیش.

جلوی محضر که رسیدیم با تعجب به همه جا نگاه می کرد.

با رفتار صبحش بهش حق می دادم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part287#

هر دختری آرزو داشت روز عروسیش لباس عروس تن کنه

آرایشگاه بره و دوماش بره دنبالش.

دفعه اول صیغم بودو حالا می خواستم دائماً زنم بشه اما

هیچکدوم از این دو دفعه نه لباس عروسی در کار بود نه

آرایشگاهی...

حتی این دفعه سرو وضع هیچ کدوممونم درست حسابی نبود.

– اینجا چه خبره؟

دسته گل و از دست چنگیز گرفتم و دادم دستش.

پناه و بغل کردم و لبخندی زدم.

آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم:

– چن بار دیگه باید ازت عذر خواهی کنم؟

– به اندازه‌ی سختی‌هایی که کشیدم... به اندازه غصه‌هایی که

خوردم، به اندازه اشک‌هایی که ریختم، به اندازه سیگارهایی

که کشیدم، به اندازه روزهایی که کمپ بودم و به اندازه‌ای که

دوستت دارم.

نفس عمیقی کشیدم.

– سه نوبت صبح ظهر شب؟

– قطعاً همینطوره.

پناه یهو گفت:

– لباس عروس من کو پس؟

متعجب نگاهش کردم:

– من و مامانت داریم ازدواج می‌کنیم تو چی می‌گی.

به حالت قهر رو برگردوند.

نمی‌دونم روژکا چی تو گوشش گفت اما دوباره به حالت قبلی

برگشت.

وارد محضر شدیم و نیم ساعت بعد همه لبخند به لب بیرون

اومدیم.

ماهور شخصاً از روژکا حلالیت گرفت چون می خواست بره یه شهر دیگه زندگی کنه تا از این همه تنش دور باشه.

چنگیزم به زنجان شهری که می خواستن برن دعوتمون کردو ماهم قول دادیم حتماً بریم سر بزنییم بهشون.

ساحلم که با خانوادش می خواست بره خارج از کشور برای ادامه تحصیلش.

منم از شغلم کناره کشی کردم و استعفا نامه م و صبح می رفتم به دفتر ریاست تحویل می دادم و با دانشجو هام خدافظی می کردم.

درآمد شرکت به اندازه ای بود که کفاف خودم و خانوادم و بده پس نیاز به دانشگاه نداشتم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part288#

با مازیار صحبت کرده بودم تا امروز بیاد محضر ولی ظاهراً کارهای شرکت زیاد بوده که وقت نکرد بیاد.

وقتی از محضر بیرون اومدیم تازه تشریف فرما شده بود.

#روژکا

با دیدن مرد رو به روم چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد.

صدای فرهمند اومد:

– قدم رنجه فرمودی مازیار... می‌خواست همینم نیای! چرا
اومدی دیگه!

مازیار!

همون مرد که شب برگشت از شهربازی به ماشینش زد...
همون شب هم گفتم چقدر آشناس (پارت ۱۷۲)
چقدر اون شب خونسرد بود...

پس اون من و شناخته.

با لبخند بهم نگاه کرد:

مازیار– زن داداش عصبی ما چگونه؟

– خیلی رو داری!

فرهمند از همه جا بی‌خبر گیج نگاهمون کرد:

– بله اینطوریم باید نگاه کنی. پسر عموی جون جونیتون

مقصر تصادف بودو ریلکس تو ماشینش لم داده بود.

مازیار– اون شب گفتم دخترم تو ماشین خوابه فکر کردم

ازدواج کردی!

سر تکون دادم:

– قشنگ مشخص بود چشمات نشون می‌داد همه چی و...

فرهمند دست به سینه نگاهمون می‌کرد:

_ خب بگید...

خندیدم.

مازیار مشتی به بازوی فرهمند زد:

مازیار_ حسود.

فرهمند پناهی که به من چسبیده بودو بغل کردو دستم و کشید.

فرهمند_ روژکا خسته‌س بهتره ما بریم.

همه به حسودیش خندیدن و من خجول اسمشو صدا زدم.

توجهی نکردو پناهو صندلی عقب نشوندو کمر بندشو بست و منم وادار کرد تو ماشین بشینم.

مسیر خونه رو که دیدم با آرامش سرم و به شیشه تکیه دادم.

ضبط و روشن کردو آهنگ ملایمی تو ماشین پیچید.

کم کم داشت چشم‌هام گرم می‌شد که با توقف ماشین هوشیار شدم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part289#

خواستم پیاده شم که فرهمند نداشت:

_ پیاده نشید الان میام.

– چرا؟ بزار پیام گشتمه.

– نه بشین.

سر به عقب برگردوندم.

پناهم خواب بود... دقیقاً مثل من بود از لحاظ خوابالو بودنش.

لبخندی زدم.

چند دقیقه بعد فرهمند با پلاستیک مشکی رنگی سمت ماشین اومدو تو صندوق گذاشتش.

با نشستنش تو ماشین سریع گفتم:

– چی بود؟

– فضولی نکن.

اخمی کردم.

– گشتمه.

دوباره از ماشین پیاده شدو سمت صندوق رفت.

چند دقیقه بعد برگشت.

البته با دست پر!

– عجله کردم یادم رفت اینا رو بهت بدم.

به ساندویچ بزرگ تو دستش نگاه کردم.

چقدر بزرگ بود واقعاً.

– معطل چیی؟ بگیر دیگه!

– خیلی بزرگه.

– تو قبلاً بیشتر از اینا رو هم می خوردی شکمو! دست من رد

خور نداره بگیر. قول می دم تا آخرش و بخوری.

بی میل ساندویچ و ازش گرفتم.

گاز بزرگی زدم و مشغول خوردن شدم.

نفهمیدم کی اما طبق حرفش تا آخرش و خوردم.

با تموم شدن ساندویچ ماشین هم از حرکت ایستاد.

– اینجا کجاس؟

– پیاده شو

در سمت پناه و باز کرد و مشغول صدا زن پناه شد.

– بیدارش نکن فرهمند.

– کار دارم.

پناه خوابالو رو بغل کرد و دستم و گرفت.

– کجا می ریم؟

– چقدر سوال می کنی روژکا.

کلافه پوفی کشیدم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

با دیدن جایی که سر درش نوشته بود «آتلیه قاصدک» با تعجب به فرهنگد نگاه کردم.

لبخندی زدو رفت وسایلی که تو صندوق گذاشته بودو برداشت.

دوباره دستم و گرفت و وارد آتلیه شدیم.

_ سلام اومدیم عکس عروسی بگیریم. کجا باید آماده شیم؟
مردی که پاسخگو بود بدون اینکه تعجب کنه بخاطر بچه و عکس عروسی راهنماییمون کرد تا سمت اتاقی بریم.

_ اینجا آماده شید لطفاً، بعد صدام کنید.

فرهمند دستشو پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد.

وارد اتاق شدیم و از داخل پلاستیک کاوری بیرون آورد.
کاور لباس عروسم بود.

_ نمی پوشی عروس خانوم؟

لبخندی زدم.

لباس عروسم و پوشیدم و پناه رو هم لباس عروسکیش و تنش کردم.

فرهمند هم حاضر شدو صاف ایستاد.

_ خوبم؟

– او هوم... کاش یکم آرایش می کردم صورتم رنگ و رو بگیره.
صورتتم و نوازش کرد:

– همینطوری خوشگلی.

پناه– ماما صد کن آقاهه رو

سر تکنون دادم و زودتر از من فرهمند دست به کار شد.

در اتاق بسته شدو عکاس اومد داخدا.

واقعاً از ته دل خوشحال بودم بخاطر اینکه بالاخره می تونم

این روزها رو تجربه کنم.

– دست گردن هم بندازیدو بچه وسطتون باشه.

حرفه ای تر از چیزی که عکاس بگه ژست گرفتیم.

هر سه تامون لبخند رو لبمون بود.

خواستیم ژست عوض کنیم که فرهمند محکم لپ هامو کشید.

آخی گفتم:

– چیکار می کنی فرهمند.

فرهمند– می خواستم سرخ شه.

پناه– برا منم سرخ کن تو عکس خوشگل بیفته.

خندم و قورت دادم و فرهمند لپ های پناه رو هم کشید.

جفتمون رو زانو نشستیم و هر کدوم یک طرف گونه ی پناه رو

بوسیدیم و عکس بعدی گرفته شد.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part291#

چند مدل عکس گرفتیم و با خستگی سوار ماشین شدیم تا برگردیم.

_ چطور بود؟

_ خیلی خوب بود. مرسی!

لبخند زدو کمر بندش و بست

#فرهمند

پشت میز نشسته بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد.

نگاهم و به پیامی دادم که از طرف روژکا بود:

«مشترب گرامی، از آنجایی که شما همسری بسیار هات و دلربا دارید [کیه که قدر بدونه] موظف هستید به خواسته های ایشان گوش داده و از همه لحاظ چه جسمی و روحی بلکه جنسی نیز ایشان را تمکین کرده و توجه کنید. پس از همین حالا شروع کنید، همسر خود را ببوسید و با ایشان روابط حسنه برقرار کنید.

همراه همیشگی شما: موسسه روژی هاتی با پوزیشن های فراوان»

لبخندی رو لبهام از شیطنتش نقش بست.
دختره‌ی خنگ بخاطر حاملگی‌ش نزدیکی نمی‌کردیم حالا
اینطوری می‌کرد.

پیامی براش ارسال کردم:

«گور خودت و کندي، بچه رو ببر خونه مامانت اينجا قبل
ساعت هشت خونه‌م.»

ایموجی‌های بوسی که فرستاد تاییدی رو حرفم بود.
بلند قهقهه زدم و سعی کردم سریع تر کارهام رو پیش ببرم.
خیلی بهتر از قبل شده بود، اخلاقش بخاطر هورموناش مدام
در حال تغییر بود ولی بهتر از قبل بود.
دو ماه دیگه هم نفس بابا دنیا میاد.
پناهو نفس!

به هم می‌اومدن.

یکم کارهام و پیش بردم و کتم و برداشتم تا برم خونه.
از گل فروشی یه شاخه گل هم خریدم و جعبه‌ی شیرینی هم
رو دستم گذاشتم، پناه شیرینی خیلی دوست داشت.
زنگ و فشردم و کمی بعد در باز شد.

– خانوم شیش متر زبون داری نمی‌خوای بیای استقبال شوهر
خسته‌ت؟ یه خسته نباشیدی، قربونت برمی‌چیزی لااقل!

همونطور که سعی داشت درست راه بره و قدم‌هاشو کج نزاره
سمتم اومد.

– من نمی‌تونم! تو باید به من خسته نباشید بگی بخاطر دوتا
بچه‌ای که همه‌ش اذیت می‌کنن... شکمم و ببین چقدر بزرگ
شده!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part292#

– کی گفته جنابعالی کفش پاشنه بلند بپوشی وقتی نمی‌تونی
راه بری باهاشون.

پاش رو جلوم گذاشت و اخم ریزی کرد:

– حالا بندش و ببند برام!

هنوز هم مشکل داشت با کفش پاشنه بلند...

– میفتی بلا ملا سر خودت میاریا!

– یه خدا نکنه بگو لااقل.

خندیدم.

جعبه‌ی شیرینی و دستش دادم و خم شدم تا بند کفششو
ببندم، شکمم بزرگ شده بود خودش نمی‌تونست راحت
کارهاشو انجام بده.

– شیرینی به چه مناسبتیه؟

– همینطوری گرفتم برای پناه... بهتر از لواشک خوردنه که!
با بلند شدنم متوجه شدم که جعبه رو باز کرده و درحال میل
کردنه.

– خانوم راحتی؟

– اوم

کلافه از کنارش رد شدم تا برم دوش بگیرم.
آخه بگو تو که نمی‌تونی چرا من و هوایی می‌کنی؟!
صداش و حتی تو اتاقم می‌شنیدم:

– فرهمند تو نمی‌خوری؟

همینطور که لباس‌هام و در می‌آوردم جوابش و دادم:

– نه عزیزم تو بخور نوش جونت...

وقتی آب سرد به بدنم خورد انگار خستگی از تنم بیرون رفت.
ده دقیقه بعد حوله‌م رو دور کمرم پیچیدم و بیرون اومدم.

– روژکا چای می‌ریزی برام؟

وقتی صدایی نشنیدم مطمئن شدم این کارم خودم باید انجام
بدم.

پوفی کشیدم که همون لحظه خونه رو خاموشی مطلق فرا
گرفت و برق‌ها قطع شد.

– روزکا!

احتمالاً خوابیده همون بهتر بیدار نشه وگرنه کلی غر می زنه.
چشم هامو ریز کردم تا شاید جایی رو ببینم.
چند لحظه هم صبر کردم تا چشم هام به تاریکی عادت کنه.
بدون اینکه لباس بپوشم کورمال کورمال سمت در اتاق رفتم.

#چشم_های_وحشی_روزکا

part293#

با اولین قدمی که پام از در فاصله گرفت تمام برق ها روشن
شدو شعر شاد تولد تو خونه پیچید.
گیج به اطراف نگاه کردم که پناه دویید سمتم.
اگه بغلم می کرد این حوله از دورم باز می شد هرچی داشتم و
نداشتم به فنا می رفت.

سریع عقب عقب رفتم و چپیدم تو اتاق...
تولدم بود؟

چه سوپرایز خوبی حتی فکرشم نمی کردم.
صدای ماهی رو شنیدم که می گفت:

– چرا شوهرت فرار کرد؟... روژی هاتی برو یه حرکتی بزن!
خندیدم و همونطور که لباس تن می کردم روزکا رو صدا زدم.

– خانوم یه لحظه میای؟

چند دقیقه بعد در باز شد و روژکا همونطور که سعی داشت تعادلش و حفظ کنه سمتم اومد.

دکمه‌های پیرهنم و یکی یکی بست و چیزی که تو دهنش بودو می‌جوید.

– نباید به من یه ندا بدی با این وضع نیام بیرون؟ جلو رضا و مامانت اینا آبروم رفت.

با دهن پر جواب داد:

– سوپرایزه مثلاً!

– تو بهم می‌گفتی من خودم و می‌زدم به اون راه که انگار

نمی‌دونم! پناه و بگو... تا آبرومون و نبره ول نمی‌کنه!

– واه واه چقدر تو بدت میاد.

خندیدم و دستم و دور کمرش انداختم:

– این کفش‌ها رو در بیار!

– همین یه شبه فقط.

– نمی‌تونی راه بری باهاشون.

بوسه‌ای رو لبهام زد و کفش‌ها رو در آورد.

– فرهمند جدی نمی‌دونستی تولدته؟

– از کجا باید می‌دونستم؟

شونه بالا انداخت و همینطور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:
_ باشه. حالا من برم تا کیکو تموم نکردن! چشا بچم چپ
می‌شه...

_ لعنتیا اون کیکو من باید شمع روش و فوت کنم، کیکو
برم. هنو من نیومده تمومش کردید؟
لب برچید:

_ عزیزم تو که من و می‌شناسی نمی‌تونم از پس شکم بر
بیام...

_ بزار مهمونا برن، به حسابت می‌رسم که کرم می‌ریزی!

#چشم_های_وحشی_روژکا

part294#

بی‌خیال چشمکی زدو از اتاق بیرون رفت.

ادکلنم و رو لباسم خالی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

پناه جلوی میز ایستاده بودو جیغ جیغ می‌کرد:

پناه_ نمی‌زارم... برای بابامه نمی‌خوام.

روژکا_ بابا رو ولش کن بیا اینور مامان یکم از کیک بخورم،

چشما آبجیت چپ می‌شه‌ها!

پناه اخم وحشتناکی کرد.

سریع سمتشون رفتم و پناه و بغل کردم.
تند تند سعی داشت توضیح بده.
پناه- بابا هر چی به مامان می گم باید بابا کیک فوت کنه
گوش نمی ده.
- منظورت شمع رو کیکه دیگه؟
غر زدو خواست از بغلم بره بیرون که نداشتم:
- باشه بابا قهر نکن... ای بابا مثل ننه ش شده.
تا سر برگردوندم دیدم روژکا داره به کیک ناخونک می زنه.
پناه- بریم لا اقل کیک و ببر!
گذاشتمش زمین و دستش و گرفتم تو دستم.
پناه بین من و روژکا ایستاد و روژکا شمع ها رو، روی کیک چید.
آهنگ تولد رو پلی کرد و با کلی مسخره بازی شمع خاموش شد
اما نه توسط من! بلکه توسط پناه و روژکا...
کنار هم کیک خوردیم و روژکا رو بخاطر پر خوریش اذیت
کردیم که دست آخرم قهر کرد و به کل تولدو زهرمون کرد...
هرچند من می دونستم چطوری آشتیش بدم اما خب جلو جمع
نمی شد مدام صداش کنم.
خسته سرم و به مبل تکیه دادم...

کیه که با این همه خستگی این‌ها رو جمع کنه، ظرف بشوره و
خونه رو جارو کنه؟

صد در صد همه گردن منه چون روژکا هیچ کار نمی‌کنه.
زن ذلیل نیستم اما بخاطر شرایطش مجبور بودم باهاش راه
بیام. نمی‌خواستم خاطره‌ی بدی از دوران بارداریش داشته
باشه، مخصوصاً که دوره‌ی بارداری پناه و خودش تنهایی
گذروند.

– روژکا خانوم جارو، رو بیار...
سمت سینک رفتم و دست‌کش‌ها رو تو دستم می‌کردم که
روژکا جواب داد:
– خودت دست داری بیا بردار. بچه خوابیدا سر صدا نکن.
پوفی کشیدم.

گوشیم زنگ خورد و تا خواستم دست‌کش‌ها رو در بیارم و
جواب بدم روژکا از اتاق بیرون اومد و گوشی رو برداشت...

#چشم‌های_وحشی_روژکا

part295#

جواب داد و به آنی اخم‌هاش تو هم رفت.
گوشی رو، روی بلندگو زد:

– عزیزم هزار بار نباید بهت بگم پرونده‌ها رو همه رو پخش و
پلا نزار که من هنوز تو شرکتم دارم کارای تو رو جمع می‌کنم.
ساعت و نگاه کردی؟ این انصافه؟

روژکا گوشی رو قطع کرد و با حرص گفت:

– ساعت دوازده شب یکی به گوشی شوهرم زنگ می‌زنه!
صدای دخترونه‌س و به شوهر من می‌گه عزیزم... جالبه.
فهمیدم چی می‌گه... همون اولم فهمیدم.
حساس بود.

– عزیزم چیزی نشده که هوم؟ جون خودت یه کارمند
ساده‌س! تیکه کلامشه به همه می‌گه عزیزم! من... من یکم
بی‌احتیاطی کردم پرونده‌ها همه به هم ریختم بعد اینطوری
شد... واقعاً قصدی نداره! می‌خوای خودت باهاش صحبت
کن.

عصبی وارد آشپزخونه شد و مشتی به بازوم زد:

– چرا آخر شب زنگ می‌زنه اصلاً! من می‌دونم تو داری به من
خیانت می‌کنی می‌دونم... اون از هفت صبح که می‌گی می‌رم
شرکت کلی عطر خالی می‌کنی رو خودت تیپ می‌زنی این از
الان.

خندیدم:

– قربونت برم این بچه کی به دنیا میاد همه هورمونات به هم ریخته... من تیپ نزنم شبیه زامبی برم شرکت؟

خواست بی توجه و به حالت قهر دوباره بره تو اتاق که سریع بازو شو گرفتم:

– عزیزم چرا اینطوری می کنی؟ به خدا که من فقط تو رو دوست دارم. بعد دو تا بچه پیام بهت خیانت کنم که چی بشه؟

لب برچید:

– نمی دونم.

– ببین من می گم بخاطر بچه س پس دروغ نمی گم.

دلم می خواست سرم و بکوبم به دیوار...

واقعاً گاهی عصبی می شدم.

– ظرفاً رو هم تو دست نزن خودم فردا صبح قبل شرکت

می شورم باشه؟ برو استراحت کن.

باشه ای گفت و سمت اتاق رفت.

دست کش ها رو بیرون کشیدم و پیش بند رو باز کردم.

یکم دیگه تا زایمانش بیشتر نمونده بود باید تحمل می کردم

چاره ای نبود.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part296#

به عظیمی کارمند شرکت که زنگ زده بود پیام دادم که بره
خونه و فردا خودم مرتب می‌کنم.

تا گوشی رو گذاشتم صدای جیغ روژکا خونه رو برداشت.
انگار خشکم زده بود.

موعدش رسید؟

نمی‌دونم با چه سرعتی اما سریعاً خودم و به اتاق رسوندم.
_ چی شده؟

همینطور که عرقش کرده بود نفس نفس زد:

_ درد دارم... کیسه... کیسه آبم پاره... شد.
با هول سمتش.

_ م... من نمی‌دونم باید چیکار کنم.

_ ببرم بیمارستان... بدو.

واقعاً نمی‌دونستم باید چیکار کنم چون تجربه‌ای هم نداشتم.
پناه جلو در ایستاده بود.

جیغ‌های روژکا بیدارش کرده بود.

خوابالود بود اما فرصتی نبود.

نمی‌دونم چی بلغور کردم اما گفتم:

– پناه... ببین بابا زنگ بزن مامان جون و بابا جون بیان پیشت
باشه؟ من برم زایمان کنم... نه یعنی مامانت و بیرم زایمان کنه
با آبجیت بیایم باشه؟

سر تکون دادو روژکا رو بغل کردم.
زیر لب می گفت:

– درو قفل کن رو پناه... کلید بزار تو گلدون مامان اینا
بردارن... بچه‌س نیاد از خونه بیرون.
رو پیشونی عرق کرده‌ش رو بوسیدم:
– باشه باشه چشم.

درو قفل کردم و با آسانسور پایین رفتیم.
رو صندلی جلو گذاشتمش و صندلی رو خوابوندم.
ماشین و دور زدم و سوار شدم.
جیغ می زد و کاملاً مشخص بود درد داره و دردشم خیلی
زیاده.

تمام صورتش عرق کرده بود.
– من می‌میرم فرهمند؟

– نه دیوونه چرا بمیری مگه نزاییدی تا حالا که از این حرفا
می‌زنی؟ خوبه تجربه داشتی...
مکشی کردم:

_ حالا چند تا نفس عمیقی بکش...
ناخوداگاه خودم هم تند تند نفس عمیق می کشیدم.

#چشم_های_وحشی_روژکا

part297#

_ فرهمنددددد...

انقدر جیغ می زد که حتی کنترل رانندگی از دستم خارج شده
بود.

_ جانم... می دونم تحمل می کنیم، تحمل می کنیم آروم باشیم،
جیغ نزنیم!

_ فرهمندددد مگه تو می خوای بزایی؟

پامو بیشتر رو پدال گاز فشار دادم:

_ من و تو نداریم که اشکال نداره. آروم باش عزیزم.

تا خود بیمارستان جیغ می زد.

جلوی بیمارستان ترمز کردم و بدون پارک و خاموش کردن

ماشین، پیاده شدم و در سمت روژکا رو باز کردم.

بغلش کردم و وارد بیمارستان شدیم.

پرستاری تخته به دست سمتم اومد و چیزی روش یاد داشت
می کرد.

– چی شده؟

– کیسه آبش پاره شد یکم پیش...

انگار از چشم‌هام نگرانی رو خوند:

– موردی نیس نگران نباشید.

تختی آوردن و روژکا رو، روش خوابوندن.

– من نمی‌تونم پیام؟

– پشت در اتاق عمل منتظر بمونید.

با استرس دنبالشون رفتم و روژکا رو به اتاق عمل منتقل کردن.

رو صندلی‌ها نشسته بودم و به تلویزیون رو به روم نگاه می‌کردم.

«روژکا مصلحی: اتاق انتظار»

هنوز هم بچه به دنیا نیومده بود.

نفسی کلافه بیرون دادم.

انقدر هول کرده بودم که گوشی هم یادم رفته بود بردارم.

به مرد بغل دستیم نگاه کردم:

– می‌تونم از گوشیتون چند دقیقه استفاده کنم؟

– بله حتماً.

لبخندی از رضایت رو لب‌هام نقش بست.

سریع شمارهی خونه رو گرفتم.

_ بابا

توجه نکردم که از کجا متوجه شده منم:

_ پناه خوبی؟

_ خوبم... آبجیم اومد؟ کی میاید؟

_ نه بابا صبر کن... کیه خونه؟

_ دایی و زندایی.

هوفی کشیدم:

_ مگه نگفتم ماما جون بابا جون بگو؟ چرا زنگ زدی دایی با

زن حامله بلند شه بیاد اونجا؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part298#

حرصی جواب داد:

_ به من چه آخه؟ بابا جون خودش گفت دایی میاد خونمون

تا اونا بیان پیش ماما.

دستی به پیشونیم کشیدم:

_ آها باشه.

صدای پرستاری اومد:

– آقای پارسا وسایل نوزاد رو لطف می کنید؟
همونطوری که گوشی دستم بود پرسیدم:
– به دنیا اومد؟

– هنوز نه ولی از قبل حاضر باشه بهتره.
سر تکون دادم و به پشت خط پرسیدم:
– پناه مامان جونم بود؟
– آره.

خداروشکری کردم چون من هیچی برنداشته بودم اون مادری
بودو می دونست باید چه وسایلی باشه احتمالاً می آورد.
– ساک بچه رو آوردن؟
– آره. کی میاید؟
– زود میایم. کار نداری؟

نوچی کرد و بعد از خدا حافظی گوشی رو قطع کردم.
به دست صاحبش سپردم و با قدردانی نگاهش کردم:
– ممنون واقعاً نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.
– برای خانومم دعا کنید تو اتاق عمله گفتن ممکنه نتونه تحمل
کنه.

نگاهم رنگ غم گرفت.
چقدر سخته زنت تو همچین شرایطی باشه...

_ انشالله هرچی صلاحه!

همون لحظه مردی با روپوش سفید سمتون اومد:

_ تبریک می‌گم نوزاد پسره سالم و صحیح.

هراسون بلند شد:

_ خانومم خوبه؟

دستی رو شونه‌ی مرد گذاشت:

_ خانومتونم خوبه... عمل کمی سنگین بود بی‌هوشن تا چند

ساعت دیگه به هوش میاد.

اشک شوق و تو چشم‌هاش دیدم.

خداروشکر کردم و منتظر رو صندلی نشستم.

به تلویزیون نگاه کردم.

«روژکا مصلحی: ریکاوری»

به دنیا اومد؟

#چشم_های_وحشی_روژکا

part299#

بی‌مکت بلند شدم.

همون لحظه صدای مامان روژکا اومد:

_ فرهمند؟ چی شد مادر؟ چرا ما رو خبر نکردی؟

نفس عمیقی کشیدم:

– عجله‌ای شد.

ساک رو از دستش گرفتم و به پرستاری که داشت می‌رفت

سمت اتاق عمل دادم.

– بابا جان کجاس؟

– داره ماشین و پارک می‌کنه الان میاد.

نیم ساعتی همینطور یه لنگه پا وسط راه رو راه می‌رفتیم که

بالاخره پرستاری نوزاد به دست بیرون اومد:

– تبریک می‌گم...

خیره بهم نگاه کرد:

– باباش نمی‌خواه بغلش کنی؟

سیبک گلوم بالا پایین شد... تجربه نداشتم، اگه الان بغلش

می‌کردم و از دستم می‌افتاد چی؟

اشاره‌ای به مامان روژکا کردم:

– به اون خانوم بدینش...

– می‌خوایم بذاریمش تو دستگاه چند ساعتی گفتیم اول

پدرش ببینتش.

– خانومم در اولویته. می‌تونم ببینمش؟

سر تکون داد:

– چند دقیقه صبر کنید همراهیتون می‌کنم.

بچه رو بردن و چنگی تو موهام زدم.

الان هر مرد دیگه‌ای بود بچه‌ش رو می‌گرفت و کلی قربون

صدقه‌ش می‌رفت پس من چم بود؟

شاید واقعاً دلم بی‌قراری می‌کرد تا روزکا رو ببینم و یه

درصدیش هم برای ترس بود.

پرستار دوباره اومد و این دفعه بی‌توجه به دو نفری که نگران

بودن همراه پرستار رفتم.

در اتاقی رو باز کرد و وارد شدم.

سه تا تخت کنار هم که وسطی برای روزکا بود.

سمتش رفتم.

پیشونیش رو بوسیدم:

– خسته نباشی! خوبی قربونت برم؟ درد داشت؟ همش تقصیر

منه... ببخشید... جاییت درد نمی‌کنه؟

– فرهمند! آروم بابا همه دارن نگاهت می‌کنن. تریلی که از روم

رد نشده، فقط یکم شکمم درد می‌کنه همین...

#چشم‌های-وحشی-روزکا

part300#

نفس راحتی کشیدم.

کمی کنارش نشستم که بچه رو هم آوردن گفتن مامانش شیر
بهش بده.

— شناسنامه بگیر براش.

— نفس؟

— اوهوم.

چشمکی زدم:

— خوبه پس می شه نفسم.

اخم ریزی کرد:

— پس من چیتم؟

— نفس دو... پناهم نفس سه... بچه رو گفتم زود میایم

چمیدونه هنوز فردا مرخص می شی.

— مامان اینا می رن پیشش.

اوهومی گفتم و هر دو خیره شدیم به شیر خوردن نفس.

خدا این سه تا بلا رو از سر من کم نکنه

تو این مدت یاد گرفتم که هیچ وقت بی خیال اون رویایی

نشم که بهم انگیزه زندگی کردن کردن می ده؛ رویای من روزکا

بود، هست و خواهد بود.

پدر مادرش اومدن داخل و من یکم عقب تر رفتم.

صدای باباش و از بیخ گوشم حس کردم:
_ خدا خواست این بچه امشب به دنیا بیاد وگرنه بعد عمری
یه دعوای حسابی با حاج خانوم داشتیم...
_ چرا؟

خندید:

_ بهش می‌گم با هرکس جز من خوش و بش نکن بهش بر
خورد می‌گه سنی از ما گذشته.
ابرو بالا دادم:

_ به جای "حق نداری به جز من با کس دیگه صحبت کنی."
بهش بگید: "لحن گیرای صدایت زود عاشق می‌کند، جان من تا
می‌شود، با هیچ کس صحبت نکن." هم بازدهیش صد
درصده، هم موضوع بدون دعوا و بحث حل می‌شه می‌ره پی
کارش.

خندیدیم و صدای گریه‌ی نفس بلند شد.

_ واقعاً جانم داره تا می‌شه حاجی، خدا بهم صبر بده.
به تخت نزدیک تر شدم و دخترکم و بغل گرفتم...

پایان:)

ساعت: ۵:۲۴

روز: ۱۵ شهریور ۱۴۰۰
نویسنده: گیلدا تک

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥